

در صفحات دیگر:

از لنین:

در باره شعارها

از انگلس:

در باره "سرمایه" مارکس

از منصور حکمت:

ملت، ناسیونالیسم و
برنامه کمونیسم کارگری

ایرج فرزاد:

پیشهای اول و دوم

زلزله سیاسی دیگری در راه است

زلزله سیاسی دیگری در راه است - ۲

دو دو بخش قبلی این نوشته ها، زوایایی از شیوه نگرش در تشخیص سیر محتمل رویدادهای آتی در جامعه ایران را با خوانندگان با هدف قضاوت و تامل، در میان گذاشتم.

در بخش آخر، قصد دارم به نیروها و احزاب سیاسی در طیفهای گرایش راست و چپ و چگونگی نگاه آنها به تحولات پیش رو بپردازم. اما، در همین رابطه، مقدماتاً باید توضیح بدهم که "چپ" از نظر من چه طیفهانی را میپوشاند. منظور من از چپ، طیفی است که زیر مجموعه گرایشی معین است که اهداف آرمانی خود را ساختمان یک کشور "مستقل" و صنعتی تعریف کرده است. و طیف مورد نظر من، در جناح چپ آن قرار دارد، همانطور که همان گرایش، جناحهای راست، اسلامی و میانه و پارلمانتاریست و قانونی را نیز میپوشاند. به این معنی منظور من از چپ، سوسیالیسم کارگری و کمونیسم را تداعی نمیکند. شاید یک فاکتور در اینکه خود چپ مورد نظر من، نیز خود را در متن گرایش جنبش کمونیستی، تعریف نمیکند، کار من را ساده تر کرده باشد. این چپ، با فروپاشی "سوسیالیسم واقعا موجود"، به تعبیر خود آنها، همچون بسیاری از احزاب "کمونیست"، بویژه در اروپا، در دوره پسا فروپاشی دیوار برلین اکثراً همین عنوان "چپ" را به جای "کمونیست" قبلی برای خود برگزیدند. بنابراین، چه از منظر خود این چپ، و چه با عطف توجه به پیامدهای فروپاشی اردوگاه شوروی سابق، حرکت با چوب دستی های کمونیسمی که از نظر آنان همان بود که فروپاشید، دست و پاگیر و عامل بازدارنده و منفی تلقی شد. خود این چپ، نیز همین تعریف را برای خود انتخاب کرده است.

دوم: به منظور ارائه یک بررسی سیاسی، مستقل از فعالیت های من طی ۵ دهه، من در هیات هر انسان مارکسیست، همانطور که به تاریخ همه جوامع دنیا نگاه میکند، خود را قرار داده ام. همانطور که به عنوان کسی که در تجربه انقلاب اکتبر مستقیماً شرکت نداشته است، انقلاب علیه برده داری در آمریکا را ندیده است، در سیر چگونگی انقلاب "گل میخک" پرتقال قرار نداشته است و ... اما همه آن تحولات را به عنوان پروسه های تاریخی و ابژکتیو میتواند ببیند، بخواند، بشنود و قضاوت کند و ارزیابی و مورد انتقاد قرار بدهد، به همان روال نیروهای سیاسی و احزاب چپ و راست جامعه ایران را نیز نگاه میکنم و مورد قضاوت و ارزیابی و انتقاد قرار میدهم. در این رابطه من به عنوان "شخص ثالث" به خودم و تاریخ تحولات این ۵ دهه جامعه ایران، و از "بیرون" نگاه میکنم. خودم را در موقعیت کسی چون ای. اچ. کار قرار میدهم که با وجود اینکه متولد



سلطه اسلام سیاسی فراهم کردند، حتی دیگر قصه و افسانه نبود. "سپاه پاسداران را به سلاح سنگین مجهز کنید"، انگار در عالم خیالات قرار بود "ارتش یا برهنگان" در برابر ارتش دربار "وابسته" به آمریکا باشد. ریشه های واقعی و "بین المللی" پرتاب کردن اسلام سیاسی به قدرت دولتی، از منظر آن "رویداد کوچک" در صد سال قبل و در محدوده جغرافیای ایران، تماما پوشیده ماند.

با این مقدمه:

دوره خلاء نسبی در فاصله سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، تکرار شدنی نیست. آن دوره، یک دوره زلزله ای بود. چه، بازم در ورای جغرافیای ایران، در سطحی وسیع تر، قدرتهای فاتح جنگ دوم جهانی، در پی الحاق بخشی از سرزمینها در اروپای شرقی به شوروی دوره استالین، در قرارداد "یالتا" توافق کرده بودند که ایران، بطور قطع در حوزه تقسیم بازار و منطقه غرب است. با اینحال، چپ، در آن فاصله خلاء قدرت، به این توهم دچار شد که میتوان با اتفاقاتی چون علم کردن "جمهوری مهاباد" و یا جمهوری آذربایجان، جا پاهانی برای "قطب سوسیالیستی" باز کرد، شاید ما هم مثل مجارستان و چکسلواکی ... بتوانیم زیر سایه شوروی "به حقمان برسیم". پس از تحکیم قدرت محمد رضا پهلوی، حزب توده را متلاشی کردند، آذربایجان را به "مام میهن آریایی" بازگرداندند و سر قاضی محمد را بالای دار بردند و رویای عشایر کرد که فرماندهی ارتش جمهوری "جوانمردگ" کردها را بر عهده داشتند، تسلیم شدند و به خدمت رژیم در آمدند. چپ، این بار هم قادر نشد حوزه دید سیاسی اش را از محدوده تاریخ و جغرافیای ایران، گسترده تر کند. به انتقاد از خود روی آورد و گفت سیاست در قبال مصدق نادرست بود و غلظت وابستگی حزب توده به شوروی و ک.ک.پ، قدری زیاد بود.

انقلاب ۵۷ و بازی چپ در فضای انقلاب، به آن خصلت "چپ ۵۷" داد. انقلاب ۵۷ رویدادی بزرگ در مقیاس جامعه ایران بود. اما، تحولات به مراتب زیرو رو کننده تری را ما شاهد بوده ایم. فروپاشی اردوگاه شوروی، صفحه سیاست را در سطح جهان زیر و رو کرد، بنیانهای فکری - نظری را زیر سوال برد و تعریف از حق انسان و حق شهروندی را از جهانشمولی به نسبییت در رنگ و نژاد و محل تولد و لهجه و زبان و باورهای وارونه مذهبی تغییر داد. شیرازه مدنی عراق در پی دو یورش جنون آمیز نظامی تماما از هم پاشید. دید و افق "چپ"، اما، که متاسفانه بقایانی از کمونیسم کارگری را نیز در کنار خود دارد، در چهار دیواری آن انقلاب، که در مقایسه با تحولات مورد اشاره در ورای جغرافیای ایران، دیگر رویدادی "کوچک" به حساب می آید، محدود ماند. امیدها و مخاطرات در تحولات پیش رو، هر دو، عمدتا در محدوده آن دایره کوچک تعریف و باز تعریف شدند.

قطب راست

در مورد دورنمایی که قطب راست، در متن سقوط و سرازیری اسلام سیاسی، پیشروای خود قرار داده است، همین نگاه به گذشته و زندگی در "نوستالژی" های آن، حتی با غلظت بیشتری عمل میکند. "دوران طلانی" حکومت سلطنت پهلوی های پدر و پسر، در یک انقلاب و با چیرگی اسلام سیاسی، به پایان رسید. اعاده آن دوران، حتی اگر برخی رسوبات سلطنت طلبی در حاشیه اعتراضات علیه جمهوری اسلامی، با شعار "رضا شاه روح شاد" و یا "ما انقلاب کردیم، چه اشتباه کردیم" به نوعی آه و اسف مظلومان سرخورده را تداعی کرد، اگر نه غیر ممکن، که بسیار مشکل است. از این نظر، این تناقض، قطب راست را به واگرایی بیشتری دچار کرده است. زیر سوال رفتن امکان اعاده سلطنت، در بستر فروپاشی رژیم، راس راست را در اپوزیسیون به فکر یافتن راه برون رفت در ورای آن پنجاه ساله طلانی و در بیرون از آن تاریخ رسانده است. مرز بندیها با ادعاهای سلطنت "موروثی" در میان قطب راست و تشکیل نهادهای جدید مثل "فرشگر"، قبل از اینکه رجعتی به خاطرات اسطوره ای ایام "کوروش کبیر" باشد، بیشتر به سرنوشت خاندانهای سلطنتی در روسیه و اروپای شرقی، پس از فروپاشی دیوار برلین، شباهت دارد و از آن بستر تقلید شده است. از این نظر، راست، با بلند کردن یک پرچم با شعارهای مه آلود که بزحمت میتوان تشخیص داد منظور از اساطیر، تمدن چند هزاره "پارس"

روسیه نبوده است و در سیر انقلاب اکتبر شرکت عملی و فیزیکی نداشته است، اما به نظر من یکی از علمی ترین تحلیل ها و بررسی انتقادی را در کتاب سه جلدی خویش، از انقلاب ۱۹۱۷ ارائه داده است. تصور میکنم نقطه حرکت از "امپیریسم"، چشم انداز وسیع تر را در تشخیص جوهر واقعی رویدادها، کدر و گنگ میکند.

اولین مشخصاتی که من از گرایشات چپ و راست و احزاب و نیروهای گرایش توصیف شده در فوق میگیرم، یک وابستگی و تعلق به روندها، چه فکری و یا سیاسی، در محدوده "تاریخ ایران"، و تا آنجا که به بحث من مربوط است، به تاریخ ۷۰ ساله اخیر است. در یک نگاه کلی میتوان به این نتیجه رسید کرد که چپ و راست آرمان صنعتی کردن ایران "مستقل" از نظر سیاسی، نگاهش به گذشته است؛ و در انتظار تکرار جهت رویدادهای گذشته، اما در اشکالی ظاهرا نو. تصور من این است که نیروهای سیاسی، در آمریکا و یا فرانسه و یونان برای مثال، در مواجهه با معضلات کنونی و فی الحال در جریان، چندان اسیر گذشته های تاریخی "خودشان" نیستند. دنیا تحولات و رویدادهای بسیار بزرگ و زیر و رو کننده ای را از سر گذرانده است و مکانیسمهای تغییر قدرت، بشدت دگرگون شده اند. نیروهایی چون داعش و حوثی و الشباب و حشدالشعبی، به بهیاد مسلح شده اند. در دور تدارک تشکیل حزب کمونیست روسیه، انتشار یک روزنامه سراسری، عامل کلیدی برای تشکیل حزب و پایان دادن به محفلیسیم و دنباله روی از جنبش خود بخودی بود. اکنون، هر کسی با اندک آشنایی با اینترنت، روزنامه و حتی تلویزیون راه می اندازد. در حکایات خوانده ایم که یک خلیفه و سلطان را با نوشاندن زهر به قتل می رساندند و سلسله و یا خلفای جدیدی قدرت را می گرفتند. اما، در سی و چهل سال اخیر خود ما شاهد بوده ایم که بمباران بغداد و بلگراد و زیر و رو کردن شیراز مدنی چندین جامعه، هنوز در مراحل میانی و حلقه ای از جنگها و پاکسازیهایی وحشتناک قومی و اتنیک، در "رژیم چینج" و یا تغییر قدرت بودند. این تغییرات خیره کننده، اما، برای چپ و راست گرایش مذکور در ایران، موجب نشده است تا قامت سیاسی کوچک آنان در محدوده جغرافیای "ایران"، کماکان بر خودشان "بزرگ" جلوه نکند. آن گذشته و آن رویدادهای کوچک به تعبیر من، که چپ و راست گرایش مذکور را به گذشته میخ کرده است، اینها هستند:

انقلاب مشروطه، سالهای بین ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، و انقلاب ۱۳۵۷

"امام خمینی" را نه از میان جمع معممین متحصن در سفارت انگلیس و در ایران، که در پی کنفرانس گوادلوپ و با "پرواز انقلاب" از پاریس به تهران وارد کردند. در متن جنگ سرد برای غرب مهم بود که ایران، کشوری که در کنفرانس یالتا، توافق شده بود که در مقابل سیطره شوروی بر بخشی از اروپای شرقی، در حوزه منطقه نفوذ غرب و پیمان سنتو بعدی قرار بگیرد، از تهدید و دستبرد "قطب کمونیست" برکنار بماند. خطر ریزش نیروهای مسلح رژیم شاه، چنان جدی بود که اولین "فتوا"ی خمینی پس از کسب قدرت این بود که "حمله به ارتش" از این پس حمله به اسلام است. ارتش و سران آن دیگر "طاغوتی" نبودند. این را حتی در مراسم تاسوعا و عاشورای قبل از سقوط شاه، در برابر جامعه و چپ موجود گرفته بودند: شعار مرگ بر شاه ممنوع و حزب فقط حزب الله، مجوز دخالت در اعتراضات را دارد. ژنرال هایزرهانی به ایران آمدند، "تیمسار مقدم" رئیس ساواک به وساطت منتظری به خمینی پیام داد که به حضرتشان بگویند، شاه که رفته، فکری بکنند که کارگران نفت دارند شعارهای "کمونیستی" سر میدهند و ...

اما آن اتفاقات برای "چپ"، هنوز در محدودیتهای انقلاب مشروطه، تعبیر شد. خرده بورژوازی، بویژه نوع "سنتی" آن، در انقلاب "متزلزل" است! متوجه نشدند و یا نخواستند متوجه بشوند که احضار ارواح پرسوناژهای انقلاب مشروطه، برای تعبیر و تفسیر تحولاتی که ریشه فرا "جغرافیای" ایران را داشت و در متن جنگ سرد، چهار دولت معظم غرب میدان برای

کمونیستی گرفته بود. سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران (کومه له) در کنگره اول، اواخر پانزده سال ۱۳۵۷ و اوایل زمستان همان سال، و با "مصوبات" آن، به عنوان جریانی که طبق همان مصوبات و مباحث، خود را با تاریخ تحولات سیاسی تا قبل از آن دوره بحران انقلابی تعریف میکرد، موجودیت خود را علنی کرد. از مجموع نزدیک به ۳۰۰ صفحه از متن تندنویسی شده آن جلسات، که بخش قابل توجهی به دستخط من است، بزرگترین میثاق ۱۰ صفحه را استخراج کرد که به مباحث "سیاسی" پرداخته است. در آن چند صفحه، کومه له خود را ادامه سنتهای کمیته انقلابی حزب ناسیونالیست کرد، که به حرکت مسلحانه شریفزاده - ملا آواره معروف است، در اواخر سال ۱۳۴۶ و اوایل سال ۱۳۴۷، تعریف میکند و هوادار خط جلال طالبانی و "اتحادیه میهنی کردستان" عراق. از نظر تحلیل اقتصاد سیاسی، کنگره ۱۰ نفره مذکور بر این جهت استوار است که اصلاحات ارضی به دلیل اینکه "نیروهای مولده را تکامل نداده است"، ارتجاعی بوده است. دفاع از نوع دهقانی رمانتیسیسم تولید کرد و اقتصاد متکی بر حفظ حتی اقتصاد طبیعی در اطلاعیه ای که حین نشستهای آن جلسات در باره "توتون کاران بانه" نوشته شد، موج میزند. مهمترین مصوبه و قرار "توبیخ" اعضای "متزلزل" این بود: در پیش گرفتن زندگی حرفه ای زحمتکشی در روستاها. قرار برای نخبگان سیاسی و تحصیلکردگان و مبارزین بنام در روزهای صادر شده بود که جامعه در "شهر"ها و در کارخانه های صنعتی در غلیان بود و اعتصابات کارگری حکومت نظامی را به وحشت انداخته بود و "روستا" در سکون سنگین حسابگریهای دهقان و ذهنیت دهقانی، خفقان گرفته بود.

اما سیر بعدی رویدادها، تناقض شکننده چه در عرصه نظری و سیاسی را در درون کومه له، به جلو صحنه پرتاب کرد و نیروهای بالنده و انقلابی شهری را که گرد کومه له متشکل شده بودند، به مصاف دیدگاههای عقب مانده سوسیالیسم خلقی و دهقانی کشاند. کومه له پس از کنگره دو، فروردین سال ۱۳۶۰، به یک جهش سیاسی و نظری دست زد. مارکسیسم انقلابی بر رهبری و بدنه کومه له مسلط شد و کومه له به عنوان سازمانی توده ای و دست اندر کار مبارزه مسلحانه علیه رژیم اسلامی، بشدت در جامعه ایران، محبوب شد و به یک نقطه قوت کمونیسم در سراسر ایران تبدیل شد.

یکی از پر جاذبه ترین این نقطه قوتها، بلند کردن یک پرچم سیاسی و یک میدان قابل اتکاء در برابر "ناسیونالیسم کرد" بود. ناسیونالیسمی که هم مسلح بود و هم از پیشینه سیاسی طولانی برخوردار بود. به شکست کشاندن تصمیم حزب دمکرات برای جنگ سراسری علیه کومه له در دوره رهبری قاسملو، یکی از بزرگترین نقطه قوتهای این کمونیسم جوان در جامعه ایران بود. هویت ضد ناسیونالیستی، دیگر شناسنامه کومه له آن دوران بود. و این یعنی فراتر رفتن از محدوده دید چپ ۵۷ی در مقیاس سراسری که کومه له را یک سازمان انقلابی "کردی" میشناخت. عروج شکوهمند یک جریان توده ای و مسلح که با شناسنامه ضد ناسیونالیستی، بلوغ خود را به جامعه و نیز به همه سران جنبش ناسیونالیسم کرد در "چهار پارچه"، اعلام کرده بود، با استقبال محبت آمیز فعالان جنبش کارگری و کمونیستی در سراسر ایران، مواجه شد.

اما فشار "نیروی عادت" در ذهنیت چپ توصیف شده، ریشه دار تر از این ها بود.

نگاهی کوتاه به سیر و سلوک همه خرده جریاناتی که به نام "کومه له" فعالیت دارند و عرض اندام میکنند، ما را با یک حقیقت و واقعیت بسیار تلخ مواجه میکند. پس از دست یابی احزاب ناسیونالیست کرد در عراق به حکومت "اقلیم"، ناسیونالیسمهای کرد از موقعیت ضعف و ناامیدی و در آستانه تلاشی، به تعرض روی آوردند. و آن شیوه رسیدن ملت کرد به "حق" خویش زیر بمباران بغداد و نابودی شیرازه مدنی عراق، کومه له را که موجودیت اش را در زندگی اردوگاههای تحت سیطره حاکمان "نویا" تعریف و باز تعریف کرده بود، به مکان دیگری پرتاب کرد. برای توجیه این اسباب کشی سیاسی، تاریخ کومه له را هم تحریف کردند. مشخصاً کنگره های ۲ تا ۶، از تاریخ کومه له حذف شده اند.

ها و یا ایام پهلوی ها در دوره مدرن و سرمایه داری است، بطور واقعی و در زمین سفت سیاست، چشم به "الگو"های برآمده از تغییرات بوجود آمده پس از فروپاشی اردوگاه سابق شوروی؛ و نوع "آزاد سازی"های شبیه به بمباران بغداد و بلگراد دوخته است تا "شاید"، چون خاندان روماف ها، سلطنت نیز، جانی در "تولد" دمکراسی های نازنین در درد و زایمان فروپاشی دیوار برلین و "ملت های آزاد شده" و "اختراع" شده در سیر فروپاشی بلوک شرق، داشته باشد. برآمد این نوستالژی ایام غیر قابل اعاده، و چشمداشت به نوعی تداوم یک "خاطره" از ایام طلایی و یا میراث باستان "ایران زمین"، یک تناقض و تزلزل سیاسی است. راس قطب راست، به این ترتیب از ارانه یک بدیل قائم بالذات که بطور قطع از نوستالژیها و توهمات ایام جلال و جبروت اعلیحضرت ها، دست بشوید، تاکنون و فعلاً ناتوان مانده است. از این نظر، تصور من این است که راست، در فقدان یک رهبری که اعتماد به نفس هم ندارد، سرنوشت خود را عملاً به دست نیروهای "خارج" از حیطه مستقیم عروج و افول خویش در درون ۵۰ ساله پهلوی ها سپرده است. راست، هر چند با این و پا و آن پا کردن، اما، شاید ناگزیر شود تماماً از اصل و نسب خویش در تاریخ "مرز پرگهر"، دست بشوید و آنطور امروزی شود که راست هم سرنوشت او، در پس فروپاشی اردوگاه شوروی سابق، "عاقل" شدند و "دمکراسی" را پس از فروپاشاندن مدنیت در بمبارانها و پاکسازیهای قومی و اتنیکی، "تمرین" کردند.

یک گرگه‌گاه مهم و مخاطره آمیز

یکی از این نقطه گرگه‌گاه ها، مساله ملی، ملت سازی و ناسیونالیسم است. این "مقولات" اما، برای چپ، در همان محدوده انقلاب ۵۷ به حالتی مومیایی شده، بدون اینکه مشمول هیچ تغییر مکانی و زمانی بشوند، بار اسطوره ای خود را حفظ کرده اند. ملت، قومیت و "فرهنگ" اقلیت‌های ساکن ایران با یک تاریخ چند هزار ساله تمدن، از منظر جناح چپ گرایش مورد بحث، یک "تابو"؛ و "حق ملل و خلقها در تعیین سرنوشت خویش"، یک پرنسیپ آرمانی است. از منظر راست، همان حقوق تا جانی که "تمامیت ارضی" را تضمین کند، چه بسا برای حفظ "مرز"ها و قلمرو حاکمیت، باید با احترام رعایت شوند. چپ، شاید دلایل تنوریک هم در راستای آرمانهای سیاسی خویش، دارد. مرتضی محیط که "مارکس شناس" لقب گرفته است، در چند جلد کتاب خود: "کارل مارکس؛ زندگی و دیدگاههای او"، در لایبای حاشیه نویسی ها بر روایات خود، نوشته است که مارکس خود را به تحلیل اقتصاد و "مبارزه طبقاتی" محدود کرده و به نقش فرهنگ و قومیت و ملیت و آداب و رسوم در کشورهایی با تمدن "شرقی"، که فاکتورهای مذکور به جای مبارزه طبقاتی، نیروی محرکه جنبشهای اجتماعی بوده اند، نپرداخته است. فراتر از آن، بازبینی هانی که در مورد رابطه بین ناسیونالیسم و ملت سازی انجام شده است، از جمله برای مثال رسالات امثال "هابسبام"، که جوهر بحث "حق ملل در تعیین سرنوشت" و "مارکسیسم و مساله ملی" استاین را به چالش کشیده اند، هنوز در دستور کار نخبگان سیاسی و مراکز روشنفکری ایران قرار نگرفته است. چپ مورد نظر، چندان آمادگی ندارد که از نظر محتوایی و "تنوریک"، به میدانی قدم بگذارد، که یکی از مهمترین ستونهای آرمانی و اعتقادی اش، به لرزه در آید. به این ترتیب از نظر من گارد چپ و راست در برابر مقدس سازی از ناسیونالیسم، بویژه "ناسیونالیسم ملل و اقوام تحت ستم و تبعیض"، باز است. اما این تابو را باید شکست، چه، فی الحال و در مواجهه با تحولاتی که پیش روی جامعه ایران است، ناسیونالیسم "ملل و اقوام و اقلیت‌های مظلوم"، صاحب یک "پدر خوانده" شده است: ناسیونالیسم کرد. من وارد جزئیات بیشتری در این امر مهم نمیشوم، فقط به منظور اینکه خواننده را با بحث خود همراه کنم، به تغییراتی که بر سر ملت و ناسیونالیسم و تعاریف و بازخوانی آنها آمده است، به زوایانی از جدالهای سیاسی و نظری در تجربه سیاسی خویش، اشاره میکنم:

پس از تحولات دوران انقلابی سالهای ۵۷، نیروی در کردستان قد علم کرد، که قدرت خود را از بطن رویدادهای همان تحولات و به فاصله کوتاهی، از روی آوری به مبانی نظری "مارکسیسم انقلابی" و جنبش

سپر انداختن ناسیونالیسم چپ در برابر "مذهب توده ها"؛ و ممنوع شدن انتقاد به بنیانهای اسلام سیاسی در دوره انقلاب ۵۷، در این دوره به مقدس سازی از ناسیونالیسم ملت ها و اقوام تحت ستم "شونیسیم فارس" تغییر یافته است. چپ موجود حتی در پوشش کمونیسم آن، لازم دیده است که در هر ائتلاف و اتحاد عمل و تلاش برای ارائه "بدیل سوسیالیستی"، مقدماتا با پدیده مقدس در میان توده های ستمدیده یعنی: "حق ملل در تعیین سرنوشت" بیعت کند و قبل از امضاء هر مقاله ای، مقدماتا "برادری" را با سجده بر آستان این معبد ملوکوتی جدید، ثابت کند.

شاید اینجا نگاهی به بخشی از یک دیالوگ در فیلم "پدر خوانده"، این طنز تلخ تاریخ را بهتر توضیح بدهد:

یکی از سران باندهای مافیا برای انتقام گیری از باند رقیب دیگر، به "پدر خوانده"، که مارلون براندو آن نقش را بازی میکند، مراجعه و از او میخواهد که زهر چشمی از گانگستر رقیب بگیرد. پدرخوانده، اما، مساله اش این است که چرا متقاضی از لقب و عنوان پدرخوانده اسم نمیرد و با کلماتی چون عالیجناب، حضرت عالی و از این قبیل استفاده میکند. طرف، بالاخره پیش میرود و با بوسیدن دست، میگوید لطفا "پدرخوانده"! و تمام مساله همین بود که جایگاه پدرخوانده به عنوان یک پدیده مقدس در دوائر مافیایی تثبیت شود. صرفنظر از تفاوت محتوایی این مقایسه و طنز، اما پیامی که این تداعی معانی به ما میدهد، به اندازه بیش از حد کافی هشدار دهنده است. ملت پرستی با مصادره تاریخ و فعالیت و دستاورد کمونیستها در کردستان از جانب کومه له ای که خود یک رکن مهم در تثبیت مارکسیسم انقلابی بر یک تشکیلات در حال نبردهای وسیع با جمهوری اسلامی بوده است، و شناسنامه ضد ناسیونالیستی خود را در شکست نظامی حزب دیرین ناسیونالیسم کرد، در برابر چشمان حاج و واج مدعیان دیرین سرکردگی کرد و کردستان گرفت، در اوضاع فعلی به عاملی برای گروگان گیری و باج دادن به ناسیونالیسم در ایران "چند ملیتی" تغییر ماهیت داده است. به نظر من نباید اجازه بدهیم که ناسیونالیسم کرد، به راحتی بر جایگاه مقدس پدرخوانده برای هر امتیاز طلبی و باج خواهی قومی و اتنیکی در مقیاس سراسری "ایران رنگارنگ و چند ملیتی" تکیه بزند.

پیش بینی و پیشگویی

فکر میکنم، پیشگونی سیر محتمل تحولات در دوره سقوط رژیم اسلامی و در پروسه های بعدی، اگر نه غیر ممکن، که بسیار دشوار است. موضع گیری در باره تحولاتی که در آینده روی خواهند داد، و قرار دادن آن تحولات محتمل در قالب توافقات و ائتلافهای از پیشی، شاید از منظر جنگ مواضع، قابل توجه باشد، اما یک پاسخ سیاسی به رویدادهای زنده و در حال وقوع، نیست.

از این نظر، به باور من پلاتفرمهایی که در طیف چپ و راست، چه برای "دوره انتقالی" و یا دوران پس از سقوط رژیم اسلام سیاسی، تدوین و حول آنها همسوییها و همخوانی های سیاسی در قطب های چپ و راست تشکیل میشوند، پاسخ نیستند. چرا که، دوره بحرانی، چه نام آن بحران انقلابی باشد و یا دوره انتقالی و یا ایام فروپاشی "رژیم توتالیتر"، دورانی "نامتعارف" است. این را لازم نیست من به عنوان یک مارکسیست یادآوری کنم. در دوران مورد بحث، با هر توصیف، نیروهای سیاسی و احزاب سیاسی بسرعت دگرگون میشوند. آنچه که تا لحظات پایانی ایام متعارف، به نیروها، احزاب و شخصیتها، خصلت دخالگری میداد و تاریخ تا آن ایام را پشت سر خود تصور میکردند، به کلی و در گرماگرم نقطه جوششهای اجتماعی، زیر و رو میشوند. حزب توده و فدائی روزهای انقلاب را با حال و روز آنها پس از اعلام "پیروزی انقلاب اسلامی" مقایسه کنید. نیروهای اسلامی را در یکی دو سال قبل از رویدادهای بهمن ۵۷ با وضعیت همانها در دوره انقلاب در نظر مجسم کنید. جناب شریعتی، با درسهای "حسینیبه ارشاد" که بسیاری را به صف مجاهدین خلق کشاند، تصور کنید که یکی دو سال قبل از انقلاب، خود را به شهرستانی و کمیته مشترک معرفی میکند و بعد برای دریافت مجوز "هجرت" به لندن "بازگشت به خویش" را در کیهان و اطلاعات مینویسد. خیل روسای جمهوری اسلامی از بازجو

حتی جماعتی که خود را "سوسیالیست" و جناح چپ کومه له رسمی تعریف کرده اند، از ذکر لفظی "مارکسیسم انقلابی"، آگاهانه و عمدی، ابا دارند. به جای همه آن دوران ها، تعلق به جناح سوسیالیستی "جنبش کردستان"، هویت و شناسنامه همه کومه له ای ها و هر "کومه له ای" و یا دوایر منفردین و خود خوانده "طیف کومه له" نشسته است. به این ترتیب تمامی اتوریته، محبوبیت و قاطعیت کومه له کمونیست سابق، در قبالة ناسیونالیسم کرد و "جنبش کردستان" نوشته و یا باز نویسی شد. و چپ در مقیاس سراسری با این روایت "اصیل" که از زبان "دست اندرکاران" جاری شده است، تماما همراه است. و همین یک نقطه خطر جدی در سیر فروپاشی و سرازیری رژیم اسلامی است.

ناسیونالیسم کرد، با پشتوانه یک تاریخ محترم و انقلابی و ثمره جنبش نظری و سیاسی کمونیسم، و از زبان اکثر بازماندگان همان تاریخ، "غسل تمهید" یافته است. و این مساله باز هم به این خاطر حائز اهمیت است که کومه له با آن سابقه شناخته شده، اتوریته و محبوبیت خود را به عنوان یک نمونه "امتحان پس داده"، در پشت "جنبش خلقها و ملیتهای ایران" برای "حق تعیین سرنوشت" قرار داده است. ناسیونالیسم ملل تحت ستم، و حق تعیین سرنوشت، با تکیه بر بذل و بخششهای سیاسی که همه مدعیان کومه له "جنبش کردستان" در دسترس گذاشته اند، یک تهدید جدی در سیر سرازیری رژیم اسلامی است.

برای ما پس از گذشت چهل سال از حاکمیت اسلام سیاسی در ایران، حالا دیگر ساده است که بگوئیم، که تحرک رهبران جنبش اسلام سیاسی در ماههای قبل از انقلاب ۵۷، نغیرهای وحشتناک یک هیولا بود. به نظر من در سیر فروپاشی رژیم اسلامی، ناسیونالیسم کرد، کلیددار هیولای دیگری است که نیروی خود را از تبعیض و ستم، نه تنها بر "کردها"، که بر همه اقوام و ملل و اقلیتهای قومی و اتنیکی و زبانی و فرهنگی... میگیرد. اما تمام مساله این است که ناسیونالیسم کرد، حتی از منظر "کمونیست سابقی" ها، "غیر دموکراتیک" نیست. "روژ آوا" و گردانهای مدافع خلق را شاهد میگیرند و سالها جانفشانی ها و رزمهای حماسی "پیشمرگ کرد" و لیست "شهیدان سرکرده کرد".

اما نباید مرعوب شد، باید از همین امروز مقاومت و تعرض را چه در عرصه سیاسی و یا نظری سازمان داد. فردا دیر است، بسیار دیر. هنوز هیچ نشده است، همزمان سالیان سال، با تف کردن به همه آن افتخارات دارند ما مخالفان ناسیونالیسم را "خانن" به ملت خود، اعلام میکنند و ما را به دادگاه حواله میدهند. سالهاست به نام "کومه له" ای که من از تشکیل دهندگانش بودم و از نویسندگان مهمترین اطلاعیه هایش، حزب نفرت از کمونیستها را ساخته و اختراع کرده اند. اینها در موقعیت موجب بگیران در اردوگاه تحت قیمومیت احزاب ناسیونالیست کردستان عراق، به توطئه های ترور ما مشغول بوده اند که برخی نیز افشاء شده اند.

فقط چند روز فاصله بین در اپوزیسیون بودن خمینی و پس از "من دولت تعیین خواهم کرد" او را در نظر مجسم کنید. تا قبل از مسافرت با "پرواز انقلاب"، حتی "کمونیستها" هم در "اسلام" حق داشتند. پس از آن، فدائیان خلق را که میخواستند به استقبال او بروند، به حضور نپذیرفت چون "امام" فرموده بود "من کمونیست ها را نمی پذیرم". اشتباهی مهلک است اگر بر این توهم سرمایه گذاری شود که "مردم آگاه" و یا فعالان "جنبش های اجتماعی" در برابر فالانژیسم ناسیونالیستی سد محکمی ایجاد خواهند کرد. چه، در فضائی که ناسیونالیسم و ملت پرستی، تاریخ چپ و کمونیسم را در بنگاه "جنبش کردستان" و در یک قولنامه دستخطی با حضور مصادره کنندگان به عنف، در تملک خود به ثبت رسانده اند، همان مردم آگاه و همان فعالان جنبش حفظ محیط زیست و حقوق کودک و زنان و... حاج و واج به دنبال پرچمی که آرمانهایشان را نمایندگی کند، سرگردان و بی پشت و پناه خواهیم یافت. از کمونیسم بدون قدرت، از کمونیسم اپوزیسیون و منتقد و افشاگر، از کمونیسم مودب و کارمندی کاری ساخته نیست. تجربه جریانات خط ۳ و حتی خود فدائیان خلق را در دوره رها شدن افسار اسلاميون در برابر چشمان خود داریم.

ساخت. رضا خان، برخلاف تصورات موهوم سلطنت طلبان، قصد نداشت که شاهنشاهی دو هزار و پانصد ساله هخامنشیان و کورش "کبیر" را احیاء و تداوم ببخشد. او، مصمم شد که یک دولت واحد با ساختار اداری سراسری را به جای ایران ملوک الطوائفی و فئودالی آن ایام بگذارد. بنیان سیاسی حکومت خاتخانی و عشایری را بر افکند. در اوائل حتی تصمیم داشت، نمونه آتاتورک را رونویسی کند و جمهوری اعلام کند. اما، اسلام سیاسی نیروی نسبتاً قوی و برخلاف ایللیاتی گری و عشایربازی آن زمان، نیروی غیر مدعی و تا حدی هم "غیر متجاسر" و نامتمرکز بود. رضا خان با تظاهرات اسلامیان به رهبری و تحریک امثال "مدرس" که شعار میدادند: "ما دین نبی خواهیم جمهوری نمیخواهیم"، از جمهوریت آتاتورکی دست کشید و مشروعه چی ها را پشت ناسیونالیسم خود آورد. خمینی، نمونه دیگر این قاطعیت، اما در جبهه فوق ارتجاعی آن است. پس از اینکه متوجه شد که غرب، بویژه در کنفرانس گوادلوپ با "رجعت آیت الله" به ایران مساله ای ندارد و "شاه رفته بود"، به هر "شورای سلطنت" و هر نوع دیگر حکومت انتقالی، "نه" گفت. حتی گفت او با "آخوندهای درباری" مشکل دارد. حکومت اسلامی بدون یک کلمه کم و یا زیاد، در برابر توهمات ناسیونالیستهای چپ و بقایای جبهه ملی که میخواستند کلمه "دموکراتیک" را به رژیم اسلامی سنجاق کنند.

به باور من، چپ و راست جامعه ایران، در متن این سیاست "حد متوسط"، آهم برای ایام نقطه چرخشها، و با زندگی در "گذشته" خویش، با همه افتخارات و جانفشانی ها، مشغول و بخود مشغول مانده است. اگر تلاش برای پدر خوانده سازی از ناسیونالیسم کرد برای گرفتن "حق تعیین سرنوشت" همه ملیتها و قومیتها و اقلیتهای قومی و مذهبی "ایران کثیرالملله"، زنگ خطر است، باید صریح و مستقیم علیه اش بپاخواست و سنگری را گرفت. با من و من و یکی به نعل و دیگری به میخ و پند و اندرزهای فلسفی و تلطیف مدعیان رهبری مردم تحت ستم و تبعیض به جایی نخواهیم رسید. رهبری و سیاست رادیکال و قاطع، یا "بهترین" است و یا هیچ. من شخصا تصور میکنم مدافعان این نوع سیاست "دل هم مرام ها را بدست آوردن" و ائتلاف و اتحاد عملهای حول آن، در مواجهه با تحولات پیش رو، موضوعیت خود را از دست میدهند. کسانی که حزب و سازمان و محفل سیاسی تشکیل میدهند تا فقط "باشند" و زیر سقفی زندگی کنند تا موجودیت خویش را به خودشان و به بغل دستیها و منشعبیون دیروزی نشان بدهند و در مناسک تملق متقابل حضور و "بودن"شان را به همدیگر ثابت کنند، در عرصه نبردهای اجتماعی، حاشیه ای خواهند ماند.

برای من به عنوان یک کمونیست و مارکسیست، جای یک نیرو، حزب و شخصیت سیاسی، که بدون مصرف از ذخیره گذشته حتی تا دیروز خود، و "تمرد" به دگمها و الگوسازیها، با سیاست قاطع، دورنمای روشنی را در برابر مبارزات مردم ایران بگیرد، واقعا خالی است.

ادبیات ظهور و عروج چنین نیروی، تا جایی که به آرمانهای سیاسی من برمیگردد و به قطب سوسیالیسم انقلابی و کمونیسم کارگری مربوط است، منسجم و معتبر و عمیق و امروزی، موجود است. این "انرژی" پر قدرت، میتواند موجد ماده و نیروی مادی باشد. تصور میکنم، در سیاست نیز، تنوری نسبت انیشتین، مصداق تزه های فونر باخ مارکس و جوهر سوسیالیسم انقلابی است. جنبش بازگرداندن اختیار به انسان و تمرد از زندگی در مسیر تعیین شده و مهندسی شده برای ما شهروندان طالب برابری و رفاه و سعادت، ممکن است. و این تئوریها که دست به ریشه برده اند، که پرچم راهنمای ما هستند تا زمان و مکان و وجود را از دست قدرت های حاکم در آوریم، به همت انسانهای زنده و انقلابی، میتواند به نیروی مادی عظیمی تبدیل شوند. در این شک ندارم.

نیمه دوم ژانویه ۲۰۱۹

و رئیس دادگاه انقلاب اسلامی را در سال ۵۵ تصور کنید که در مراسم "شاهنشاهی سپاس"، با عفو ملوکانه، به "زندگی عادی" باز میگردند و به این نتیجه میرسند که با اسلام و اسلامیت نمیشود با رژیم شاه اسلام پناه به جانی رسید.

و همانها را پس از "انقلاب" ببینید. از این نظر، به باور من، هر نوع قالب بندی تحولات محتمل آتی، در الگوهای از پیشی، محکوم به شکست است. هیچکس نمیتواند "پیش گوئی" کند که رژیم اسلامی در چه پروسه ای، خواه در نتیجه تشدید تخاصمات درونی و یا مواجهه با مبارزات مردم و یا از طریق فعال شدن سناریو نویسان "خارجی" برای جامعه ایران، ساقط خواهد شد. هیچکس نمیتواند پیشگوئی کند که دوران پسا فروپاشی رژیم اسلامی، چگونه خواهد بود و چه مدت جامعه ایران دستخوش "جنگ داخلی" با اکتورهای داخلی و خارجی آن خواهد بود. هیچکس نمیتواند پیشگوئی کند که آیا ریزش رژیم اسلام سیاسی، طبق الگوی سقوط بلوک سابق اردوگاه شوروی و یا بزیر کشدن رژیم بعث صدام پیش خواهد رفت.

اما، میتوان یک سیر محتمل را با شناخت مخاطراتی که در حال مهندسی اند، "پیش بینی" کرد. میداندار شدن ملت پرستی و باج گیری قومی و اتنیکی و "اختراع" جنبش های توده ای، در سناریوهای تغییر رفتار و یا ساقط کردن رژیم، یکی از چنین پیش بینی ها هستند.

یا بهترین، یا هیچ

سرنوشت سیاست را آن نیرو، و در موارد بسیاری آن "شخصیت" های سیاسی رقم خواهند زد که صریح و شفاف، جوهر تحولات پیش رو را، بر طبق آرمانهای سیاسی خود، تشخیص میدهند و یا یک جهت و افق سیاسی را قاطعانه در مقابل جامعه میگیرند. "آبراهام لینکلن" و لنین نمونه های برجسته در این مورد اند. و من در مورد ایران، به نمونه رضا خان میرینج و خمینی، آنها هم هر کدام طبق آرمانهای ناسیونالیسم ایرانی و اسلام سیاسی، اشاره میکنم. شاید در این مورد نقل یک آگهی تبلیغاتی که در مورد ماشین بنز است، به رساندن و مفهوم کردن منظور من کمک کند: "بنز: بهترین، یا هیچ". آبراهام لینکلن اعلام کرد در ایالات متحده ای که من رئیس جمهور آن هستم، نباید برده داری حاکم باشد. او با وارد کردن جامعه آمریکا به جنگ داخلی چهارساله، یک افق و یک اراده را در برابر انتخاب جامعه و حتی حزب خود قرار داد. یا آمریکای بدون برده داری یا هیچ. این حرف لینکلن، بُرد و چنان زیر و رو کننده که بقول مارکس حتی پرچم رهانی از بردگی مزدی را به پرولتاریای اروپا نشان داد. گرچه خود او به فاصله کوتاهی پس از تسلیم ارتش برده داران، ترور شد و در حزب خود نیز مورد انتقادات جدی بود. لنین هم در مورد انقلاب اکتبر همین موضع را گرفت. بسیاری از هم حزبی های او در حزب بلشویک، او را سرزنش کردند که جامعه قانون تکامل دارد، گوش نداد. گفت یا الان قدرت را میگیریم و یا هرگز. او از رهبری حزب بلشویک مایوس بود، گفت اگر کمیته مرکزی نمیخواهد و اشتباهی سیاسی ندارد که همین الان قدرت را بگیرد، به بدنه حزب روی می آورم و اگر حزب هم تردید دارد، به یک کمیته انقلابی حزب در میان کارگران مراجعه میکنم. یا "بهترین و یا هیچ". لنین هم بُرد و کمونیسم را به عنوان یک امر ممکن، به قدرت دولتی رساند. نشان دادن یک اراده قاطع و سیاست بی تخفیف برای جهت دادن به جامعه به سوی آرمان و هدفی که حزب سیاسی و یا شخصیت سیاسی دارد، بویژه در دوره بحران انقلابی و نقطه عطفهای تاریخی و سقوط و ریزش رژیمها، فاکتور تعیین کننده است. جامعه با میانگین گرفتن از سیاست به جانی نمی رسد. با ذوب کردن یک تصمیم سیاسی در ائتلافها و اتحاد عملها، حتی خود احزاب متشکله به جانی نمیرسند. در لحظات خطر، که تصمیم یک شخصیت کلیدی در رهبری حزبی انقلابی و سیاسی، تاریخ ساز میشود و "ده روزی که دنیا را تکان داد" خلق میشوند، از بازی در میدان سیاست "دست در گردنی" و سیاست "متوسط"، و نه "بهترین"، کاری ساخته نیست. به نمونه رضا خان میرینج و خمینی اشاره کردم. تصور میکنم، ناسیونالیسم ایرانی با "کودتای" رضا خان و سید ضیاء، صاحب مکتب و صاحب "تاریخ ایران" شد. رضا خان، ایران را ساخت، "ایرانی" را هم

ملت. ناسیونالیسم و برنامه کمونیسم کارگری

بخش اول: بازبینی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش

چهارده سال قبل، وقتی روی پیش نویس برنامه اتحاد مبارزان کمونیست و بعداً برنامه حزب کمونیست ایران کار میکردیم، بند مربوط به حق ملل در تعیین سرنوشت خویش یکی از سر راست ترین و بی ابهام ترین بخشهای برنامه محسوب میشد. اگر اشتباه نکنم حتی یک رفت و برگشت جدلی ساده هم پیرامون این بند خاص صورت نگرفت. اتحاد مبارزان کمونیست و در مرحله بعد حزب کمونیست ایران، «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» را بعنوان یک فرمول بدیهی و بدون قید و شرط و تفسیر ناپذیر در برنامه های خود گنجانده اند. بعد از سالها امروز دوباره در جریان تهیه یک برنامه حزبی با این فرمول روبرو شده ایم. اما اینبار، برعکس، هیچ چیز این فرمول سر راست و بی ابهام بنظر نمی رسد. در واقع هر تک کلمه این عبارت مشکل دار، نامعین و ابهام برانگیز است. این فرمول، با این شکل، بنظر من نمیتواند در برنامه حزب کمونیست کارگری جای بگیرد. هدف این نوشته، که در چند شماره انترناسیونال خواهد آمد، یک بازبینی انتقادی از ملت و ملی گرایی و مفاهیم کلی تر و واقعیات سیاسی ای است که زیربنای این فرمولبندی را میسازند. بر مبنای این مباحثات کلی تر، بعداً فرمول مشخصی که برای برنامه حزب درست میدانم را طرح خواهم کرد.

چه چیز عوض شده است؟

هم ما و هم واقعیات بیرونی هر دو تغییر کرده ایم. بدون شک آن حقیقت سوسیالیستی که چهارده سال قبل حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را بعنوان یک اصل بدیهی در برنامه ما گنجانده بود، امروز هم به روشنی قابل درک است. مصداق پراتیکی بند حق تعیین سرنوشت برای ما در آن مقطع مساله کرد و کردستان بود. فرمول عام حق ملل در تعیین سرنوشت در واقع یک مقدمه چینی اصولی برای صدور این حکم زمینی، صحیح و کاملاً کمونیستی بود که مردم کردستان از نظر کمونیستها در ایران حق دارند برای رفع ستم ملی حتی جدا شوند و دولت مستقلی تشکیل دهند، که تصمیم گیری در این مورد با خود مردم کردستان است و نه کل مردم ایران و یا دولت و نهادهای مقتنه مرکزی، و بالاخره اینکه کمونیستها هر نوع اعمال قهر علیه استفاده از این حق توسط مردم کردستان را محکوم میکنند و در مقابل آن می ایستند. در متن انقلاب ۵۷ این معنی واقعی و عملی بند حق ملل برای جریان ما بود و بطور مشخص هدف آن کوبیدن ناسیونالیسم ایرانی و افشای مبلغین رنگارنگ لشگرکشی برای «حفظ تمامیت ارضی کشور» در جناحهای راست و چپ بورژوازی ایران بود.

تا آنجا که به کردستان برمیگردد، در اساس موضع ما چیزی عوض نشده و نباید بشود (در بخش آخر این نوشته به نکاتی در نقد مقوله

خودمختاری و نیز به طرح پلاتفرم مشخص حزب برای حل مساله کرد خواهم پرداخت). اما مشکل فرمولهای کلی، و در واقع حسن آنها، اینست که فراگیرند و محمل ها و کاربردهای عملی مختلفی پیدا میکنند. مطمئناً در همان ۱۴ سال قبل نیز فرمول عمومی ما از نظر خود ما دفاعی از فدرالیسم و یا خرد کردن کشورهای بزرگ به اجزاء باصطلاح ملی و قومی نبود. حتی همان زمان هم اگر کسی تذکر میداد که این فرمول عمومی فقط به مساله کرد و فلسطین منحصر نمی ماند و حق تشکیل دولت خواه ناخواه به فرانسوی زبانهای کانادا در کبک، به باسکها، به کاتالونی ها، به صربها و کرواتها و چک ها و اسلواکی ها و مقدونی ها و گرجی ها و افخازی ها و اسکاتلندی ها و ولزی ها و آفریکانها و زولوها و با قدری دستکاری به سیکها و شیعیان و مسیحی ها و یا حتی به «ملت سیاه» در واشنگتن و خلاصه به هر عده که در دفاتر چاپی و اذنان کسانی یک ملت محسوب شده اند تعمیم پیدا میکند، قطعاً جدلی که سر این بند نداشتیم فوراً براه می افتاد. اما این تذکر آن روز داده نشد و این جدل صورت نگرفت. و این آن راهی است که ما آمده ایم و تغییری است که کرده ایم. با طرح مباحثات کمونیسم کارگری، جریان ما نسبت به ماهیت اجتماعی و تاریخی جنبشها و گرایشهای سیاسی مختلف، و از جمله و بویژه ناسیونالیسم، و تقابل تاریخی - جهانی آنها با سوسیالیسم کارگری، حضور ذهن بسیار بیشتری یافت. ملت و ملی گرایی، حتی در مورد «ملل اقلیت» و یا تحت ستم، اکنون در چهارچوب تاریخی و تحلیلی وسیعتری ارزیابی و قضاوت میشود و لذا معانی وسیعتر فرمول عمومی حق تعیین سرنوشت با حساسیت و موشکافی بیشتری دنبال میشود. بعلاوه، چه با فروکش تب و تاب و شتاب دوران انقلاب ۵۷ و چه با بلوغ نظری و سیاسی جنبش ما، احکام برنامه ای اکنون هرچه بیشتر در یک چهارچوب جهانی سنجیده میشوند. فرمول عمومی حق ملل از زیر سایه مساله کرد و کردستان و سرنگونی رژیم اسلامی بیرون میاید و وزن عمومی و جهانی خود را پیدا میکند. در یک مقیاس جهانی فرمول حق ملل در تعیین سرنوشت خویش بهیچوجه قطب نمای سوسیالیستی ای برای عبور از درون جنگل منافع و تضادهای «ملی» بشمار نیست.

اما بیش از ما، خود جهان مادی و واقعیت تاریخی تغییر کرده است. اشاره من به رویدادهای دوران بحران و سپس فروپاشی بلوک شرق و جهان پس از جنگ سرد است. اگر از چرخش های جنبشهای آزادیبخش سابق به سمت غرب و مدل بازار در سالهای آغازین بحران بلوک شرق بگذریم (چرا که بهرحال جریان ما در توهمات چپ سنتی نسبت به ترقی خواهی ناسیونالیسم جهان سومی و ناسیونالیسم اقلیتها سهیم نبود)، حرکتهای استقلال طلبانه و سپس جنگها و نسل کشی های «ملل» افسار گسیخته در اروپای شرقی و مرکزی براساس مطالبه ملی و استقلال طلبی را حتی در چشم کسانی که از حداقلی از انساندوستی برخوردارند بی ارزش و حتی در موارد زیادی انزجار آور کرده است. همه میتوانند ببینند که چگونه ناسیونالیسم ترجمه مادی خود را در گورهای دسته جمعی و «پاکسازیهای قومی» و کوره های آدم سوزی پیدا میکند، و چگونه نه فقط مطالبه ملی، بلکه حتی خود مقوله ملت و هویت ملی در بسیاری موارد غیر اصیل و دست ساز محافل سیاسی خاص است.

رویدادهای ملی جهان پس از جنگ سرد فرمول علی الظاهر خیر اندیشانه و منصفانه «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» را بالاجبار به بازبینی ای انتقادی میسپارد. بنظر من، برای کمونیسم کارگری نتیجه این بازبینی جز رد فرمول در شکل کنونی اش نمیتواند باشد.

حق ملل در تعیین سرنوشت خویش:

معمایی در پنج کلمه

بحث اصلی من درباره مساله ملی و «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» از شماره بعد و در نقد نفس هويت ملی شروع میشود. در این بخش، بگذارید کمی راجع به این فرمول با صدای بلند فکر کنیم. بیانیید اجزاء این فرمول را در همین صورت ظاهر آن یک به یک واریسی کنیم. این کمک میکند تا لااقل یک سلسله از سوالات و تناقضاتی را که میتواند نقطه شروع بحث ما باشد پیدا کنیم.

۱ - از آسان ترین و کم تناقض ترین جزء شروع کنیم: «تعیین سرنوشت خویش». منظور از این عبارت چیست؟ ملتی که حق تعیین سرنوشت خود را بدست میآورد (اگر فعلا فرض کنیم معانی «حق» و «ملت» بر ما معلوم باشد) حق چه کاری را بدست آورده است؟ از نظر تاریخی و همینطور در سنت کمونیستی این عبارت به معنی حق جدایی و تشکیل یک کشور مستقل است که «ملت» مورد بحث در آن «ملت اصلی» یا «اکثریت» محسوب بشود.

سنتا، دو رشته بدفهمی و یا سوء تعبیر وارد این بحث شده است. ایراد اول، که بخصوص در عبارت فارسی «تعیین سرنوشت خویش» غلظت بیشتری هم پیدا میکند، تلقی به اصطلاح دموکراتیک و آزادیخواهانه کاذبی است که در خود این عبارت تعبیه شده است. نفس عبارت، بخصوص در تبیین فارسی و استفاده از کلمه رومانیتیک و حماسی «سرنوشت»، یک مشروعیت از پیشی را با خود یدک میکشد. و کدام انسان باسرف و آزادیخواهی هست که واقعا از اینکه کسی، هرکسی، «سرنوشت خویش» را خود تعیین کند به وجد نیاید و آن را یک امر مقدس و گامی به پیش در امور بشر نداند. عبارت *self determination* در زبان انگلیسی برای مثال فاقد این استنباط شورانگیز و حماسی است، اما بهرحال این مشروعیت از پیشی را تا حدودی با خود حمل میکند. اما تشکیل یک کشور جدید، برای مثال از مردم شمال ایتالیا که احيانا عده ای هم اکنون مشغول تدارک اسناد هويت ملی مستقل آن هستند، یا مردم موسوم به تامیل یا باسک، هنوز هیچ چیز راجع به اینکه این مردم، فردی یا جمعی، با این تحول سرسوزنی بیش از قبل اختیار «سرنوشت خویش» را بدست خواهند گرفت یا خیر نمیگوید. نظام داخلی کشور جدید، چه از نظر سیاسی و چه از نظر اقتصادی، تابع کشمکشها و تحولات دیگری است که تأثیرات نفس استقلال بر آن از پیش قابل پیش بینی نیست. کشور جدید میتواند ارتجاعی تر، نابرابرتر، سرکوبگرتر و مردم آن میتوانند بیحقوق تر و مستاصل تر از قبل از آب دربیایند. یک نگاه ساده به دنیای پس از جنگ سرد که تابلوی عظیمی از «ملت» های مستقل شده و «سرنوشت خویش بدست گرفته» را به نمایش گذاشته است برای درک این مساله کافی است. بعدا در بررسی مقوله «ملت» به این خواهم رسید که چگونه در تبلیغات ناسیونالیستی، حاکمیت ملی بسادگی با حاکمیت آحاد آن «ملت» یکی جلوه داده میشود. این حقیقت پرده پوشی میشود که در واقع نفس حاکمیت بنام یک ملت و قرار گرفتن هويت ملی بعنوان مبنای حقوقی و معنوی وجود یک کشور، خود ناقض حق حاکمیت شهروندان و محدود کننده حق مردم واقعی در «تعیین سرنوشت خویش» است.

خلاصه کلام حق تعیین سرنوشت یعنی حق جدایی و تشکیل کشوری به نام یک ملت معین. صحبت بر سر تحقق حقوق مدنی و فردی و

گسترش اختیارات مردم و یا دموکراسی به معنی رایج کلمه نیست. مشروعیت از پیشی مستتر در این عبارت زائد و غیر واقعی است.

سوء تعبیر دوم عمدتا به مقولات خودمختاری اداری و فرهنگی و خودگردانی و نظایر اینها مربوط میشود. به رسمیت شناسی حق تعیین سرنوشت از نظر حقوقی و سیاسی و همینطور در تاریخ جنبش کمونیستی، برای مثال در تبیین لنین و برنامه سوسیال دموکراسی روس و بعد بلشویکها، به معنی حق جدایی است و نه هر سناریوی بینابینی که برقراری رابطه متفاوتی میان ملت مربوطه با قدرت و دولت مرکزی را پیشنهاد میکند. بحث حق تعیین سرنوشت به معنی اخص به این مقولات مربوط نیست. برسمیت شناسی این حق به معنی قبول حق برقراری رابطه حقوقی و اداری ویژه ای میان یکی از «ملل» ساکن کشور با دولت و سایر شهروندان نیست. این نکته را بعدا در بخش آخر مقاله که به نقد خودمختاری میرسیم بیشتر توضیح خواهم داد. اینجا به این تاکید اکتفا میکنم که برخلاف حق جدایی که لااقل از نظر صوری متوجه ارتقاء موقعیت یک «ملت» در روابط بین المللی و نیز حذف تبعیض ملی در رابطه میان شهروندان و دولت است، کسب خود مختاری و اتونومی، برعکس، بیانگر ایجاد نوعی نابرابری جدید میان شهروندان یک کشور بر مبنای تعلق ملی است. این ادعا یا امید که خودمختاری متوجه جبران ستمهای گذشته و تضمینی در برابر اعاده تبعیضات در آینده خواهد بود، تغییری در این حقیقت که مبنای خودمختاری تعریف یک رابطه نابرابر جدید و زنده نگاهداشتن کشمکش و تمایز ملی در چهارچوب یک کشور است نمیدهد. بنابراین دفاع کمونیستها از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، با هر تعبیری که از این شعار وجود داشته است، تکلیف مساله خودمختاری و خودگردانی و غیره را روشن نمیکند. حق ملل در تعیین سرنوشت خویش فرمولی برای مجاز دانستن قانون اساسی های «رنگین کمانی» و درجه بندی شهروندان بر حسب تعلقات ملی و قومی در کشورهای «کثیرالملله» نیست. لااقل در سنت کمونیستی ای که این فرمول را برای برنامه های ما به ارث گذاشته است چنین تفسیری از این حق به عمل نیامده است.

بهرحال این تعبیرات امروزه ضمیمه این فرمول است. عبارت «تعیین سرنوشت خویش» تیتتر خوبی برای جدل بر سر این استنباطات هست، اما قطعا مقوله کارسازی برای بنا کردن یک فرمول روشن و آزادیخواهانه کمونیستی در قبال ملت ها و مساله ملی نیست.

بهررو ما در این بحث، حق «تعیین سرنوشت خویش» را منحصررا بعنوان حق جدایی و تشکیل یک دولت ملی مستقل بکار میبریم.

۲ - کلمه کلیدی دیگری که باید در آن دقیق شویم کلمه «حق» یا عبارت «برسمیت شناختن حق» در شروع فرمول است. وقتی کسی «حق» ملل در تعیین سرنوشت خویش را به رسمیت میشناسد، آن را چه نوع حقی میداند و خود را به چه فکر یا فعلی متعهد میکند؟

به رسمیت شناختن یک حق یعنی چه؟

در نظر اول ممکن است این سوال زائد و یا بهانه گیرانه تلقی شود. اما واقعیت اینست که مجادله بر سر این سوال، آنهم تنها از یکی از زوایای آن، تاریخی یک عرصه مهم در مباحثات کمونیستی بر سر مساله ملی بوده است. منظور من مشخصا مباحثات پیرامون تبصره انترناسیونالیستی و پرولتاریایی است که دقیقا به دلیل تفسیر بردار بودن عبارت فوق فورا در پی آن آورده میشود: «برسمیت شناسی

کنند را معلوم کرد. اما چگونه میتوان تشخیص داد، تا چه رسد به اینکه تضمین کرد، تصمیم به جدایی تصمیم خود آن ملت بوده است. مشکل این فرمول اینست که از یک طرف مفهومی از «اراده ملی» را در خود مستتر دارد و فرض میگیرد. این توهم میدان پیدا میکند که گویا در میان تمام مسائل جامعه بورژوازی که در آن اراده ها و منافع، طبقاتی هستند، موضوعی به نام جدایی ملل یافت شده است که در آن میشود یک اراده همگانی و ماوراء طبقاتی را، که دیگر نه اراده طبقه حاکمه، بلکه اراده کل «ملت» است، سراغ کرد و به اجرا درآورد. در سطح نظری این یک آوانس ضمنی به ناسیونالیسم و جنبش ناسیونالیستی است. اما از طرف دیگر این تبیین دروازه را برای بحث از هر دو سو مبنی بر اینکه آیا تصمیم اتخاذ شده (له یا علیه جدایی) تصمیم خود ملت بوده است یا خیر باز میگذارد. پروسه ای که در آن تصمیم «خود ملت» معلوم و ثبت میشود چیست؟ چگونه میتوان برای مثال تحقیق و اثبات کرد که جدایی های اخیر در کشورهای بالتیک یا چکسلواکی انعکاس اراده خود ملل جدا شده و تصمیماتی مشروع و اصیل بوده است یا خیر؟

این سوال که چه کسی در مورد اصلت و صحت پروسه اظهار نظر یک ملت در مورد جدایی و عدم جدایی تصمیم میگیرد، بحث حق تعیین سرنوشت را مجدداً به نقطه اول برمیگرداند. آیا دخالت دولت مرکزی یا کمونیستها و یا حتی توده مردم «ملت بالادست» در قضاوت اصلت حقوقی تصمیم «ملت پایین دست»، خود بنا به تعریف نافی برسمیت شناسی حق ملل در تعیین سرنوشت نیست؟ و متقابلاً، آیا چشم بستن بر این پروسه و عدم دخالت در آن به معنی عدول واقعی از «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» و جایگزین کردن آن با «حق ناسیونالیسم در تعیین سرنوشت ملل» نخواهد بود؟ به اندازه کافی مهمات برای یک مرافعه ملی جدید در همین سوال وجود دارد.

و بالاخره باید یادآوری کرد که پروسه معلوم کردن اراده ملت، که رفتارندوم و مراجعه به افکار عمومی تنها یکی از اشکال آن است، بهرحال یک پروسه فرمال و حقوقی است. اعم از اینکه مانند کشورهای بالتیک احزاب راست افراطی روی موج تبلیغات منکوب کننده غرب و با سلب رای از قریب نیمی از جمعیت، استقلال را عملی کنند، یا یک رفرا ندوم آزاد و بدور از فشار و ارباب فوق برنامه به چنین تصمیمی منجر شود، بهرحال برای کمونیستها نمونه مادی ای از اعمال اراده واقعی توده مردم زحمتکش در سرنوشت شان نخواهد بود. کلمات و عباراتی نظیر «حق»، «تصمیم آزادانه خود ملت»، و امثالهم این واقعیت را میپوشاند که آنچه عملاً دارد اتفاق میافتد، حتی در دموکراتیک ترین پروسه ها، نه متحقق شدن یکی از حقوق قائم به ذات و همواره معتبر انسانها، نظیر آزادی بیان و یا حق طلاق، بلکه انتخابی میان سناریوهای مختلف بورژوازی برای سازماندهی اداری و آرایش ایدئولوژیکی جامعه است و انسانها در این پروسه بعنوان آحاد یک «ملت» و بر مبنای هویت‌های کاذب و آگاهی های وارونه شرکت میکنند. ممکن است در این یا آن مورد معین استفاده از حق تعیین سرنوشت زندگی مادی انسانهای زیادی را برای دوره ای کم مشقت تر کند. اما توصیف این تحولات و سخن گفتن از آنها در قالب مقولاتی مانند حق و آزادی و اعمال اراده، ماهیت مشروط و طبقاتی پروسه را میپوشاند. برای یک کمونیست لاجرم برسمیت شناسی حق ملل در تعیین سرنوشت منطقاً موجب همان تکالیف و تعهداتی نمیشود که برسمیت شناسی حقوقی که مستقیماً از آرمانهای انسانی و مساوات طلبانه اثباتی کمونیسم برمیخیزد. بنظر من تبیین شیوه برخورد کمونیستها به استقلال طلبی ملی تحت عنوان «برسمیت شناسی» نوعی «حق» و لاجرم قرار دادن این

حق تعیین سرنوشت (حق جدایی) فی نفسه و لزوماً به معنای توصیه جدایی نیست.» این تبصره حاکی از قائل بودن به نوعی طبقه بندی از «حقوق» در جامعه است. فوراً معلوم میشود که خود کلمه «حق» بخودی خود چیزی راجع به اهمیت، مطلوبیت و گاه حتی امکانپذیری مادی تحقق آن به نامیگوید و قاعدتاً از مایی که حقی را «به رسمیت» میشناسیم، بسته به اینکه این حق از چه نوع باشد، انتظارات مختلفی میروید. حق حیات، حق امرار معاش، حق تشکل، حق طلاق، حق مصرف دخانیات، حق سفر به فضا، همه جزو حقوق مردم هستند. همه باید به رسمیت شناخته شوند، اما همه از یک منشاء در فلسفه سیاسی و جهان نگری و آرمانهای مایه نمیگیرند و مکان مشابهی را در سیستم فکری و اولویتهای اجتماعی ما اشغال نمیکند.

حق ملل در تعیین سرنوشت خویش چه نوع حقی است؟ مقایسه رایج، مقایسه حق تعیین سرنوشت با حق طلاق است. حق طلاق باید وجود داشته باشد، اما خود جدایی لزوماً توصیه نمیشود. دفاع از حق طلاق معادل توصیه طلاق نیست. اما این قلمرو بنظر من بسیار خاکستری است. مقایسه حق تعیین سرنوشت با حق طلاق بنظر من از یک جنبه مهم قیاسی گمراه کننده است و این را پانین تر در بررسی مقوله ملت خواهم شکافت، اما اینجا لااقل این روشن است که حق تعیین سرنوشت از نظر کمونیستها از زمره «آن حقوقی» نیست که باید نظیر حق رای، حق سلامتی یا حق آموزش، هرچه بیشتر بطور مادی تحقق هم بیابد و پیاده شود. بلکه حقی است که باید برسمیت شناخت، و سپس، با توجه به مضمون اغلب کشمکشهای ملی که تا بحال شاهد بوده ایم، آرزو کرد یا حتی کوشید حتی المقدور مورد استفاده قرار نگیرد. گفتن اینکه کسی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را برسمیت میشناسد، لاجرم، هنوز بخودی خود اینرا توضیح نمیدهد که وی چه جایگاهی برای این حق قائل است و آن را چه نوع حقی میداند.

اما تفسیر بردار بودن مقوله حق به اینجا خاتمه نمییابد. برسمیت شناسی حق ملل در تعیین سرنوشت به معنی تعهد به چه عمل سیاسی ای است؟ تصویب یک نظام فدرال در صورت کسب قدرت و یا اعطای حق جدایی به «ملل» ساکن کشور؟ همبستگی و یاری با جنبشهای جدایی طلب؟ آیا برسمیت شناسی این حق به معنی قراردادن اتوماتیک جنبشهای جدایی طلبانه در زمره جنبشهای آزادی خواه و مترقی است؟ طبعاً این یک دریچه دیگر برای ورود تفسیرهای مختلف است. تبیین لنین از مساله، برای مثال، بدرست بر اصل اجتناب از جدایی متکی است و به حق تعیین سرنوشت بعنوان یک حق «منفی» نگاه میکند. برسمیت شناسی حق تعیین سرنوشت به اعتقاد لنین به این معناست که اولاً، کمونیستها با الحاق اجباری و «بکار بردن قهر و یا روشهای غیر عادلانه» برای ملحق نگاهداشتن ملل مخالفند و ثانیاً، معتقدند که این فقط حق خود ملت مربوطه است که در مورد جدایی و عدم جدایی تصمیم بگیرد. این تبیین حاکی از هدف و نگرشی کمونیستی و انترناسیونالیستی است که ما هم عیناً در تنظیم برنامه های حزبی قبلی مد نظر داشتیم. اما از نظر حقوقی ابهام را کاملاً از میان بر نمیدارد. میتوان برای مثال به این اشاره کرد که حتی در صورت برسمیت نشناختن حق جدایی برای یک ملت، کمونیستها همچنان با بکار بردن قهر و روشهای ناعادلانه در برابر مطالبات و حرکات استقلال طلبانه توده های مردم مخالفند و آن را محکوم میکنند. اما جنبه دوم این تعبیر، یک سوال بزرگ تر را پیش میکشد و تا حدودی باز جنبه اول را مبهم میکند. «خود ملت مربوطه باید تصمیم بگیرد». بسیار خوب. فرض کنیم هویت ملی آن ملت قابل تعریف باشد و بشود مردم و مراجعی که نباید در این تصمیم دخالت

مساله در کنار سایر حقوقی که برای تحقق آنها در جامعه می‌جنگیم، بیش از آنکه شفافیت ایجاد کند، مایه ابهام و بدفهمی میشود.

۳ - و بالاخره به مقوله «ملت» میرسیم. ملت چیست؟ این از آن سوالهاست که مادام که نپرسیده اند می‌پنداریم پاسخشان را میدانیم. واقعیت اینست که ملل یا ملت مبهم ترین و پرمعضل ترین جزء این فرمول است. نقد مقوله ملت یک محور اصلی بحث من در این نوشته است و اساسا در بخش بعد به آن میپردازم. اما اینجا برای تکمیل مرور اجمالی مان بر اجزاء فرمول حق تعیین سرنوشت، بدون تفصیل و استدلال به تناقض محوری مقوله اشاره کوتاهی میکنم.

به مثال حق طلاق برگردیم. مثالی گویاست. تفاوت حق جدایی ملل با حق طلاق اینست که بر خلاف طلاق که در آن دو طرف موجوداتی حقیقی و از نظر هویتی قابل ارجاع و معین هستند، هویت شان در زمان و در مکان استمرار دارد، در مورد حق ملل چنین تعبیری از تعین و عینیت و استمرار هویت طرفین نمیتوان بدست داد. معلوم نیست که حق جدایی به چه موجودیتی دارد اعطا میشود. تلاشهای ناموفق زیادی برای بدست دادن تعریفی از ملت بعمل آمده است. تعابیر ابرکتیو، که به فاکتورهایی مانند اشتراک در زبان، سرزمین، تاریخ، رسوم و آداب و غیره اشاره میکند، و تعابیر سوپرکتیو، که به نحوی از انحاء تعلق ملی را منتج از انتخاب خود توده مردم تصویر میکند. همه این تعاریف هنگامی که با تقسیم بندی ملی واقعی دنیا مقابل قرار داده میشوند، نادرستی و ناخوانایی شان با واقعیت را آشکار میکنند.

ملت مقوله ای متعین و به سادگی قابل تعریف و بازشناسی نیست. این عدم تعین در سطوح مختلف قابل بررسی است. ملیت قابل ردیابی به نژاد و یا حتی قومیت نیست. قابل ردیابی به مشخصات بیولوژیکی مردم نیست، با حضور و زندگی در یک سرزمین واحد مشخص نمیشود. ملیت و تعلق ملی، زبان یکسان نیست، رسوم واحد نیست، ازلی نیست، ابدی نیست، محصول تاریخ است، بوجود میاید و از میان میرود، تغییر میکند و بازتعریف میشود. از نظر فیزیکی، ملت یک موجودیت یگانه با تنی واحد، با ذهنی واحد نیست، موجودیتی مرکب از آحاد انسانی متعدد و نسلهای مختلف و دائما در حال تغییری از انسانهاست. تا این زمان تعریفی از ملت که بتواند هویت مشترک ملی را بطور ابرکتیو، بر مبنای مشخصات قابل مشاهده و غیر قابل تفسیری بیان کند بدست داده نشده است. هریک از فاکتورهای فوق، یا هر مجموعه ای از آنها، نظیر زبان مشترک، تاریخ و فرهنگ مشترک، سرزمین مشترک و غیره را مینا قرار دهیم با قدری تعمق به غلبه استثنائات بر قاعده عمومی و به ذهنی بودن و اختیاری بودن کل دسته بندی ملی و حتی خود فاکتورها پی میبریم. در میان همه هویتهایی که در طول تاریخ برای دسته بندی انسانها تراشیده شده است، از تعلق خونی، قبیله ای، قومی، جنسی، نژادی و غیره، ملت از همه مواج تر، نامعین تر، غیر قابل اثبات تر و ذهنی تر و از نظر تاریخی مشروط تر است.

ملیت برخلاف جنسیت مخلوق طبیعت نیست، مخلوق جامعه و تاریخ انسان است. ملیت از این نظر به مذهب شبیه است. اما برخلاف تعلق مذهبی، تعلق ملی حتی در سطح فرمال هم انتخابی نیست. بعنوان فرد نمیتوان به ملیت خاصی گروید و یا از آن برید. (هرچند برخی محققین ملت و ملی گرایی چنین تعابیر سوپرکتیوی از این مقوله بدست داده اند). این خصوصیت، ملیت و تعلق ملی را از کارایی و برندگی سیاسی باورنکردنی ای برخوردار میکند. طوقی است بر گردن توده

های وسیع مردم که کسی منشاء آن را نمیداند و نمیتواند جستجو کند و با اینحال وجود آن آنقدر طبیعی و بدیهی است که همه آن را بخشی از پیکر و وجود خویش می‌پندارند. اما نسل ما این شانس را دارد که در زمان حیات خود بطور روزمره شاهد خلق ملتهای جدید و بی اعتباری مقولات ملی قبلی باشد و لذا میتواند هویت ملی را بعنوان یک محصول اقتصاد سیاسی لمس کند و چه بسا نقد کند. ملیت یک قالب برای دسته بندی و آرایش دادن به انسانها در رابطه با تولید و سازمان سیاسی جامعه است. ملت جمع افرادی با یک ملیت یکسان نیست، برعکس، تعلق ملی فرد محصول نازل شدن هویت ملی جمعی بر اوست. این ملل نیستند که جدا و یا ملحق میشوند، بلکه این الحاق ها و جدایی های تحمیلی به توده های انسانی است که ملتها را شکل میدهد. ناسیونالیسم محصول سیاسی و ایدئولوژیک ملتها نیست، برعکس، این ملتها هستند که محصول ناسیونالیسم اند.

همانطور که گفتم بحث تفصیلی تر در نقد هویت ملی را باید به شماره بعد موکول کنیم. اینجا همینقدر لازم بود اشاره شود که مقوله ملت که محور فرمول «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» است، مقوله ای است نامعین و غیر ابرکتیو. این به این معنی نیست که تعلق ملی و هویت ملی غیر مادی و خیالی است. بلکه به این معناست که مستقلا و در تفکیک از دوره تاریخی و روندهای سیاسی و موازنه ایدئولوژیکی در هر مقطع در جامعه قابل تعریف نیست. ملت مقوله ای قائم به ذات نیست. محصول جاری و دانا در حال تغییر قلمرو سیاست است. به این اعتبار، حق ملل در تعیین سرنوشت خویش مبهم تر و نامعین تر از آن است که یک اصل پابرجای سیاسی و برنامه ای تلقی شود.

با توجه به آنچه قبلا بحث شد، اگر معنی تحت اللفظی این فرمول را مبنا قرار بدهیم، برسمیت شناختن حق ملل در تعیین سرنوشت به معنای سپردن حق تصمیم گیری یکجانبه برای تشکیل یک دولت مستقل به هر مجموعه ای از مردم است که خود، یا جریانی به نیابت آن، داعیه هویت ملی مستقل داشته باشد. این را بسختی میتوان یک اصل آزادیخواهانه کمونیستی نامید.

واقعیت این است که «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» برای کمونیستها به چیزی جز آنکه از کلماتش مستفاد میشود اشاره میکند و ما بعنوان کمونیست دقیقا تنها در این معنی غایب و غیابی این شعار است که واقعا دینفعیم. برسمیت شناختن حق دسته بندی های ملی و قومی به اینکه هر یک کشور خویش را تشکیل دهد، از نظر من یک اصل پررنسپیی کمونیستها نیست، حتی اگر تعبیر مینیمالیستی و بنظر من صحیح لنین از تکالیف ناشی از این برسمیت شناسی را بپذیریم. اما نه برای لنین و نه برای ما صورت ظاهر این فرمولبندی و تعهدات حقوقی ناشی از آن اصل مساله نیست. شعار حق ملل در تعیین سرنوشت، فرمولی برای مقابله کمونیستها با یک واقعیت تلخ تاریخی و تضمین کم مشقت ترین راه پشت سر گذاشتن آن در مسیر مبارزه برای رهایی و آزادی انسان است. این واقعیت تلخ، ستم ملی است که از قضا فرمول حق تعیین سرنوشت حتی اشاره ای به آن ندارد. نقش این فرمول برای لنین و بلشویسم و برای ما تسهیل مبارزه برای وحدت طبقاتی علیرغم تفرقه افکنی ملی، مبارزه علیه ستم و تبعیضات ملی، و جلوگیری از نشر سموم ملی گرایی در جنبش طبقه کارگر بوده است. امروز، در مقطعی که این تفرقه حکم میراند و تلاش ما برای وحدت کارگران تلاشی خلاف جریان است، در مقطعی که ملی گرایی و ملت تراشی میلیونها انسان را در اقصی نقاط جهان و قبل از همه در قلب اروپا به خون میکشد و بیخانمان میکند، در مقطعی که جهانی شدن تولید، پوچی تعلق ملی و رابطه

دید، لیست های مشخصات ملل حتی در روایت جامع و استالینی و مکانیکی آن، همین ملل واقعا موجود جهان را به درستی دسته بندی نمیکنند و در اکثر آنها استثنائات بر قاعده غلبه دارد.

اما بنظر من اشکال بر سر سختی تعریف ملت نیست. در مورد دو جزء دیگر فرمول «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» شاید بتوان با تعریف درست و یا بهرحال با توافق بر سر یک تعریف خاص، گره از کار باز کرد. برای مثال میتوان توافق کرد که «تعیین سرنوشت» در فرمولبندی ما به معنی تشکیل دولت مستقل است و «برسمیت شناسی» این حق همان معنی سلبی و حداقلی را دارد که مورد نظر لنین بود. در مورد مقوله ملت، اما، اصل مساله بنظر من ایدا اینجا نیست، بلکه یک قدم قبل تر است. مشکل اینجاست که نمیتوان تعریف و لیست مشخصاتی از «ملت» بدست داد (همانطور که نمیتوان در مورد «خدا» یا «سیمرغ» چنین کرد) بدون اینکه بدوا نفس وجود آن اثبات شده یا فرض گرفته شده باشد. چیزی را میتوان بر مبنای مشخصات آن تعریف کرد که خود مقدم بر تعریف ما و مستقل از تعریف ما وجود داشته باشد. اگر این پدیده یا شیئی، مستقل از تعریف ما غائب و ناموجود باشد، آنوقت اقدام ما به تعریف مشخصات و خصوصیات آن، در واقع تلاش برای خلق آن است. تعریف مشخصات خدا یک تلاش علمی نیست، بلکه یک اقدام مذهبی، و لذا سیاسی، برای خلق یک خالق قادر در اذهان و زندگی مردم است. ذکر مشخصات هیولاهای و موجودات اساطیری تلاشی برای ایجاد تصویر آنها در تخیل شنونده و از این طریق تاثیرگذاری بر زندگی و عمل آنهاست. تعریف ملت و مشخصات ملی هم، یک تلاش علمی برای بازشناسی و توصیف ابژکتیو یک موجودیت بیرونی و قابل مشاهده نیست، بلکه دخالتی فعال و سوپژکتیو در پروسه شکل گیری ملت و ملتهاست. این اقدامی سیاسی است. تلاش های علمی و دانشگاهی در تعریف مشخصات ملی، جزء و لحظه ای، در یک حرکت وسیع تر سیاسی برای خلق و یا ابقاء و بازتولید ملل اند. تفاوت اینجاست که اگر دین نهایتا قادر نمیشود خدایی خارج از اذهان و باورهای مردم خلق کند، ملت سازی، یعنی «تعریف» کردن «ملت» به معنای سیاسی و پراتیکی کلمه، در موارد زیاد واقعا به ایجاد دسته بندی های مادی ملی میان مردم منجر میشود.

تلقی حاکم بر اذهان عمومی، بر تفکر دانشگاهی، بر چپ موسوم به کمونیست و حتی بر بخش اعظم جنبش کمونیستی کارگری تاکنونی، این وارونگی را در خود مستتر دارد. حتی در درون چپ و جنبش کمونیستی تاکنونی، تعلق و هویت ملی فرد، نظیر جنسیت او، یک خصوصیت عینی و داده شده و غیر قابل تردید و محسوب میشود (فعلا از این میگذرم که تبدیل جنسیت و تفاوت جنسی به یک رکن هویت و خودشناسی اجتماعی فرد هم یک محصول تاریخی قابل نقد جامعه طبقاتی تاکنونی است).

اشاره من اینجا حتی به آن گرایشات متعددی در تاریخ کمونیسم نیست که انواع خاصی از ناسیونالیسم و عرق ملی و وطنپرستی را تقدیس کردند و بر تارک کمونیسم خود نشاندهند. کمونیسم روسی و چینی و جهان سومی، کمونیسم ضد انحصاری و ضد امپریالیستی و ضد یانکی و کمونیسم سوسیال دموکراتیک - سندیکایی و چپ نویی غربی که بر ویرانه های انقلاب اکتبر رویدادند، همه بیش از آنکه رنگی از انترناسیونالیسم در خود داشته باشند، مشتقات ناسیونالیسم و ناسیونال رفرمیسم بودند.

در ایران، کل چپ سنتی، از حزب توده پریروز، تا فدایی و راه کارگر و خط ۳ دیروز و چپ های تازه دموکرات «پسا - جنگ سردی»، همه در یک بستر قوی ناسیونالیستی و میهن پرستانه

تنگاتنگ «سرنوشت» مردم کل جهان را جلوی چشم آنها گرفته است، شرط مبارزه واقعی با ستم ملی و تفرقه ملی، استفاده از شعاری است که خود میتولوژی ملت و «سرنوشت» های ملی جداگانه را تقویت نکند. اگر فرمول حق تعیین ملل در تعیین سرنوشت خویش روزی چنین مصرف سازنده ای برای جنبش کمونیستی داشته، امروز، در دوران دیگری در حیات مقوله ملت، این فرمول چیزی جز خورجینی از تناقضات و ابهامات و توهم پراکنی ها نیست.

بخش دوم: لیست استالین

بخش اول این نوشته را با یک بازبینی مقدماتی از فرمول «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» آغاز کردیم. هدف البته حلای این فرمول نبود، بلکه نشان دادن گوشه ای از تناقضات و ابهاماتی بود که کل مبحث ملت و ملی گرایی به آن آغشته است. در پایان بخش قبل به مقوله «ملت» رسیدیم. بنظر من این مقوله گره گاه اصلی است. مقوله ملت، نه فقط در تفکر چپ و یا در موازین برنامه کمونیستی تاکنونی در قبال مساله ملی، بلکه در بخش اعظم آنچه جامعه امروز بعنوان تاریخ خود و یا هویت و هستی اجتماعی خود به آن رجوع میکند، منشاء یک سردرگمی عمیق و یک وارونگی بنیادی در تحلیل و اندیشه است.

نشان دادن اینکه مکاتب حاکم علوم اجتماعی و تنوری سیاسی، و گاه حتی علوم دقیقه و طبیعی، در انتهای قرن بیستم تا چه حد با خرافه و اساطیر عجین اند چندان دشوار نیست. اینکه بشر انتهای قرن بیستم، بویژه از زبان اندیشمندان رسمی اش، پیدایش خود، فلسفه زندگی خود، علل افعال فردی و جمعی خود، منشاء سعادت و تیره بختی یا رفاه و محرومیت های خود و غیره را چگونه و با چه مقولاتی توضیح میدهد، بیشک مایه سرگرمی نسلهای بعد خواهد بود. بعضی از این خرافات البته عمرشان را کرده اند. امروز، برای مثال، علیرغم موج برگشت آنتی سکولاریسم و رونق مجدد بساط مذاهب، برگرداندن «خدا»، لااقل خدای مذهبی، به دانشگاهها و مباحثه علمی، هنوز عملی نیست. اما بستر رسمی تبیین علمی دنیای معاصر، بخصوص در رشته هایی مانند تنوری سیاسی، اقتصاد، جامعه شناسی و روانشناسی بر مقولات و مفروضاتی متکی است که به همان درجه خرافای و غیر حقیقی هستند. مقوله ملت یکی از مهمترین اینها است.

ملت چیست؟

این نقطه شروع بسیاری از مباحثات در مورد ملت و ملی گرایی است. در وهله اول چنین بنظر میرسد که مشکل اصلی دشواری ارائه یک تعریف علمی و یا قابل توافق از مقوله ملت است. این درست است که بدست دادن یک تعریف جامع و مانع از مقوله ملت بر مبنای یک سلسله مشخصات مادی و قابل مشاهده (نظیر زبان مشترک، سرزمین مشترک، خلق و خوی مشابه و غیره) که بر مبنای آن ملل اصیل در جهان از ملل قلابی تمیز داده شوند، هرکه ملت هست در آن بگنجد و آنکه نیست ننگند، تا امروز برای علما و سیاسیون مقدور نشده است. استالین، حتی به اذعان مخالفان سیاسی و مکتبی اش، از زمره کسانی است که لیست نسبتا جامعی از مشخصات تمیز دهنده ملل را گردآوری کرده است. اما، همانطور که پانین تر خواهیم

رد و قبول هویت ملی است. پیروزی بر ناسیونالیسم، بدون تحقق بخشیدن به یک گذار از مقوله ملت و هویت ملی، ممکن نیست. و باز روشن میشود که چگونه فرمول برنامه ای «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» با شخصیت و شینیت بخشیدن به مقوله ملت، بعنوان موجودیتی که از پیش دارای حقوق خاص خویش است، عملا یک موضع تاکتیکی برای عقب راندن و خنثی کردن ناسیونالیسم را به یک برسمیت شناسی استراتژیکی هویت ملی بدل میکند و به این ترتیب به امر واقعی خود لطمه میزند.

این تمهایی است باید بیشتر در آن دقیق شد. به این منظور باید چند قدم عقب برگردیم از بازبینی مشخصات و مولفه های تعریف کننده یک ملت شروع کنیم.

«لیست استالین»

استالین تنها کسی نیست که تعریفی از ملت و لیستی از مشخصات آن بدست داده است. اما شروع کردن از استالین از این نظر مفید است که اولاً اساس فرمولبندی او تبیینی است که چپ با آن آشناست و خواهی نخواهی تحت تاثیر آن است و ثانیاً، لیست استالین یک لیست التقاطی کمابیش جامع از عمده مشخصاتی است که پیشینیان او برای ملتها بر شمرده اند. استالین از این درجه التقاط برخوردار بوده است که بتواند فاکتورهایی را که بعضاً حتی با هم تناقض دارند زیر چتر یک فرمول و یک نظریه واحد در مورد مقوله ملت گردآوری کند.

ملت چیست؟ به روایت استالین ملت به مردمی اطلاق میشود که «در یک روند تکامل تاریخی و به شیوه ای با ثبات، زبان مشترک، سرزمین مشترک، حیات اقتصادی مشترک، و سیما و قالب روانی مشترکی یافته اند که در یک فرهنگ مشترک بازتاب مییابد». استالین البته یادآور میشود که ملت بعنوان یک محصول تاریخ، ابدی و ازلی نیست، دستخوش تغییر میشود و آغاز و پایانی دارد. هیچیک از این مشخصات، از نظر استالین، به تنهایی برای ملت نامیدن این یا آن مجموعه مردم کافی نیست. اما غیبت هر یک به تنهایی برای سلب عنوان ملت از آنها کافی است. با این مانور تحلیلی، استالین میکوشد، به طرز ناموفقی، گریبان خود را از این مشکل خلاص کند که بر مبنای هر یک از تک مولفه ها، ترکیب ملی جهان و لیست ملل واقعی، چه آنوقت و چه امروز، چیز دیگری غیر از ترکیب کنکرت و آمپریکی که عملاً دارد از آب در میآید. استالین خود مثالهایی را که تک مولفه های او را رد میکنند میشناسد و بعضاً ذکر میکند. اما مشروط کردن صلاحیت ملی به برخورداری از جمیع این خواص نه فقط نقص هر تک مولفه را جبران نمیکند، بلکه ناخوانایی تعریف ملت با واقعیت کنکرت را به مراتب چشمگیر تر میکنند.

فاکتور زبان، ملت بودن مردم کشورهای «با ثبات و تاریخی شکل گرفته» چند زبانی مانند سوئیس، بلژیک، ایالات متحده امروز، کانادا، فرانسه، اسپانیا، بریتانیا، و بخش زیادی از کشورهای قاره های آفریقا و آسیا را زیر سوال میبرد. جالب توجه است که برای مثال در مقطع وحدت ایتالیا و پیدایش ملت واحد ایتالیا، تنها دو و نیم درصد مردم به این زبانی که امروز ایتالیایی نامیده میشود تکلم میکردند. از طرف دیگر نه فقط ملتهای چند زبانی، بلکه زبانهای چند ملتی در دنیا فراوان است. یک نگاه ساده به نقشه جهان نشان میدهد که دامنه کاربرد زبانهای انگلیسی و فرانسه و اسپانیایی بعنوان زبان اول و زبان «خانگی» مردم چقدر وسیع و جهانی است.

شکل گرفته اند که نه فقط پذیرش مقوله ملت بعنوان یک واقعیت ابژکتیو بیرونی، بلکه تقدس و تقدیس آن، و بنا کردن کل کائنات سیاسی خویش حول آن، وجه مشخصه اصلی اش است. ملت، برای این جریانها، یک ظرف عمومی است که مردم یک کشور قبل از هر تقسیم بندی دیگری بعنوان طبقات و غیره در آن جا میگیرند. کارگر و بورژوا و زن و مرد و سیاه و سفید، فقیر و غنی و پیر و جوان، به زعم اینها تقسیمات درونی یک «ملت» و جزو متعلقات آن هستند. عبارت چندی آور «کارگران میهن ما» که زینت بخش تقریباً تمام مطالب «کارگری» گروههای این سنت سیاسی است، یا اصرار ناسیونالیستی برای اطلاق «کارگر تبعیدی ایرانی» به کارگر متولد تهرانی که در مرسدس بنز در خود آلمان ۸ سال سابقه کار دارد، همه حاکی از این تقدم تحلیلی و عاطفی مقوله ملت بر سایر تقسیمات واقعی و یا فرضی توده مردم است.

جالب اینجاست که برای اغلب اینها پله تحلیلی بعدی، پس از ملت، هنوز طبقه نیست. بلکه «خلفها» هستند. خلق در این نگرش، ملتی است بی دولت، بی قدرت و معمولاً تحت ستم، در متن یک ملت دیگر. برای چپ ایران، مقوله «خلق ها» لاجرم با یک احساس ترحم و رافت و اغماض خاصی هم همراه میشود. فرهنگ و سنتهای خلقها، راه و رسمی که خیلی از خود خلق مربوطه میخواهند هر طور هست از آن فرار کنند، به بخشی از فرهنگ انقلابی چپ سراسری تبدیل میشود. اگر کشوری به حکم پروسه تاریخی «کنیز المله» و چندخلقی از آب درآمده باشد، آنوقت کارگران ساکن آن کشور برای رسیدن به حداقلی از آگاهی طبقاتی باید از روی دو هویت ملی بپروند. مقولاتی نظیر «کارگران کرد»، «کارگران بلوچ»، «کارگران آذری» نمونه های دیگری از مقولات ناسیونالیستی رایج در ادبیات چپ سنتی در ایران است.

بهرحال همانطور که اشاره کردم اینها مرکز توجه ما در این بحث نیستند. مشکل این جریانها تحلیلی - تنوریک نیست، معرفتی یا نظری نیست، بلکه ناسیونالیسم و ملت پرستی اثباتی آنهاست.

اشکال اینست که در سنت کمونیسم انترناسیونالیستی نیز تلقی رایج از مقوله ملت و ناسیونالیسم به اندازه کافی انتقادی نیست و بخصوص رابطه ملت و ناسیونالیسم سروته تصویر میشود. در این نگرش، ملت پدیده ای است داده شده و مفروض و قابل مشاهده، و ناسیونالیسم محصول عقیدتی و سیاسی انحرافی و فاسد یک ملت است. ناسیونالیسم خودآگاهی معوجی است که طبقات بالادست میکوشند بر آحاد یک ملت حاکم کنند. صورت مساله برای بخش اعظم کمونیسم انترناسیونالیستی، مبارزه با ناسیونالیسم و جلوگیری از گسترش نفوذ آن در درون یک ملت بوده است. خود ملت، بعنوان یک مقوله، بعنوان یک پدیده، سرچای خود باقی است و مورد سوال یا نقد نیست. ملت موجودیتی فاقد بار سیاسی و طبقاتی خاص تلقی میشود. مجموعه ای از انسانها که اشتراکشان در خصوصیات معینی، یک ملت شان میکند. مجموعه ای از انسانها که به همین عنوان، بعنوان یک ملت، میتواند بازیگر مستقل و قائم به ذاتی در تاریخ جامعه بشری باشد. میتواند صاحب حق، صاحب دولت، صاحب استقلال و صاحب سرنوشت ویژه ای برای خویش باشد.

در واقع رابطه بر عکس است. این ملت است که محصول و مخلوق تاریخی ناسیونالیسم است. ناسیونالیسم بر ملت مقدم است. اگر این تعبیر را قبول کنیم، آنگاه فوراً روشن میشود که مبارزه کمونیسم با ناسیونالیسم، نهایتاً مبارزه ای بر سر کشیدن ملتها به این یا آن خودآگاهی و عمل سیاسی و اجتماعی نیست، بلکه بر سر نفس تعلق و یا عدم تعلق ملی انسانهاست. بر سر

آنوقت به همین اعتبار، ملت بودنشان فی الحال مسجل شده است و ارجاع به ملاک دیگری اصولاً ضرورت نمی‌یابد. ملاک اقتصاد مشترک به این اعتبار یک ملاک زائد و از نظر تنوریک گمراه کننده است که عملاً کل موضوع تعریف ملت را دور میزند.

و بالاخره فاکتور آخر استالین، مقوله کارآکتر و مشخصات روانی مشترک (فرهنگ مشترک) است. این شاید دلخواهی ترین و غیر علمی ترین بخش تعریف است که از اساس کل مساله تعریف ابرکتیو ملت را لوٹ میکند. استالین مینویسد:

« البته مشخصات روانی یا عبارتی « کارآکتر ملی» برای ناظر خارجی قابل تعریف نیست. اما تا آنجا که خود را در یک فرهنگ مشترک خاص آن ملت به ظهور میرساند، مقوله ای قابل تعریف است و انکار بردار نیست.»

این مقوله درجه ای برای ورود اختیاری ترین دسته بندی هاست. نژاد، قومیت، مذهب، مجدداً از این درجه وارد بحث میشوند، چرا که هر یک آشکارا عوامل مشروط کننده ذهنیت و روانشناسی افراد هستند. قائل بودن به یک «فرهنگ ملی» فراطبقاتی که ذهنیت و موقعیت روانی انسانهای متعلق به یک ملت را کلاً از سایرین متمایز میکند بشدت غیر مارکسیستی، غیر واقعی و خیالی است. استالین مشخصاً از اختلاف کارآکتر ملی آمریکایی ها و انگلیسیها، علیرغم زبان مشترکشان، سخن میگوید. دنیای ذهنی کارگر آمریکایی، به زعم استالین شباهت بیشتری با ارباب صنایع این کشور دارد تا با کارگران ایرلندی و انگلیسی.

قائل بودن به نوعی معنویات مشترک در میان آحاد یک ملت، فرمولاسیون های دیگری هم داشته است. «تاریخ مشترک»، «خودآگاهی ملی»، «هویت ملی»، مقولاتی است که کمابیش به همان روانشناسی مشترک استالین اشاره میکند. در تمام این فرمولها، آنچه عیان است، خصلت فوق العاده پروبلماتیک خود این مقولات و مولفه هاست. بقول ارنست رنان عوضی گرفتن تاریخ خویش (و یا باید گفت تاریخ بافتن برای خویش) خود جزو مشخصات ملت بودن است. توضیح دادن ملت بر مبنای معنویات مشترک، تاریخ مشترک، حافظه تاریخی و کارآکتر ملی مشترک توضیح دادن اساطیر با اساطیر است. عینت و قابل ارجاع بودن مفاهیمی چون تاریخ، فرهنگ، روانشناسی و امثالهم خود باید بدواً اثبات شود.

ملت و تاریخ

مشکل اساسی تر تعبیر استالین و تعبیر نوع استالین از مقوله ملت، خصلت غیر تاریخی و جامد آنهاست. استالین البته ملت را یک مقوله «تاریخاً شکل گرفته» مینامد. جمود این فرمول، علیرغم اشاره به نقش تاریخ در شکل دادن به مقوله ملت، در تعبیر «تکاملی» و شبه بیولوژیکی است که از ملت و نحوه پیدایش تاریخی آن بدست داده میشود. ملت بعنوان یک موجود مرکب دیده میشود (با زبان مشترک، سرزمین مشترک و ...) که تاریخ گام به گام اجزاء آن را بدست میدهد و مقدمات خلق آن را فراهم میکند. وقتی این آفرینش صورت گرفت، وقتی تاریخ محصول نهایی خود را بصورت یک ملت ساخت و سنتر کرد، ملت دیگر بیرون تاریخ، نظیر یک عمارت، یا یک جانور تاریخاً شکل گرفته، حیات و موجودیت مستقل و قائم به ذات خود را پیدا میکند. ملتها تاریخاً خلق میشوند و «خلق شده» میمانند. به نحوی که ناظر خارجی میتواند براندازشان کند و مشخصاتشان را بشمارد. درست همانطور که میتوان یک اردک را، بعنوان یک

این ملاحظات تازه با این فرض است که خود مقوله زبان با دقت ریاضی قابل تعریف باشد، که در واقعیت امر چنین نیست. برای مثال میتوان پرسید آیا صربها و کرواتها به دو زبان مختلف سخن میگویند؟ و باز، مدافعان تشکیل کردستان واحد بعنوان اثبات ملت بودن کردها از جمله به وجود یک زبان مشترک استناد میکنند، حال آنکه بعضی تحلیلگران غربی عدم تشکیل تائکونونی کشور کردستان را از قضا به فقدان یک زبان کردی مشترک ربط میدهند. یک ناسیونالیست آلمانی دو آتشه که تعلق قومی و اشتراک در زبان را ملاک هویت ملی خویش قرار میدهد، باید طاقت داشته باشد که یهودیان اشکنازی را که به زبان یدیش تکلم میکنند (که شاخه ای از آلمانی قدیم است) بعنوان آلمانی های اصیل برسمیت بشناسد.

فاکتور زبان کمک زیادی نه به تعبیر استالین و نه به درک مساله ملت نمیکند.

مقوله سرزمین، به همین درجه پیچیده است. نه فقط اقوام و ملیتهای مختلف در سرزمینهای مشترکی زیسته اند و به نوبت بر آن حکم رانده اند و یکدیگر را به اینسوی و آنسوی کوچانده اند، بلکه با رشد جمعیت دنیا و با گسترش تحرک و تردد و مهاجرت انسانها در پهنه جهان، هر تعریف ملی مبتنی بر اشتراک در سرزمین باید هر ساله مورد تجدید نظر قرار بگیرد. طول و عرض کره زمین ثابت است. انسانها اما، آنهم با شتاب های مختلفی در میان اقوام و ادیان گوناگون، دانما بر تعدادشان افزوده شده و میشود. در اکثریت کشمکشهای ملی امروز، جدال بر سر سرزمین و دعاوی ارضی، یک موضوع اصلی مورد مشاجره است. فلسطین یک نمونه برجسته است، اما ابداً منحصر بفرد نیست. سرزمین مورد نظر ناسیونالیسم کرد، بعضاً همان خطه مورد علاقه ناسیونالیسم ارمنی است. تلاشی یوگسلاوی و کشمکشی که بر سر ملیت هر متر مربع در بوسنی هرزگوین در جریان است، نمونه های زنده و حی حاضر بیشتری بدست داده است. ملاک سرزمین بخصوص با نمونه یهودیان در دوران استالین، که فاقد سرزمین واحدی به نام خویش بودند، مقابل قرار داده میشود. با ملاک استالین، یهودیان بنا بر فقدان سرزمین مشترک، یک ملت نبودند. برای نظریه پردازان دیگری مثال «ملت یهود» متقابلاً ردیه ای بر ملاک سرزمین (و البته همچنین زبان) در تعریف ملت است.

تعبیر استالین از ملاک زندگی اقتصادی مشترک و پیوند اقتصادی درونی بسیار مبهم و بخصوص بشدت غیر مارکسیستی است. از یکسو در بحث جنبشهای ملی، عروج ملت را محصول عصر سرمایه داری اعلام میکند و از سوی دیگر ملاک پیوند اقتصادی را به دوران پیش از پیدایش سرمایه داری تسری میدهد و با این ملاکها در دنیای قبل از سرمایه داری نیز دست به کار رد و قبول اعتبار نامه های ملی مردم مختلف میشود. برای مثال در رد ملت بودن گرجی ها (علیرغم زبان و سرزمین مشترک) به فقدان یک همبستگی و چسبندگی اقتصادی در میان مردم گرجستان در دوره سرواژ استناد میکند. اگر مقوله بازار داخلی در دوران سرمایه داری را بتوان بعنوان مبنایی برای زندگی اقتصادی مشترک و منفک از دیگران تعریف کرد (که خود جای بحث دارد) «زندگی اقتصادی مشترک» و «پیوند اقتصادی درونی» در دوران سرواژ یا در نظامی فاقد یک سیکل مبادله کالایی گسترده میان جمعیت، دیگر ابداً قابل درک نیست.

تا آنجا که به سرمایه داری مربوط میشود، اقتصاد مشترک، و بازار داخلی، جدا از مقوله دولت واحد قابل بحث نیست. اگر چنین دولتی وجود داشته باشد، اگر مردمانی واقعا به تشکیل دولت «خویش» در یک رابطه اقتصادی کاپیتالیستی نائل شده باشند،

جدید تلاش میکند، تعابیر مختلف از ملاکهای اصالت و برتری و حقوق ملی را مقابل هم قرار میدهد و در ذهن توده مردم میکارد.

ملاکهای استالین پرچم ناسیونالیسمهای مختلف و کشمکشهای اجتماعی و سیاسی گوناگون بوده اند و هستند. انقلاب فرانسه، برای مثال، در تعریف انسان فرانسوی، «عضو ملت فرانسه»، ابداع ملاک قومیت، کارآکنتر ملی و حتی فرانسوی زبان بودن را مینا قرار نداد. پذیرش وظایف و حقوق شهروندی فرانسه، تنها ملاک بود. تکلم به زبان فرانسه، یعنی زبان رسمی کشور، قاعده ای بود که هر فرانسوی و عضو ملت فرانسه مستقل از زبان مادری اش میبایست بعد از رعایت کند. مرتبط کردن ملیت به زبان و قومیت و بعدا اصل و نسب، در مقابل ملت سازی از نوع انقلاب فرانسه قرار میگیرد. تعریف ملت آلمان بر حسب سرزمین، و یا بر حسب زبان، شاخه های مختلفی در ناسیونالیسم آلمانی را تعریف میکند و مجموعه های مختلفی را بعنوان ملت آلمان به رسمیت می شناسد. تاکید بر مولفه اقتصادی در تعریف یک ملت نیز اساسا پرچم جنبش ناسیونال - لیبرالی ای بوده است که با کمترین ملاحظه قومی و زبانی و نژادی، مللی را به رسمیت شناخته است که قادر باشند مبنایی برای یک اقتصاد ملی بورژوازی قرار بگیرند و محملی برای استقرار دولت واحد و توسعه سرمایه داری باشند. در این مکتب که از نیمه قرن ۱۹ تا نیمه قرن بیستم عملا دینفوذترین جریان ناسیونالیستی بود، همزبانی، اشتراک در قومیت و تاریخ و هویت ملی نقش چندان بازی نمیکند. هدف، اتفاقا، ادغام مردم از اقوام و نژادها و زبانهای مختلف در مجموعه های به اندازه کافی بزرگ ملی و کشوری بود که بتواند بعنوان ظرف سیاسی و اداری برای توسعه سرمایه داری و انباشت سرمایه عمل کند. برخلاف ناسیونالیسم قومی، یعنی ناسیونالیسمی که از جمله بر اشتراک زبان پافشاری میکند، ناسیونالیسم لیبرالی متحد کننده و ادغام کننده اقوام مختلف بوده است.

به همین ترتیب میتوان به شعارها و عملکردهای شاخه های دیگر ناسیونالیسم دقت کرد. ناسیونالیسم در اروپای غربی با ناسیونالیسم در اروپای جنوبی و شرقی معضلات و عملکرد و مسیر یکسانی نداشته است. ناسیونالیسم ضد استعماری کشورهای عقب مانده و مستعمرات سابق که در نیمه دوم قرن حاضر با هدف بازسازی و مدرنیزه کردن کشور خویش به میدان آمد، ناسیونالیسم خرده بورژوازی و ضد امپریالیستی واپسگرا و سنتگرایی که بویژه در دو دهه اخیر در برخی کشورهای اسلام زده عروج کرد، هر یک امر خاصی را دنبال میکنند و ملاک خاصی در تعریف هویت «ملت خویش» بدست میدهند. چیدن این ملاکها از متن جنبش و حرکت تاریخی مدافع آنها و لیست کردن و از آن بدتر ترکیب آنها بعنوان مشخصات تاریخی تکامل یافته و ثبات یافته ملت ها، پشت کردن به هر مفهوم جدی ای از تاریخ و تحلیل تاریخی جامعه است.

ملت و پراتیک کمونیستی

اگر بپذیریم که ملت محصول پروسه تاریخی «ملت سازی» است، که این پروسه تاریخی یک روند پراتیکی است که در آن طبقات و نیروهای سیاسی طبقات بر مبنای آرمانها، سیاستها و اهداف اجتماعی شان شرکت میکنند، که ملت و خصوصیات علی الظاهر ابژکتیو آن در واقع مادیت یافتن شعارها و به اهتزاز در آمدن پرچم های جنبشهای ملی گوناگون در طول تاریخ دویست سال اخیر است، آنوقت درک این مساله سخت نیست که در تاریخ پیدایش و سیر تکوین ملتها، کارگر و کمونیسم ناظر خارجی نیست. دآوری نیست که وظیفه اعاده

محصول تاریخ طبیعی، بر مبنای مشخصاتش توصیف کرد.

ملتی که به این نحو خلق میشود و مشخصاتش را از تاریخ دریافت میکند، دیگر ظاهرا از پروسه تاریخی بی نیاز میشود و از گردونه «تکامل» بیرون می افتد. چنین درکی عمیقا مکانیکی و بخصوص از ریشه غیر مارکسیستی است. ملت به هر شکل که تاریخا پیدا شده باشد، باید در زندگی معاصر جوامع مدام از نو بازتولید شود. باید ابقاء شود. آن چه مکانیسمی است که حس ملی و تلقی مشترک از تاریخ خویش، زبان مشترک، سرزمین مشترک، اقتصاد مشترک و شاخص دیگر ملت بودن را محفوظ میدارد و بازسازی میکند؟ در تعبیر مکانیکی ملت این پروسه مورد اشاره نیست. برای مارکسیسم، برای مثال، طبقه یک مقوله محوری در تبیین جامعه است. طبقات کارگر و بورژوا هم محصول تاریخ هستند. اما در هیچ مقطعی کار تاریخ با آنها تمام نمیشود. تمام داستان جامعه سرمایه داری داستان بازتولید و بازآفرینی کارگر و سرمایه دار بعنوان کارگر و سرمایه دار در متن مناسبات اجتماعی و سیر هر روزه تاریخ است. ملت نیز به طریق اولی چنین است. شرایط ملت بودن و ملت نامیده شدن توده های مختلف مردم هر روز در متن تاریخ معاصر، و نه گذشته، باز تولید میشود. پروسه «تعریف یک ملت» یک پروسه علمی نیست، یک اتفاق مادی است که در قلمرو اقتصاد و سیاست و ایدئولوژی هر روز از نو رخ میدهد. دقیقا به همین دلیل است که ملت آغاز و پایانی دارد.

در هیچ جای این بحث ما منکر این واقعیت نشده ایم که مردم مشخصات نژادی، زبانی و قومی قابل تعریفی دارند، در سرزمین های مختلفی زندگی میکنند، فعل و انفعالات اقتصادی و اجتماعی و معنوی میان انسانها در جهان آنها را بصورت تجمع ها و تمرکزهای محلی و منطقه ای، که در هر یک زبان و رسوم خاصی رواج بیشتری دارد، گرد هم آورده است. آنچه مورد نقد است مقوله ملت است. اگر از ما بپرسند آیا هر نژاد، یا هر قوم یا متکلمین به هر زبان خاص یا ساکنین هر سرزمین معین «حق» دارند کشور خود را تشکیل دهند، بیشک پاسخ ما منفی است. این مقولات منشاء و توجیهی برای تعریف یک مجموعه و موجودیت مجزای انسانی در تمایز با بقیه نیست. اهمیت مقوله ملت در اینست که این تفکیک را بوجود میاورد، مجاز میکند و مشروعیت میبخشد. تعلق ملی بنابراین اسم دیگری برای قومیت و نژاد و زبان مشترک نیست. عنوانی برای ترکیب همه این مشخصات در یک مجموعه واحد انسانی نیست. بلکه یک تعبیر مجازی و اختیاری، یک پرچم سیاسی، برای تبدیل این مشخصات، و در اغلب موارد فقط یکی از آنها، برای ایجاد تمایز سیاسی و کسب حقوق سیاسی و کشوری متفاوت از سایرین است.

نه فقط ملت، بلکه جدولبندی هایی از نوع تعاریف استالین هم محصول تاریخند. در نوشته استالین این واقعیت کاملا به فراموشی سپرده میشود که لیست او در واقع کلکسیون از مولفه ها و مشخصات ملی است که در مقاطع مختلف در تاریخ، توسط جریانهای اجتماعی مختلف و در اغلب موارد در تضاد و تقابل با هم طرح شده اند. آن جریانهای اجتماعی که تاریخا ملت را با زبان مشترک تعریف کردند و خواهان تشکیل ملتها از مردم همزبان شده اند خود را در مقابل مدافعان نظریه ملت بر حسب سرزمین و یا بخصوص ملت بعنوان یک موجودیت اقتصادی، یافته اند. اینها پرچم های ناسیونالیسم های مختلف و بخشهای مختلف جوامع گوناگون هستند که در پروسه تاریخی واقعی با پراتیک خود ملتهای موجود را شکل داده اند و حراست میکنند. این پروسه و این پراتیک هیچ جا تمام نشده و نمیشود. این پراتیک دائما ادامه دارد، ملتهای قدیم را باز تولید میکند، برای پیدایش ملتهای

در قبال مساله مورد بحث تا چه حد اصولی و جهان شمول و تا چه حد سیاسی و مشروط به زمان و مکان و شرایط معین است.

از اصول تا استراتژی

بخش اعظم بحث ملت و مساله ملی در ادبیات کمونیستی مخلوط در هم جوشی از اصول عقیدتی از یکسو و ملاحظات تاکتیکی و استراتژیکی از سوی دیگر است. اینها در آثار مختلف لزوماً با دقت از هم تفکیک نشده اند. اما این تفکیک حیاتی است. باید روشن کرد که از میان احکام مختلف مارکسیستی در قبال ملت و ناسیونالیسم و مساله ملی و حق جدایی و غیره، احکامی که گاه بروشنی در تناقض صوری با یکدیگر قرار دارند، کدام مبین اصول غیر قابل نقض کمونیستی و پرولتری و کدام انعکاسی از مصالح تاکتیکی و مبارزاتی دوره ای جنبش است؟

برای مارکسیسم و کمونیسم کارگری در برخورد با کل پروبلماتیک ملت و مساله ملی، چند اصل عقیدتی بنیادی وجود دارد که جهانشمول و غیر قابل نقض است و از زمان و مکان و دوره تاریخی و مرحله تکاملی جامعه و جنبش طبقاتی کاملاً مستقل است. اینها عبارتند از:

۱ - کارگران میهن ندارند. ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم کارگری در تضادی آشکار و مطلق با هم قرار دارند، غیر قابل تلفیق و سازش با یکدیگرند. ناسیونالیسم یک ایدئولوژی بورژوازی است که مانع خودآگاهی طبقاتی و انترناسیونالیستی طبقه کارگر است.

۲ - کمونیسم برای از میان بردن مرزهای ملی و لغو هویت‌های ملی تلاش میکند. جامعه کمونیستی جامعه ای فاقد تفکیک ملی و کشوری انسانهاست.

۳ - ستم ملی، تبعیض بر مبنای انتساب انسانها به ملیتهای مختلف، یکی از جلوه‌ها و اشکال مهم نابرابری انسانها در جامعه طبقاتی است و باید برچیده شود. محو ستم ملی و تضمین برابری همه انسانها مستقل از تعلقات ملی یک هدف مستقیم جنبش کمونیستی طبقه کارگر است.

بدیهی است که همه این اصول باید موکداً در برنامه کمونیستی قید شوند. اینها اساس موضع کمونیسم در قبال ملت و ملی‌گرایی و ستم ملی را تشکیل میدهند.

در همان نظر اول روشن است که حکم حق جدایی، یا به اصطلاح حق ملل در تعیین سرنوشت، برای کمونیسم در ردیف این احکام بنیادی نیست. و نه فقط این، بلکه این اصول را نفی میکند. اینجا صحبت بر سر ایجاد یک مرزبندی ملی و یک تفکیک کشوری جدید است، مرزبندی و تفکیکی که کمونیسم و انترناسیونالیسم کارگری بعنوان یک اصل بنیادی خواهان امحاء همه جانبه آن است. با این وصف چرا کمونیستها از برسمیت شناسی حق جدایی و گاه حتی از مطلوبیت سیاسی آن در این یا آن شرایط خاص سخن میگویند؟ این موضع چگونه با آن اصول وفق داده میشود؟

پاسخ اینست که حق جدایی برای کمونیستها نه یک اصل نظری، بلکه یک ابزار در قلمرو سیاست است. برسمیت شناسی حق جدایی ملل، که شرایط و محدودیتهای آن را در دیدگاه مارکسیستی پانین تر بحث خواهد کرد، از اصول ناشی نمیشود، بلکه حاصل اجبارهای قلمرو سیاست است، این یکی از اهرم‌های عملی برای پیشبرد استراتژی انقلاب کارگری در اوضاع و احوال مشخص سرمایه‌داری معاصر است.

حقوق ملل را بر عهده خویش می‌یابد. ملت، ملت سازی و حفظ و ابقاء هویت‌های ملی در جهان، یک پروسه است که ما را هم در بر میگیرد و از پراتیک ما هم تأثیر میپذیرد. تاریخ پیدایش ملل صرفاً تاریخ ناسیونالیسم و ناسیونالیستها نیست، تاریخ انترناسیونالیسم هم هست. تاریخ مبارزه طبقاتی در جوانب مختلف آن است.

پذیرش این حکم، بحث موضع کمونیستی در قبال ملل و مبارزه ملی را از اساس در یک صفحه متفاوت قرار میدهد.

بخش سوم: انترناسیونالیسم و مساله ملی

در بخشهای قبل به این نکته تأکید کردیم که مقولات و فرمولبندی‌هایی که سنتا در برنامه‌های کمونیستی در قبال ملت و مساله ملی بکار رفته اند، نه فقط جوابگوی مساله نیستند، بلکه بطور جدی گمراه کننده و توهم آفرین اند. «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» نه فقط یک اصل قابل تعمیم کمونیستی نیست، نه فقط لزوماً آزادیخواهانه نیست، بلکه به معنی دقیق کلمه خرافی و غیر قابل فهم است. مقوله محوری در این فرمول، یعنی مقوله ملت، از اساس دلخواهی است، ایدئولوژیک و اساطیری است. شرط شفافیت موضع کمونیستی در قبال ملل و مساله ملی، در درجه اول اینست که خود را از این فرمول خلاص کنیم.

در سطح نظری مشکل اساسی این فرمول اینست که اولاً، ملت را بعنوان یک مقوله معتبر و عینی مفروض میگیرد. هویت ملی را یک مشخصه ابژکتیو مردم فرض میکند. ثانیاً، مساله را بصورت ضرورت برسمیت شناسی یا اعاده حقوق علی‌الظاهر طبیعی و ذاتی این موجود (ملت) تبیین میکند. «حق ملل در تعیین سرنوشت» به این ترتیب به نادرست به سطح یک پرنسپسپ انسانی و آزادیخواهانه غیر قابل انکار و جهانشمول ارتقاء پیدا میکند. تلقی اولیه هر کمونیستی که با این فرمول بار آمده باشد اینست که حق ملل در تعیین سرنوشت، یعنی تشکیل دولتهای مستقل توسط «ملل» مختلف، اصلی است معتبر نظیر برابری زن و مرد، آزادی بیان و تشکل و اعتصاب یا حق طلاق. این یک سوء تعبیر بنیادی است که گواه پیشروی عقیدتی مهمی برای ناسیونالیسم است. در سطح عملی، اشکال این فرمول اینست که اولاً، علیرغم همه جد و جهدها تاکنون تعریف قابل استفاده ای از ملت بدست داده نشده است تا بتوان صاحبان این «حق» را در دوره‌های مختلف جامعه معاصر بازشناخت و ثانیاً، هیچیک از جریانات و مکاتب مدافع این فرمول، چه سوسیالیست و چه ناسیونالیست، تاکنون حاضر نشده است این بحث را تا نتیجه عملی منطقی اش امتداد بدهد و از دولت دار شدن همه ملل، با همان تعریفی که خود از ملت بدست میدهد، دفاع کند. ادبیات مدافعان فرمول حق ملل در تعیین سرنوشت مشحون از تبصره‌ها و ملاحظات است که به بهانه‌های مختلف «ملل» متعدد را از دایره شمول این «حق» بیرون میگذارد.

برنامه کمونیستی در قبال مساله ملی باید از اسارت این تبیین ناسیونالیستی رها بشود و مستقیم و بدون گیج زدن و ابهام تراشی سراغ معضل، آنطور که واقعا هست، برود. برنامه کمونیستی قبل از هر چیز باید صورت مساله را درست طرح کند. باید روشن باشد که چرا به مقوله ملت و ملی‌گرایی و مساله ملی میپردازد و به چه چیز میخواهد پاسخ بدهد. برنامه باید در تبیین خود به مقولات و مفاهیمی متکی باشد که واقعی و قابل تعریف باشند، مابازاء قابل تشخیصی در جهان مادی داشته باشند. برنامه باید روشن کند که استنتاجاتش

ناسیونالیسم در این دوره نه فقط قومی نبود، بلکه ادغام اقوام متعدد در چهارچوبهای ملی واحد مضمون آن را تشکیل میداد. روند ملت سازی و کشور سازی دوران مارکس نه روند کشوردار شدن همه ملل یا اقوام، بلکه شکل گیری اقتصادهای ملی کاپیتالیستی قابل دوام در اروپا و در هم ریختن نظم کهنه بود. بعضا اسنادی وجود دارد که در آنها مارکس و انگلس «اصل ملیت» و یا عبارتی که بعدها رواج یافت، «حق تعیین سرنوشت»، را حق «همه ملل» دانسته اند. اما موضع برجسته تر و شاخص تر مارکس و انگلس تفکیک «ملت» از «ملیت» و «تاریخی» از «غیر تاریخی» است، یعنی مللی که به حکم شرایط عینی در پروسه عروج پی در پی جوامع صنعتی سرمایه داری شانس واقعی ایجاد کشور خویش را دارند. شمول موضع مارکس و انگلس در واقعیت امر بسیار محدودتر از «همه ملل» است. صحبت بر سر روند عینی شکل گیری و قوام گرفتن ساختارهای ملی - کشوری قابل دوام کاپیتالیستی در اروپاست و نه حق همه ترکیبهای ملی و قومی جهان به ایجاد کشور خویش. مارکس و انگلس تعلقات ملی - قومی را بعنوان مبنای تشکیل کشورهای مستقل صریحا رد میکنند. در موارد معدودی که مارکس مشخصا به حمایت از استقلال ملل کوچک تر و فرعی تر و «غیر تاریخی» نظیر ایرلند و لهستان برخاسته است، خاصیت سیاسی این موضعگیری برای پیشرفت جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر صریحا روشن بوده است. استقلال لهستان به ارتجاع تزاری ضربه میزند و استقلال ایرلند زمینداری بزرگ بریتانیا را در حلقه ضعیفش میکوبد و نیز یک عامل تاریخی نفاق بین طبقه کارگر در انگلستان و آمریکا را از میان میبرد.

دوران لنین دوران دیگری است. وقتی لنین از حق جدایی ملل سخن میگوید، اساسا ملتهای تحت ستم در امپراطوری تزاری و مستعمرات و کشورهای تحت سلطه امپریالیسم جلوی چشمش میایند. توجه لنین به نقش مثبت مبارزات ضد استعماری ملل کوچک در مستعمرات در ضربه زدن به قدرت بورژوازی جهانی است. اینجا هم به معنایی دیگر با یک روند ایزکتیو ملت سازی بر متن یک نظم کهنه و ارتجاعی، در راستای تحول مناسبات اقتصادی و رشد سرمایه داری در مقیاس جهانی، روبرو هستیم. با نوعی ناسیونالیسم روبرویم که نه صرفا در برابر پرولتاریا و جنبش کارگری، بلکه همچنین در برابر استعمار، ارتجاع سیاسی و فنودالیسم معنی پیدا میکند. توجه لنین به توان سیاسی این جریان و نوع و نحوه تلاقی و تقابل آن با جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر است. مساله حق تعیین سرنوشت برای لنین در این چهارچوب سیاسی معنی پیدا میکند. لنین هم دامنه شمول این حق را محدود میکند. فرمول حق تعیین سرنوشت در روایت لنین از فرمول مارکس و انگلس عام تر است، اما از نظر عملی با تفکیکی که میان «حق جدایی» و «به صلاح بودن جدایی» قائل میشود، عملا حمایت جنبش کمونیستی از جدایی ملتها را به موارد معدودی محدود میکند. تشخیص مطلوبیت جدایی و یا توصیه و عدم توصیه به جدایی در فرمولبندی لنین کاملا به تحلیل شرایط مشخص موقوف میشود.

دوران ما دوران کاملا متفاوتی است. تا قبل از فروپاشی بلوک شرق هیچ روند فراگیر و یا تعیین کننده ملت سازی در سطح جهانی و یا در مقیاس منطقه ای در جریان نبود. موارد پراکنده ای که وجود داشت، حداکثر میتوانست آرایش ملی جهان معاصر را در جزئیات کم اهمیتی تعدیل کند. از این مهمتر، حرکتهای ملی فاقد محتوای اقتصادی ویژه ای بودند. تحولات مورد نظر جنبشهای ملی اساسا سیاسی و فرهنگی بودند. منشاء این جنبشها نه تحولات اقتصاد سیاسی جهانی، نظیر دوران مارکس و لنین، بلکه اساسا ستم ملی

تازه حتی در قلمرو عمل و مبارزه سیاسی نیز بلافاصله و بی مقدمه به مقوله حق تعیین سرنوشت نمیرسیم. یک اصل عملی و تاکتیکی مارکسیسم در جهانی که فی الحال به کشورها و ملتها تقسیم شده است، ترجیح دادن قالب های کشوری بزرگتر به کوچکتر و مخالفت با خرد شدن و تجزیه قالبهای کشوری بزرگ به آحاد کوچکتر، اعم از قومی و غیر قومی، است. بعبارت دیگر «حق جدایی» در خود قلمرو تاکتیک نیز با اصول عام تر و اساسی تری در تقابل قرار میگیرد. همه اینها به این معنی است که حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، یا به معنی دقیقتر حق جدایی ملل و تشکیل کشورهای مستقل، نه منتج از اصول مارکسیستی و به طریق اولی نه جزئی از این اصول، بلکه ماهیتا استثنائی بر این اصول است، حاصل شرایط کنکرت سیاسی و اجتماعی ای است که کمونیستها را به عقب نشینی از اصول نظری و موازین سیاسی عام خود ناگزیر میکند. رد مساله حق تعیین سرنوشت بعنوان یک اصل کمونیستی از یکسو و قبول مشروط آن بعنوان یک اجبار تاکتیکی تحت شرایط معین، این بنظر من نقطه عزیمت یک موضع اصولی کمونیستی است. بحث جایگاه حق تعیین سرنوشت در نگرش و برنامه مارکسیستی بنابراین باید، برخلاف نگرش رایج که این را یک اصل اثباتی مارکسیسم قلمداد میکند، اتفاقا روی این نکته متمرکز شود که شرایط و محدودیتها و موقعیتهای استثنائی که دفاع از این حق و گاه حتی توصیه آن را ایجاب میکند، کدامند.

جدا از رگه هایی که بعدها در بین الملل دوم و بویژه در قبال جنگ اول، ناسیونالیسم را در بنیادهای سوسیالیسم خویش وارد کردند، و یا کمونیسم روسی پس از استالین که ملت ها و خلقها را در کنار طبقات به پرسوناژهای معتبر و قائم به ذاتی در روند تاریخ ارتقاء داد، کل سنت مارکسیستی در قبال مساله ملی به مساله برسمیت شناسی حق تعیین سرنوشت نه بعنوان یک اصل نظری، بلکه یک روش سیاسی در استراتژی عملی جنبش سوسیالیستی نگاه میکند. علیرغم همه سایه روشنها و حتی ناروشنی ها و ابهاماتی که در شیوه برخورد خود مارکس یا لنین میتوان سراغ کرد، این مساله در برخورد هیچیک قابل تردید نیست که تضاد آشتی ناپذیر ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم یک اصل عقیدتی است، حال آنکه برسمیت شناسی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش خشتی در استراتژی عملی جنبش است.

فرمول ما از نظر متد کاملا در این سنت قرار دارد، اما کاربست عملی و دامنه شمولى محدودتر از آنی دارد که چه مارکس و چه لنین در دوران خود مد نظر داشتند. به این دلیل که اولاً، چهره ملی جهان و جایگاه ملت و ملت سازی در دوران مارکس با دوران لنین و هر یک با دوران ما به شدت متفاوت است. ثانياً، موقعیت ناسیونالیسم و جایگاهش در پروسه تاریخی در هر دوره به شدت متفاوت است، ثالثاً، رابطه متقابل سوسیالیسم و ناسیونالیسم، تناسب قوای آنها و نوع تلاقی شان با هم در صحنه اجتماعی امروز به شدت متفاوت است و الزامات تاکتیکی امروز ما تفاوتهای جدی ای با هر دو دوره قبل دارد و بالاخره رابعا، بنظر من به لطف متاخر بودن مان، ما این امکان را داریم که مقولات و تبیینهایی را به بحث اضافه کنیم که به موضع کمونیستی دقت و ظرافت بیشتری مبخشد و شاید برخی ابهامات را رفع میکند. بطور مشخص روشی که ما دامنه این شمول این فرمول را تعریف میکنیم با روش مارکس و لنین هر دو تفاوت میکند.

زاویه تاریخی

مارکس در ابتدای عصر ناسیونالیسم زندگی میکرد. اما این، ناسیونالیسم امروز و یا ناسیونالیسم دوران لنین نبود. بستر اصلی

و فرهنگی و یا تخصصات ناسیونالیستی بر سر قدرت بوده است. اقتصاد سیاسی جهان و قطب بندی های اقتصادی و سیاسی آن از این کشمکشها کوچکترین تاثیری نمیپذیرد. آنچه اساسا در این دوره در قلمرو بحث حق تعیین سرنوشت وجود دارد، تعدادی مساله حل نشده ملی است، مانند مساله فلسطین، مساله کرد، مساله ایرلند و غیره که بدرجات مختلف مانع سیر متعارف اقتصاد کاپیتالیستی در منطقه خویش هستند و یا به عامل بی ثباتی و تنش سیاسی در مقیاس منطقه ای و جهانی تبدیل شده اند. این مسائل بعضا به صحنه هایی از یک جدال وسیعتر میان غرب و شرق تبدیل شده بودند و به این اعتبار محتوایی غامض تر از موارد متعارف کشمکش ملی یافته اند.

سقوط بلوک شرق به معنای جدیدی یک روند ملت سازی را آغاز میکند، که حتی از نظر اقتصادی هم محتوایی تعیین کننده دارد. سرمایه داری بازار در بخش عظیمی از جهان صنعتی و نیمه صنعتی، در متن گسیختگی کلیه ساختار های سیاسی نظام پیشین و نبود یک قالب ایدئولوژیکی پذیرفته شده برای حاکمیت، می رود جای مدل به بن بست رسیده سرمایه داری دولتی را بگیرد. نوعی از ناسیونالیسم، اساسا ناسیونالیسم قومی، بعنوان ماتریالی برای بنا کردن شالوده ایدئولوژیکی حکومت و کسب مشروعیت سیاسی برای دولت های بورژوازی جدید در تکه پاره های امپراطوری مضمحل شده به جلوی صحنه رانده میشود. هر روز مساله ملی جدیدی ساخته میشود. بحث حق تعیین سرنوشت وسیعا به بالای دستور رانده میشود. جالب اینجاست همان روندی که مسائل ملی جدید را به میان میکشد، حل مسائل ملی قدیم را محتمل تر میکند.

این شرایط زمین تا آسمان با دوره های دیگر فرق دارد. کل مساله بر متن یک واپسگرایی عظیم اجتماعی، سیاسی و فرهنگی جریان دارد. ناسیونالیسم قومی در منحنی ترین و فاسدترین اشکال آن پرچمدار مساله ملی است. برخلاف دوران مارکس و لنین، ملت سازی امروز و هویت های ملی در حال حدادی شدن، ربطی به جلو رفتن مادی تاریخ در هیچ جهت مثبتی ندارند. نوک تیز این ناسیونالیسم مستقیما علیه کارگر و کمونیسم و حتی فرم و لیبرالیسم است. تکرار ساده فرمول لنین در قبال استقلال مستعمرات و فرمول مارکس در قبال ملت سازی بورژوازی قرن نوزدهم جواب مسائل امروز نیست. کمونیست و کارگر امروز باید جواب مساله ملی امروز را، آنطور که هست، بدهد. در این تلاش بنظر من میتوان به تبیینی رسید که به دوره های گذشته نیز قابل تعمیم باشد و جوهر انقلابی و منسجم برخورد مارکس و لنین را نیز با شفافیت بیشتری نشان بدهد.

از ملت تا «مساله ملی»

نفس وجود ملت، یا فرض وجود یک ملت، مبنای هیچ حق حاکمیتی نیست. اینکه هر ملتی، با هر تعریفی، حق دارد کشور «خویش» را تشکیل بدهد، نه مبنای علمی دارد، نه حقوقی و نه تاریخی. مارکس و لنین نه فقط از نظر عملی چنین تصویری از مساله نداشتند، بلکه این را فرض می گرفتند که در جهان واقعی و در متن پیوندهای اقتصادی و سیاسی و فرهنگی میان اقوام و ملیتهای مختلف، «همه ملل»، در جستجوی ایجاد کشور خویش نخواهند بود و جهان هیچگاه به سبدهای پر از کشورهای ریز و درشت به تعداد ملل موجود، چه واقعی و چه مجازی، تبدیل نخواهد شد. و همین اطمینان خاطر عملی، بعضا در عدم سختگیری علمی آنها در تعیین دقیق تر ملاکها و دایره شمول «حق ملل»، یا در عدم

برنامه کمونیستی سند تحبیب ملل نیست. قرار نیست طبقه کارگر برای تقسیم هر کشور به جمهوری های مستقل هر ملیت بپاخیزد. از نظر طبقه کارگر هر شکایت و اعتراضی از ستمگری ملی فوراً با رفرا ندی جدایی پاسخ نمیگیرد، پیروزی کارگری، جشن ناسیونالیسم نیست. طبقه کارگر و برنامه کمونیستی موظف است به ستم ملی خاتمه دهد و برای آن مسائل ملی ای که به مسائل واقعی در زندگی توده مردم بدل شده اند راهگشایی کند. این راهگشایی میتواند برسمیت شناسی حق جدایی ملت تحت تبعیض و پانین دست باشد.

در مورد ایران بطور مشخص، مساله کرد یک مساله ملی مفتوح و مطرح است. مساله لر یا مساله آذری یا هر هویت ملی دیگری که میتواند در این یا آن مقطع علم بشود، امروز در سطح مساله کرد در ایران یا منطقه مطرح نیست. ما فرمولی مبنی بر حق «ملل» در کشور «کثیر الملله» ایران در «تعیین سرنوشت خویش»، نداریم. شعار روشنی در قبال مساله کرد داریم: برسمیت شناسی حق جدایی مردم کردستان و تشکیل دولت مستقل.

ناسیونالیسم و مساله ملی

مساله ملی، بعنوان یک تقابل اجتماعی بر مبنای هویت‌های ملی که چنان اوج میگیرد که جدایی سیاسی را بعنوان یک راه حل طرح میکند، از کجا پیدا میشود؟ نفس وجود هویت‌های ملی مختلف پیدایش یک مساله ملی در جامعه را اجتناب ناپذیر نمیکند. مثال‌های همزیستی بی مشکل و کم اصطکاک ملیتهای مختلف در چهارچوبهای کشوری واحد بسیار است. وجود ستم و تبعیض ملی هم هنوز معادل بروز مساله ملی در مقیاس اجتماعی نیست. در بسیاری کشورها تبعیضات ملی در عین اینکه یک واقعیت محسوس و رنج آور زندگی ملیتهای فرودست هستند، با اینحال در متن مناسبات قوام گرفته اقتصادی و سیاسی موجود در جامعه، برای خود آحاد ملیت فرودست فرعی تر از آن جلوه گر میشوند که یک کشمکش سیاسی حاد را ایجاد کنند. مبارزه برای رفع این تبعیضات در موارد بسیار زیادی به بروز یک مساله ملی برای آن جامعه منجر نمیشود.

واقعیت اینست که برای پیدایش مساله ملی باید ناسیونالیسم بعنوان یک ایدئولوژی و حرکت اجتماعی پا به وسط صحنه گذاشته باشد. تفاوت های ملی و قومی و نابرابری های اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی برحسب تعلقات ملی، واقعیاتی هستند که در دست جنبشهای اجتماعی مختلف به سرانجامهای مختلفی میرسند. لیبرالیسم و کمونیسم و سوسیال دموکراسی و ناسیونالیسم با این واقعیات و پتانسیلها یکسان رفتار نمیکنند. ناسیونالیسم آن جریانی است که میخواهد به این شکافها و تفاوتها تبلور سیاسی ببخشد. ناسیونالیسم آن جریانی است که این تفاوت‌های بالفعل و بالقوه را مستقیماً به مساله قدرت سیاسی و ایدئولوژی حاکمیت ربط میدهد.

قبلاً گفتم که ناسیونالیسم محصول خودپرستانه ملت‌ها نیست. برعکس، ملت‌ها و خودپرستی و تعصبات ملی شان محصول ناسیونالیسم اند. ناسیونالیسم، مستقل از اینکه در چه دوره ای و بر متن کدام روندهای پایه ای در قلمرو اقتصادی سیاسی پا به میدان میگذارد، یک ایدئولوژی بورژوازی برای سازماندهی قدرت طبقاتی است. ایدئولوژی ای است که تلاش میکند حکومت طبقاتی بورژوا را به نحوی سازمان بدهد که محصول و تجسم سیاسی خاصیت و مشخصات ذاتی مشترکی میان اتباع آن جلوه گر شود. هویت ملی سنگ بنای استراتژی ناسیونالیسم در سازماندهی دولت طبقاتی بورژوازی است. دولت طبقه حاکمه، تجسم خارجی ذات و هویت ملی مشترک و ماوراء طبقاتی اتباع قلمداد میشود، حال آنکه بطور واقعی این هویت ملی اتباع جامعه است که تجسم درونی و انعکاس ایدئولوژی ناسیونالیستی قدرت در اذهان آنها است. این نیازهای سازمانیابی قدرت طبقاتی بورژوازی است که برای ناسیونالیسم اختراع مقوله ملت و هویت ملی را ایجاد میکند.

مساله دولت و قدرت سیاسی و رابطه آن با ملت و هویت ملی، مساله محوری ناسیونالیسم است. سهم ناسیونالیسم در خلق مساله ملی، کشیدن اصطکاکها و تفاوت‌های ملی از قلمرو اقتصادی یا فرهنگی به قلمرو سیاست و مساله قدرت است. مادام که تفاوتها، نابرابریها، کشمکشها و تنشهای ملی و قومی صریحاً به مساله دولت و حاکمیت ربط پیدا نکرده اند، هنوز مساله ملی به معنی اخص کلمه بروز نکرده است. کار ناسیونالیسم اینست که این گذار به قلمرو سیاست و قدرت دولتی را تضمین کند.

مساله ملی بیش از هرچیز نتیجه ملی بودن فلسفه قدرت دولتی

با قرار دادن وجود مساله ملی بعنوان شاخص موضوعیت داشتن حق جدایی، دشواری ها و التقاط‌های تنوریک مهمی رفع میشود. اولاً، بجای قلمرو سوپرژکتیو و دلبخواهی تعریف ملت و بعد تقسیم بندی آنها به ملت های بزرگ و کوچک، معتبر و غیر معتبر، تاریخی و غیر تاریخی، صلاحیتدار و بی صلاحیت، مساله ایزکتیو و قابل مشاهده وجود و عدم وجود «مساله ملی» مبنای تحلیل قرار میگیرد. ما دیگر موظف نیستیم تعریف های رنگارنگ ناسیونالیستها از ملت را بپذیریم، موظف نیستیم با قبول هویت‌های ملی در خلق و بقاء آنها شرکت کنیم، موظف نیستیم وارد بحث رد و قبول اعتبار نامه های ملی و یا حتی مقصریابی تاریخی برای تنشها و کشمکشهای ملی بشویم، موظف نیستیم ناسیونالیسم و ناسیونالیستها را به خوب و بد، مترقی و ارتجاعی و غیره تقسیم کنیم. ما موظفیم وجود ایزکتیو یک مساله ملی در جامعه که مردم بطور جدی حول آن قطبی شده اند و پاسخ آن را میطلبند به رسمیت بشناسیم. این خود دامنه شمول حق جدایی و مللی که میتوانند آن باشند را تعیین و محدود میکند و ما را از سرهم کردن معیار های سوپرژکتیو، که بهرحال بر تعاریف و مقولات ناسیونالیستی بنا میشوند، بی نیاز میکند. دامنه شمول حق جدایی حداکثر به وسعت تعداد مسائل ملی واقعی در جامعه در هر مقطع است و نه به تعداد ملل بالفعل و بالقوه و یا موارد ستمگری ملی علیه ملیتهای اقلیت. ثانیاً، این تبیین به مساله برسمیت شناسی حق جدایی، همان بار منفی ای را میدهد که این جدایی ها در واقعیت برای طبقه کارگر انترناسیونالیست دارند. اعطای حق جدایی، اعاده حقوق از کف رفته ملل نیست، پذیرش یک انفکاک جدید درون جامعه انسانی و تسلیم به این واقعیت دردناک است که زندگی مشترکی بر فراز تعلقات ملی و قومی میان انسانهای زیادی میسر نشده است. برسمیت شناسی حق جدایی از نظر یک کمونیست نه تحقق اصلی «مقدس» و «نجاتبخش»، که «دست بر قضا» با انترناسیونالیسم کارگری «کمی» تناقض دارد، بلکه تسلیم به واقعیات تلخی است که در جهان واقعی برخلاف ایده آلهای انترناسیونالیسم کارگری بوجود آمده است. حال میشود به روشنی و بدون هیچ لکننت زبانی جواب ملل و ادبا و شعرایشان را داد، توضیح داد که چرا بعنوان کارگر و کمونیست حق جدایی را حقی با کاربست محدود میدانیم و حتی آنجا که این حق را برسمیت میشناسیم معمولاً به ملت مربوطه توصیه جدایی نمیکنیم. ثالثاً، این تبیین دست ما را برای پاسخگویی به مسائل ملی ای که محتواهای اقتصادی و سیاسی گوناگون و مشخصات تاریخی مختلفی دارند باز میکند. ما دیگر در برخورد به مسائل ملی مطروحه در جامعه موظف به قضاوت اخلاقی و یا حکمیت تاریخی خاصی در مورد «اصالت و صلاحیت» ملل مورد بحث، وجود و عدم وجود ستم ملی و ابعاد آن و یا نقش رفع مساله در سیر تکاملی تاریخ بشر نیستیم. ما حتی ناخواسته در کنار یک ناسیونالیسم در برابر دیگری قرار نمیگیریم. قصد ما حل مساله ملی و خلاص کردن جامعه و طبقه کارگر در هر دو سوی شکاف ملی از عوارض منفی آن است، و نه استیفای حقوق ملی این یا آن ملت. پوچ ترین، بی محتواترین و جعلی ترین کشمکشها و تناقضات ملی هم، اگر براساسی جامعه را به قطب بندی کشیده باشند، میتوانند پاسخ روشنی از کمونیستها بگیرند. این جنبه بخصوص در دوران ما با روند ارتجاعی و منحنی ملت سازی که در جریان است و مشقاتی که به مردم تحمیل میکند، بسیار مهم است.

اما مهمترین وجه این شیوه تبیین مساله اینست که کشمکش کمونیسم و ناسیونالیسم بر سر مساله ملی و جدایی ملل را سر جای واقعی خود قرار میدهد. قلمرو فعالیت ضد ناسیونالیستی کمونیسم کارگری را بشدت گسترش میدهد و متحول میکند. این را باید بیشتر بشکافیم.

به همت ناسیونالیسم چنین شود. تشخیص کنکرت مساله در هر مورد، شرط لازم اصولیت کمونیستی در قبال مساله ملی است.

فرمولبندی ما مبنی بر مرتبط کردن بحث حق جدایی به وجود مساله ملی به معنی سیاسی کلمه، کمک میکند بتوانیم بر وظایف ضد ناسیونالیستی کمونیسم قبل از بروز مساله ملی تاکید بیشتری بگذاریم. مبارزه فعال با ستم و تبعیض ملی، فراخوان به یک مبارزه سراسری برای یک جامعه برابر و بی تبعیض، افشای ناسیونالیسم و منافع و محتوای بورژوازی آن در هر دو سوی کشمکشهای ملی، تبلیغ هویت طبقاتی مشترک کارگران و هویت انسانی مشترک همه مردم و نقد نگرش تعصب آمیز ناسیونالیستی، اینها وظایف اصلی و حیاتی کمونیسم علیه تحرک ناسیونالیستی و افق ملی است. فرمولبندی برنامه ای ما با قرار دادن بحث «حق ملل» در چهارچوب معین و دامنه شمول محدود و واقعی آن، جنبش کمونیستی را آنطور که باید در تخاصم آشتی ناپذیر با ناسیونالیسم تعریف میکند و در اکثریت عظیم موارد به تعرض علیه آن فرا میخواند، بدون آنکه ما را از ابزارهای سیاسی واقعی برای دخالت واقعی در بحرانهای ملی در جامعه محروم کند.

بطور خلاصه:

۱ - اساس برنامه کمونیسم کارگری در قبال ملت و ملی گرایی، اصول انترناسیونالیستی مارکسیسم است که کمونیسم کارگری را در تضاد با ناسیونالیسم و ستمگری ملی تعریف میکند و محورها و هویتهای قلابی ملی را در دستور جنبش بین المللی طبقه کارگر قرار میدهد.

۲ - برنامه همچنین باید نیروی مادی و مخرب ناسیونالیسم در دنیای معاصر را به حساب بیاورد و راه حل طبقه کارگر را به بحرانها و مسائل ملی دنیای معاصر ارائه کند. برنامه باید حق جدایی ملل فرودست را بعنوان یک راه حل مشروع مساله ملی به رسمیت بشناسد.

۳ - برنامه باید در چهارچوب کشوری که قلمرو اصلی فعالیت حزب است، یعنی ایران، آن مسائل ملی را که در این مقطع معین حل آنها مشخصا اجرای اصل حق جدایی را ضروری میسازد، ذکر کند. به اعتقاد من در چهارچوب اوضاع سیاسی ایران امروز، تنها مورد کردستان شامل این حکم میشود.

* * *

قبل از پایان این سلسله مقالات باید هنوز دو نکته دیگر را بررسی کرد. اول، اعتبار و عدم اعتبار مقولات خودمختاری و اتونومی و غیره در پاسخ کمونیستی به مساله ملی است. بنظر من ایده خودمختاری، یعنی حفظ چهارچوبهای کشوری واحد و تعبیه کردن حاکمیتهای ملی و قومی خودمختار در آن، نسخه ای برای ابدیت دادن به ناسیونالیسم و هویت ملی و کاشتن شکاف و کشمکش ملی در مغز استخوان جامعه است. این را باید رد کرد. نکته دوم بررسی مشخص تری از مساله کرد و راه حل پیشنهادی حزب کمونیست کارگری در قبال این مساله است. به این نکات باید در بخش بعد بپردازیم.

منصور حکمت

توضیح ناشر (در جلد هشتم): این مقاله همینجا به پایان میرسد. بخش دیگری در ادامه این سلسله مقالات منتشر نشد.

اولین بار از بهمن ۱۳۷۲ تا آذر ۱۳۷۳، فوریه تا نوامبر ۱۹۹۴، در شماره های ۱۱ تا ۱۶ انترناسیونال منتشر شد.

در جامعه است. ناسیونالیسم ملت بالادست و به میدان آوردن دولت بعنوان ابزاری در تضمین برتری ملی و قانونیت بخشیدن به تبعیضات ملی یک سرچشمه اصلی پیدایش مساله ملی در چهارگوشه جهان است. ستم ملی به معنی اخص کلمه مقوله ای سیاسی است. نابرابری های موجود در امکانات اقتصادی و فرهنگی میان ملیتهای مختلف در نظامی که در آن ایدئولوژی حاکمیت بر ملیت مبتنی نیست، شانس کمتری برای تبدیل شدن به یک کشمکش سیاسی و شکل دادن به یک مساله ملی در جامعه دارد.

اما سرکوبگری ناسیونالیسم ملت بالادست تنها منشاء و بستر پیدایش مساله ملی نیست. وقایع همین چند ساله اول دهه نود بروشنی نشان میدهد که حرکتی ناسیونالیستی قادرند تحت شرایط خاص بزرگترین جدالهای ملی را بر کوچکترین و فرعی ترین شکافهای ملی و قومی بنا کنند. اگر فرمول عامی بتوان در مورد پیدایش مساله ملی داد اینست که وجود مساله ملی به معنی اخص کلمه محصول عملکرد ناسیونالیسم است و تقابل و رو در رویی حاد ناسیونالیسمهای مختلف مشخصه همه موارد مساله ملی است. وقتی این رو در رویی عملا شکل گرفته و جدال بر سر قدرت تحت پرچم هویتهای ملی مختلف میان بخشهای مختلف بورژوازی بالا گرفته است، دیگر منشاء اجتماعی و فرهنگی اصطکاکهای اولیه چیزی را در مورد ماهیت و مبنای امروزی مساله توضیح نمیدهد.

مساله ملی محصول ناسیونالیسم است. اما حل آن پارها به دوش سوسیالیسم کارگری قرار میگیرد. بحث برسمیت شناسی حق جدایی یک ابزار مهم کمونیسم و طبقه کارگر در قبال بن بست و بحرانی است که ناسیونالیسم و بورژوازی ببار آورده اند. به این اعتبار وارد شدن بحث حق جدایی به برنامه کمونیستی به معنی برسمیت شناسی قدرت مخرب ناسیونالیسم در دنیای بورژوازی است. برسمیت شناسی حق جدایی، سلاحی در مبارزه علیه ناسیونالیسم است. و این آن جنبه ای از درک مارکسیستی در قبال مساله ملی است که بطور ویژه مدیون لنین هستیم. یک «کمونیسم پراتیک» که امحاء تبعیضات و هویت های کاذب ملی تنها شعاری بر پرچم و آرزویی در دلش نیست، بلکه وظیفه ای است که عملا در برابر خود قرار داده است. کمونیسم پراتیکی که میخواهد اصول خویش را در جهان واقعی و در برابر نیروی عظیم جریانات بورژوازی به اجرا در بیاورد. برسمیت شناسی حق جدایی ملل تحت ستم بعنوان راه حل مساله ملی، روشی برای خلع سلاح ناسیونالیسم و بورژوازی و راه باز کردن برای خلاصی توده مردم کارگر و زحمتکش از تاثیرات مخرب ناسیونالیسم بر ذهنیت و زندگی شان است.

این بحث در عین حال به این معناست که برسمیت شناسی حق جدایی زمانی موضوعیت پیدا میکند که جریانات ناسیونالیستی پیشروی قابل ملاحظه ای کرده باشند و خرافات خویش را به نیروی مادی در جامعه تبدیل کرده باشند. بخصوص اینکه کار را به قلمرو کشمکش فعال در عرصه سیاسی کشانده باشند. وجود ناسیونالیسمی که هنوز در قلمرو فرهنگ و ابراز وجود فرهنگی مانده است، ناسیونالیسمی که هنوز در میان ملت مربوطه، چه بالادست و چه فرودست، یک جریان حاشیه و یک گروه فشار کوچک است، پریدن به بحث حق جدایی را موجه نمیکند. برسمیت شناسی حق جدایی درمان دردی است که عملا عارض شده باشد، واکنشی برای پیشگیری از مساله ملی نیست. یک وجه دیگر این بحث این است که مسائل ملی موجود ممکن است در سیر تاریخی از دور خارج شوند و مسائل جدیدی به جلوی صحنه بیایند. شکاف ملی ای که امروز به یک معضل سیاسی و اجتماعی محوری بدل نشده، میتواند در ظرف چند سال

در باره شعارها*

نوشته و . ای. نینین

چه بسیار دیده شده است که در سر تند پیچ های تاریخ، حتی احزاب پیشرو هم برای مدتی کم و بیش طولانی نمیتوانند خود را با وضعیت جدید هماهنگ سازند، شعارهایی را تکرار مینمایند که روز قبل صحیح بود ولی امروز تمام مفهوم خود را از دست داده است و بهمان درجه "ناگهانی" از دست داده که تند پیچ تاریخ "ناگهانی" بوده است.

بطوریکه از قرانن معلومست نظیر همین موضوع هم ممکن است در مورد شعار انتقال تمام قدرت دولتی بدست شوراهای تکرار شود. این شعار در آن دوره ای از انقلاب ما که برای همیشه سپری شده است، یعنی در فاصله بین ۲۷ فوریه تا ۴ ژوئیه صحیح بود، ولی امروز دیگر بکلی صحت خود را از دست داده است. بدون درک این موضوع هیچیک از مسائل مبرم کنونی را نیز نمیتوان درک نمود. هر شعاری باید از مجموعه خصوصیات اوضاع و احوال سیاسی موجود نتیجه گیری شود. وضع سیاسی روسیه هم پس از ۴ ژوئیه نسبت به وضع ۲۷ فوریه ۴ ژوئیه تغییر اساسی کرده است.

در آن دوره سپری شده انقلاب، در کشور یکنوع "قدرت دوگانه" ای فرمانروایی میکرد که هم از لحاظ مادی و هم از لحاظ شکل خود مظهر وضع انتقالی نامعین قدرت دولتی بود. فراموش نکنیم که مسئله قدرت حاکمه مسئله اساسی هر انقلابی است.

در آن هنگام قدرت، وضع متزلزلی داشت. حکومت موقت و شوراهای بنابر سازش داوطلبانه آنرا بین خود تقسیم میکردند. شوراهای عبارت بودند از هیئتی از نمایندگان توده کارگران و سربازان مسلح که آزاد بودند یعنی هیچ گونه فشاری از خارج بر آنها وارد نمیشد. اسلحه در دست مردم بود و فشاری از خارج بر آنها وارد نمیشد این بود ماهیت قضیه و همین موضوع بود که راه مسالمت آمیزی را برای بسط دامنه تمام انقلاب میگشود و اجرای آنرا تأمین میکرد. در این راه مسالمت آمیز بسط دامنه انقلاب شعار "انتقال تمام قدرت بدست شوراهای" شعاری بود مربوط به نخستین گام مستقیماً قابل اجرا، شعاری بود مربوط به بسط مسالمت آمیز دامنه انقلاب که اجرای آن از ۲۷ فوریه تا ۴ ژوئیه ممکن و البته نهایت درجه هم مطلوب بود، ولی اکنون مطلقاً غیرممکن است.

بقرار معلوم هواداران شعار "انتقال تمام قدرت بدست شوراهای" همه بحد کافی در این نکته تعمق نکرده اند که شعار مزبور مربوط به دوره بسط مسالمت آمیز دامنه انقلاب بوده است. منظور از مسالمت آمیز فقط این نیست که در آنموقع (از ۲۷ فوریه تا چهارم ژوئیه) هیچکس، هیچ طبقه و هیچ نیروی جدی نمیتوانست در مقابل انتقال قدرت بدست شوراهای مانع و ردای ایجاد نماید. این تمام مطلب نیست. در آن هنگام بسط مسالمت آمیز حتی از این لحاظ هم امکان پذیر بود که مبارزه طبقات و احزاب موجوده در درون شوراهای، در صورت انتقال بموقع تمامی قدرت دولتی بدست شوراهای، نمیتوانست بمسالمت آمیزترین و بیدردترین نحوی انجام پذیرد.

به جنبه اخیر قضیه نیز هنوز توجه کافی معطوف نشده است. شوراهای از لحاظ ترکیب طبقاتی خود ارگانهای جنبش کارگران و دهقانان و شکل حاضر و آماده دیکتاتوری آنان بودند. اگر تمامی قدرت بدست آنها میافتاد آنگاه نقص عمده قشورهای خرده بورژوا و گناه عمده آنان یعنی زود باوری آنان نسبت ب سرمایه داران در جریان عمل از بین میرفت و تجربه ایکه در حین انجام اقدامات خود بدست می آوردند این نقص را در معرض انتقاد قرار میداد.

تعویض طبقات و احزاب حاکمه ممکن بود از طریق مسالمت آمیزی در درون شوراهای بر زمینه قدرت واحد و مطلق آنان انجام گیرد. ارتباط کلیه احزاب شوراهای با توده ها ممکن بود بنحوی پایدار و تضعیف نشده باقی ماند. حتی برای یک لحظه هم نمیتوان این موضوع را از نظر دور داشت که فقط این

ارتباط کاملاً محکم احزاب شوراهای با توده ها که آزادانه در عرض و در عمق نشو و نما می یافت قادر بود از طریق مسالمت آمیز به از بین بردن توهاماتی که درباره سازشکاری خرده بورژوا مآبانه با بورژوازی وجود داشت کمک نماید. انتقال قدرت بدست شوراهای بخودی خود در مناسبات متقابل طبقات تغییری نمیداد و نمیتوانست هم تغییری بدهد؛ این انتقال هیچگونه تغییری در خصالت خرده بورژوایی دهقانان نمیداد. ولی میتوانست بموقع گام بلندی بسمت جدائی دهقانان از بورژوازی و نزدیک شدن و سپس الحاق آنان به کارگران، بردارد.

این امر در صورتی ممکن بود که قدرت بموقع بدست شوراهای میافتاد. این وضع برای مردم از همه سهلتر و از همه سودمندتر بود. این راه از همه بیدردتر بود و بهمین جهت هم برای آن بایستی با حداکثر انرژی مبارزه کرد. ولی اکنون این مبارزه، یعنی مبارزه برای انتقال بموقع قدرت بدست شوراهای، بیپایان رسیده است. راه مسالمت آمیز بسط دامنه انقلاب غیرممکن شده و راه غیر مسالمت آمیز آغاز گردیده که از همه دردناکتر است. چرخش روز چهارم ژوئیه عبارت از همین است که پس از آن، وضعیت ابرکتیف شدیداً تغییر یافته است. وضع متزلزل قدرت پایان پذیرفته و قدرت در محل قاطع بدست ضدانقلاب افتاده است. پیشروی احزاب بر زمینه سازشکاری دو حزب خرده بورژوای اس ار و منشویک با کادتهای ضدانقلابی، کار را بجای رسانده است که هر دوی این احزاب خرده بورژوا در حقیقت شریک و دستیار جلدان ضدانقلابی شده اند. زود باوری غیرآگاهانه خرده بورژواها نسبت به سرمایه داران کار اولیها را ضمن بسط دامنه مبارزه حزبی، بجای رسانید که آگاهانه از ضد انقلابیها پشتیبانی مینمایند. دوره بسط مناسبات حزبی بیپایان رسید. در ۲۷ فوریه تمام طبقات متفقاً با رژیم سلطنت مخالف شدند. پس از چهارم ژوئیه بورژوازی ضد انقلابی، دست بدست سلطنت طلبان و باندهای سیاه، اس ارها و منشویکهای خرده بورژوا را که تا اندازه ای مرعوبشان کرده بود، بخود ملحق ساخت و قدرت دولتی واقعی را به کاونیکها یعنی به باند ارتشی ها تسلیم نمود که متمرکدین را در جبهه تیرباران کرده و به تارومار ساختن بلشویکها در پتروگراد مشغولند. شعار انتقال قدرت بدست شوراهای اکنون دون کیشوتیسم یا مضحکه ای بیش نخواهد بود. معنای این شعار از نظر ابرکتیف فریب مردم و تلقین این توهم در آنها است که گویا اکنون نیز کافیسست شوراهای مایل باشند یا قرار صادر کنند تا قدرت را بدست خود گیرند و گویا در شوراهای هنوز احزابی وجود دارند که خود را در نتیجه همدستی با جلدان لکه دار نکرده باشند و گویا میتوان بوده را نابود ساخت.

اشتباهی بس بزرگ بود هر آینه تصور میشد پرولتاریای انقلابی میتواند باصطلاح برای "انتقام جونی" از اس ارها و منشویکها، بخاطر پشتیبانی که آنها از عمل تارومار بلشویکها و تیربارانهای جبهه و خلع سلاح کارگران نموده اند، از پشتیبانی آنان علیه ضدانقلاب "استتکاف ورزد." طرح مسئله بدینطریق اولاً بمعنای انطباق مفاهیم خردن بورژوایی اخلاق بر پرولتاریا است (زیرا پرولتاریا هر جا که برای کار سودمند شمرده میشد نه تنها از خرده بورژوایی متزلزل بلکه از بورژوایی بزرگ نیز پشتیبانی خواهد نمود؛) ثانیاً، که نکته عمده هم در همین است، طرح مسئله بدینطریق بمعنای کوشش خرده بورژوا مآبانه ایست برای پرده پوشی ماهیت سیاسی قضیه بوسیله "اندرزهای اخلاقی".

این ماهیت قضیه در آنست که اکنون قدرت را دیگر نمیتوان از طریق مسالمت آمیز بدست آورد. آنرا فقط در صورت پیروزی در یک مبارزه قطعی علیه کسانی میتوان بدست آورد که در لحظه فعلی صاحبان واقعی قدرت هستند، یعنی علیه باند ارتشی ها یا کاونیکهای که تکیه گاهشان واحدهای ارتجاعی اعزامی به پتروگراد و کادتها و سلطنت طلبان است.

ماهیت قضیه در اینست که پیروزی بر این صاحبان جدید قدرت دولتی فقط از عهده توده های انقلابی مردم برخاسته است که شرط جنبش آنان تنها رهبری شدنشان از طرف پرولتاریا نبوده بلکه روی برگرداندن از احزاب اس ار و منشویک نیز که براه انقلاب خیانت ورزیده اند می باشد. کسبیکه اخلاقیات خرده بورژوایی را در سیاست وارد مینماید استدلالش چنین است: بفرض اینکه اس ارها و منشویکها با پشتیبانی از کاونیکها که پرولتاریا و هنگهای انقلابی را خلع سلاح نمودند مرتکب "اشتباه" هم شده باشند، باز باید به آنها امکان داد اشتباه خود را "رفع نمایند" و امر رفع "اشتباه" را

شرایط "عادی" تکامل سرمایه داری ممکن بود پروسه ای بس طولانی و دشوار باشد، ولی هم جنگ و هم هرج و مرج اقتصادی انجام آنرا بمیزان عظیمی تسریع خواهد نمود. این عوامل چنان "تسریع کننده هانی" هستند که قادرند ماه و حتی هفته را با سال برابر کنند. احتمال می رود بر ضد مطالب فوق الذکر دو ایراد گرفته شود: یکی اینکه صحبت از مبارزه قطعی در لحظه فعلی معنایش ترغیب اقدامات پراکنده و منفردیست که بخصوص کمک به ضدانقلاب خواهد بود؛ دوم اینکه واژگون ساختن ضدانقلاب معنایش اینست که بهر حال قدرت باز هم بدست همین شوراها بیفتد. در پاسخ به ایراد اول، ما خواهیم گفت: کارگران روسیه اکنون دیگر بحد کافی آگاه هستند که در لحظه ای که مسلماً بحال آنان سودمند نیست بدام مفسده جونی گرفتار نشوند. در اینکه اقدام و مقاومت کارگران در لحظه فعلی کمکی است به ضد انقلاب جای تردید نیست. در اینکه مبارزه قطعی فقط در صورت اعتلاء مجدد روح انقلابی در بین عمیق ترین قشرهای توده ها امکان پذیر است نیز جای تردید نیست. ولی کلی گویی در باره اعتلاء انقلاب و اوج آن و کمک کارگران باختری و غیره کافی نیست. باید از گذشته نتیجه گیری معینی نمود و همانا آن درسهایی را که ما گرفته ایم بحساب آورد. چنین امکانی را هم همان شعار مبارزه قطعی علیه ضد انقلاب غاصب حکومت برای ما فراهم خواهد ساخت. در ایراد دوم نیز بطور خلاصه استدلالهای بسیار کلی جایگزین حقایق مشخص میشود. واژگون ساختن ضد انقلاب بورژوازی بهیچ وسیله و هیچ نیروی جز نیروی پرولتاریای انقلابی امکان پذیر نیست. این پرولتاریای انقلابی است که پس از تجربه ژونیه سال ۱۹۱۷ باید قدرت دولتی را مستقلاً بدست خود گیرد بدون این عمل پیروزی انقلاب ممکن نیست. افتادن قدرت بدست پرولتاریا و پشتیبانی دهقانان تهیدست یا نیمه پرولتارها از وی، یگانه راه حل است و ما، هم اکنون متذکر شدیم چه اوضاع و احوالی میتواند انجام این عمل را بحد اکثر تسریع نماید. پیدایش شوراها در این انقلاب جدید ممکن است و باید هم پدید آیند، منتها نه شورای کنونی یعنی نه ارگانهای سازشکار ی با بورژوازی بلکه ارگانهای مبارزه انقلابی علیه بورژوازی. اینکه ما در آن هنگام هم طرفدار این خواهیم بود که سرپای ساختمان دولت طبق نمونه شوراها باشد، موضوعی است مسلم. در این مورد سخن از شوراها بطور کلی نیست بلکه بر سر مبارزه علیه ضدانقلاب کنونی و علیه خیانت شوراها کنونی است. هنگام انقلاب، مجرد را جانشین مشخص کردن یکی از مهمترین گناهان، یکی از خطرناکترین گناهان است. شوراها فعلی بعلت تسلطی که احزاب اس ار و منشویک در آنها داشته اند در هم ریخته و متحمل ورشکستگی کامل شده اند. اکنون این شوراها شبیه بگوسفندانی هستند که در کشتارگاه کارد بحلقومشان مالیده و مذبحخانه می نالند. شوراها اکنون در مقابل ضد انقلابی که غلبه کرده و میکند زیون و ناتوانند. شعار واگذاری قدرت بدست شوراها را میتوان بمتاباه دعوت "ساده ای" برای انتقال قدرت بدست همین شوراها دانست، و حال آنکه صحبت در این باره و دعوت باین عمل در لحظه فعلی معنایش فریب مردم است و هیچ چیزی هم خطرناکتر از فریب نیست. دوره بسط دامنه مبارزه طبقاتی و حزبی در روسیه که از ۲۷ فوریه تا ۴ ژونیه بطول انجامید بپایان رسید. اکنون دوره جدیدی آغاز میگردد که شرکت کنندگان آن دیگر طبقات قدیمی و احزاب قدیمی و شوراها قدیمی نبوده بلکه آنهایی هستند که در آتش مبارزه نو شده و در جریان آن آبدیده گردیده، آموزش یافته از نو ایجاد شده اند. باید بجلو نگریم نه بعقب. اکنون باید مقولات طبقاتی و حزبی جدید مربوط به بعد از ماه ژونیه را ماخذ عمل قرار داد نه مقولات قدیمی را. ماخذ شروع این دوره جدید باید پیروزی ضد انقلاب بورژوازی باشد که در نتیجه سازشکاری اس ارها و منشویکها بدست آمده و فقط پرولتاریای انقلابی قادر است بر آن پیروز گردد. البته در این دوره جدید، قبل از پیروزی قطعی ضد انقلاب، قبل از شکست نهایی (بدون مبارزه) اس ارها و منشویکها و قبل از اعتلای جدید انقلاب جدید باز هم مراحل کاملاً گوناگونی در بین خواهد بود. ولی در این باره فقط بعدها، یعنی هنگامی هنگامی که هر یک از این مراحل بطور جداگانه پدید آمد، میتوان صحبت کرد...

برای آنها "دشوار نساخت"؛ باید گرایش خرده بورژوازی منززل را بسوی کارگران تسهیل نمود. چنین استدلالی اگر فریب نوین کارگران نباشد چیزی جز ساده لوحی کودکانه یا بطور صاف و ساده سفاقت نخواهد بود. زیرا گرایش توده های خرده بورژوازی بسوی کارگران فقط و فقط در صورتی عملی می بود که این توده ها از اس ارها و منشویکها روی بر میتافتند. احزاب اس ار و منشویک اکنون فقط در صورتی میتوانند "اشتباه" خود را رفع نمایند که تسره تلی و چرنف و دان و راکیتنیف را دستیار جلدان اعلام دارند. ما کاملاً و بدون چون و چرا طرفدار چنین "رفع اشتباهی" هستیم...

ما گفتیم مسئله اساسی انقلاب مسئله قدرت حاکمه است. باید اضافه کرد: همانا انقلابها هستند که در هر گام بما نشان میدهند در مسئله مربوط باین که قدرت حقیقی در کجاست ابهام وجود دارد و نیز نشان میدهند که بین قدرت صوری و قدرت واقعی مغایرت وجود دارد و این موضوع یکی از خصوصیات عمده هر دوره انقلابی را تشکیل میدهد. در مارس و آوریل سال ۱۹۱۷ معلوم نبود که آیا قدرت واقعی در دست دولت است یا در دست شورا. ولی اکنون بویژه مهم است که کارگران آگاه به مسئله اساسی انقلاب با هوشیاری نگرینسته به بینند در لحظه فعلی قدرت دولتی در دست کیست؟ اگر شما مظاهر مادی آن را معین کنید و عبارت پردازی را بجای عمل نپذیرید در یافتن پاسخ آن دچار اشکال نخواهید شد. فردریک انگلس مینویسد: دولت مقدم بر هر چیز شامل دسته هانی از افراد مسلح است باضافه زواند مادی از قبیل زندانها. ولی اکنون این زواند شامل یونکرها و قزاقهای مرتجع است که مخصوصاً به پتروگراد احضار شده اند؛ شامل کسانی است که کامنف و سایرین را در زندان نگاه داشته اند، شامل کسانی است که روزنامه "پراودا" را توقیف کردند، کارگران و قسمت خاصی از سربازان را خلع سلاح نمودند و اکنون سربازانی از همین قبیل و واحدهای ارتشی از همین قبیل را تیرباران میکنند. آری، این جلدان قدرت حاکمه واقعی هستند. تسره تلی و چرنف ها وزرای بدون قدرت هستند، آنها وزرای عروسکی و سران احزابی هستند که از جلدان پشتیبانی مینمایند. این واقعیت است. و این که نه تسره تلی و نه چرنف هیچکدام لاید این جلادی را شخصاً "تأیید نمیکند" و روزنامه های آنان خانفانه آنرا انکار مینمایند، در این واقعیت تغییری نمیدهد، عوض کردن ظاهر سیاسی تغییری در ماهیت قضیه نمیدهد. مگر توقیف روزنامه ناشر افکار ۱۵۰ هزار انتخاب کننده پتروگراد و قتل و اینف کارگر بدست یونکرها در (۶ ژونیه) که بعلت خارج کردن بسته روزنامه "لیستک پراودی" از چاپخانه انجام گرفت جلادی نیست؟ مگر این همان کارکاونیکها نیست؟ لاید بما خواهند گفت نه دولت و نه شوراها هیچیک در این امر "مقصر نیستند". ما جواب خواهیم داد این دیگر برای دولت و شوراها بدتر است، زیرا با این وضع آنها حکم هیچ دارند، عروسکند و قدرت واقعی در دستشان نیست. مردم قبل از همه و بیش از همه باید از حقیقت آگاه باشند و بدانند که قدرت دولتی عملاً در دست کیست؟ باید تمام حقیقت را بمردم گفت: قدرت حاکمه در دست دارو دسته ارتشی کاونیکها (کرنسکی، بعضی ژنرالها و افسران و غیره) است که از طرف بورژوازی بعنوان یک طبقه و در راس آن حزب کادتها، و نیز از طرف کلیه سلطنت طلبان، که از طریق کلیه روزنامه های باند سیاه یعنی "نویه ورمیا" و "ژویوه اسلوه" و غیره و غیره عمل مینمایند، پشتیبانی میشوند. این قدرت را باید سرنگون ساخت. بدون این عمل تمام عبارت پردازیهای مربوط به مبارزه با ضد انقلاب، پوچ و "خود فریبی و فریب مردم" است. از این قدرت اکنون خواه تسره تلیها و چرنفهای وزیر و خواه احزاب آنها پشتیبانی میکنند. باید نقش جلدانه این افراد و ناگزیری یک چنین "سرانجامی" برای این احزاب پس از "اشتباهات" آنان در ۲۱ آوریل، ۵ مه، ۹ ژون، ۴ ژونیه و پس از تأیید سیاست تعرض، یعنی سیاستی که نه دهم پیروزی ماه ژونیه کاونیکها را مهرون آنست، برای مردم توضیح داده شود. باید بنای کلیه تبلیغات بین مردم را بر پایه ای تجدید کرد که در آن تجربه مشخصی که همانا از انقلاب کنونی و بویژه روزهای ژونیه بدست آمده در نظر گرفته شود یعنی این تبلیغات دشمنان واقعی مردم یا دارو دسته ارتشی ها و کادتها و اعضاء باند سیاه را بطور واضح نشان دهد و بورژوازی یعنی اس ارها و منشویکها را که نقش دستیار جلدان را بازی کرده و میکنند آشکارا افشاء گرداند. باید بنای تمام تبلیغات در بین مردم را بر پایه ای تجدید کرد که در آن برای دهقانان روشن شود مادام که قدرت دارو دسته ارتشی ها واژگون نشده و احزاب اس ار و منشویک افشاء نگردیده و اعتماد خلق از آنان سلب نشده است امید آنها برای دریافت زمین بکلی باطل است. این عمل در

* در اواسط ماه ژونیه سال ۱۹۱۷ برشته تحریر در آمد و در همان سال ۱۹۱۷ بتوسط کمیته کرونشاد حزب کارگر سوسیال دموکرات (ب) روسیه بصورت جزوه جداگانه ای بچاپ رسید.

زلزله سیاسی دیگری در راه است - ۱

در روزهای اخیر با انتشار اخباری روبرو، و رویدادهایی را شاهد بودیم که تحلیل بنیادهای پایه ای تحولات مهمتر و توضیح رابطه این نمودها را با سمت و سوی سیاستها در یک پروسه و چشم انداز وسیع تر، ضروری ساخته است.

رویدادها و اتفاقات مورد اشاره اینها بودند:

۱. تصمیم آمریکا به خارج کردن کامل و فوری نیروهایش از سوریه (که ۱۸ دسامبر سال جاری، روزنامه وال استریت ژورنال طی یک خبر فوری اعلام، و ترامپ آن را تایید کرد)؛ و سفر "عمر البشیر" رئیس جمهور سودان(شمالی) به سوریه در همین رابطه برای دیدار با بشار اسد. خواننده برای کسب اطلاعات دقیق تر در مورد عمرالبشیر و تحت تعقیب بودن او از جانب دادگاههای بین المللی بخاطر جنایات جنگی و نسل کشی، میتواند در اینترنت به منابع زیادی دسترسی داشته باشد. اما رسانه های وابسته به نهادهای اطلاعاتی رژیم اسلامی، او را "بند باز سیاسی نمک شناس" لقب دادند، چرا که به گفته آنها:

"در روزهایی که عربستان اجازه عبور هواپیمای او از آسمان این کشور را نمی داد، ایران تمام قد از او حمایت کرد."

از جمله "بندبازی" های عمرالبشیر که در نکته مورد نظر من، اهمیت دارد، چند فقره از نتایج این نمک شناسیهاست: در مهر ماه سال گذشته، او همه "مراکز فرهنگی" جمهوری اسلامی در سودان را تعطیل، و دفاتر حلال احمر را بست. عمرالبشیر این نمک دانها را شکست:

— در سال ۱۹۹۱ رئیس جمهور ایران علی اکبر رفسنجانی به همراه یک هیئت ۱۵۰ نفره یک سفر رسمی به خارطوم داشت، در این سفر وی گفت که انقلاب اسلامی سودان در کنار انقلاب پیشگام ایران بدون شک می تواند منبع حرکت و انقلاب در جهان اسلام باشد.

— عمر بشیر برای اولین بار در آوریل ۲۰۰۶ به ایران رفت و با علی خامنه ای و محمود احمدی نژاد ملاقات کرد.

— در فوریه ۲۰۰۷ محمود احمدی نژاد به سودان سفر کرد و با عمر البشیر رئیس جمهور سودان ملاقات کرد. طی این سفر محمود احمدی نژاد بر آمادگی کامل جمهوری اسلامی ایران برای انتقال تجربیات خود به سودان در بخش های مختلف تأکید کرد.

— در اکتبر ۲۰۱۲ تصفیه خانه آب عطبره سودان به همت مهندسان ایرانی و تأمین مالی ۱۷۷ میلیون دلاری بانک توسعه صادرات، احداث و به بهره برداری رسید. در اکتبر ۲۰۱۲ بعد از حمله اسرائیل به بخشهایی از کارخانه مهمات سازی یرموک در سودان، خبرهایی در مطبوعات عربی مبنی بر اینکه این کارخانه توسط سپاه پاسداران جمهوری اسلامی تأسیس و راه اندازی شده است، منتشر شد. بعد از حمله اسرائیل به کارخانه، دو کشتی جنگی سپاه پاسداران به بندر پورت سودان در ساحل دریای سرخ، بمدت سه روز لنگر انداختند.

— در نوامبر سال ۱۹۹۳ گزارش شد که ایران به سودان برای خرید ۲۰ هلیکوپتر تهاجمی از چین کمک مالی کرده است. جمهوری اسلامی در کمک ۱۷ میلیون دلاری به دولت سودان متعهد شد و تأمین ۳۰۰

میلیون دلار تسلیحات چینی برای ارتش سودان را پرداخت کرد. — بر اساس گزارش های منتشر شده، ایران ۲۰۰۰ نفر از نیروهای سپاه پاسداران را به سودان اعزام کرد. علی اکبر ترکان، وزیر دفاع ایران، با فرمانده ارتش سودان بمنظور کمکهای نظامی بیشتر ملاقات کرد. سودان ارتش خود را بعد از آموزش توسط سپاه پاسداران ایران، بازسازی کرد.

۲. آنچه در یمن می گذرد و آنچه در "گفتگوهای حضوری" استکهلم در ارتباط با یمن گذشت، یعنی کشاندن "حوثی" ها و انصار حزب الله به پای میز "مذاکره" با عربستان سعودی و دولت یمن. حوثیها در مذاکرات دوسال پیش که در کویت برگزار شد، شرکت نکردند.

این نکته را در نظر داشته باشید که در گرماگرم تصمیم دولت آمریکا برای خروج از سوریه، این مقامات رژیم اسلامی نیستند که پس از آنهمه حمایت از اسد و اعزام گردانهای "فاطمیه"، به دیدار اسد میشتابند. عمر البشیر با آن سوابق نمک شناسی است که خود را شریک قافله کرده است و به شخصیتی در معادلات سوریه در پی خروج نیروهای آمریکائی بدل شده است.

۳. آنچه عادی سازی روابط اعراب و اسرائیل را با موافقت "تشکیلات خودگردان" فلسطین، معامله ای مهم و با عنوان "قرارداد قرن"، معرفی کردند. در این رابطه این نکته را نیز باید اضافه کرد که "حماس"، که چندان باب طبع رژیم اسلامی نیست، شاید در طرح و توافقهایی پشت پرده، به عنوان جناح میلیتانت "اسلامی"، در روزهای اخیر وارد عملیات موشک پرانی به داخل اسرائیل شده است تا در ادامه تلاش ها برای قوام گرفتن و تثبیت جهتگیریهای همان "قرار داد قرن"، زیر پای "حزب الله" لبنان، که متحد قابل اعتماد تر رژیم اسلامی است، خالی و این بازوی رژیم جمهوری اسلامی در "بیخ گوش اسرائیل"، منزوی شود.

در یک نگاه به چنین اتفاقات و رویدادها در سطح، ارزیابیهای آماتور و استنتاجهای نادرست و گاه "کلیشه ای" را فی الحال دیده، خواننده و شنیده ایم. اینکه خروج آمریکا از سوریه نشان دهنده و اثبات سیر رو به افول "امپریالیسم" آمریکا و مقام ژاندارمی آن در منطقه و در جهان است. این تحلیل به اندازه سالهانی که دنیای جهان دوقطبی، با فروپاشی بلوک شوروی سابق و ریزش دیوار برلین، زیر و رو شد، عقب و رو به گذشته است. گرچه افول نقش آمریکا در منطقه، واقعیتی است که خود مقامات دولت آمریکا، سالها قبل با خروج از عراق، به آن اذعان کردند، اما خروج آمریکا از سوریه، در روندی دیگر و در معادله و موازنه سیاسی دیگری قرار دارد که رویدادهای دسته بندی شده مذکور با شماره های ۲ و ۳، تصویر کاملتری از آن را به ما میدهند:

شبه بلوک اسلام سیاسی به سرکردگی رژیم جمهوری اسلامی در خارج از قلمرو حاکمیت خویش، "منطقه نفوذ" از دست میدهد و میدان مانورهایش هر روز تنگتر و رو به انسداد کامل میروند. نکته قابل تامل این است که در هر سه مورد، رژیم جمهوری اسلامی، از میدان گفتگوها و مذاکرات و دیپلوماسی و معاملات آشکار و پشت پرده حذف؛ و تماما نادیده گرفته شده است. در سوریه، دیگر میدانی برای اعزام "گردان های فاطمیون"، و "تقویت جبهه مقاومت در برابر رژیم غاصب صهیونیستها"، باقی نمانده است و در فلسطین، کارت جناح اسلامی و میلیتانت و مسلح، از دست حزب الله دست پرورده سپاه پاسداران خارج شده است. حزب الله، در "قرار داد قرن"، جانی ندارد. در مقابل، این حماس است که با "پیشینه" شرکت در مذاکرات: و حتی سوابق بند و بستهای سری و پنهانی که با اسرائیل داشته است

پی آمدها و بازتاب این سرازیری در داخل ایران و نمایش مواضع ساده اندیشانه برای تن دادن سران اسلام سیاسی برای "عبور از خود" آنهم در این "دوران گذار" طبق "میثاق جهانی حقوق بشر"؛ و یا تعیین تکلیف "حاکمیت ملی" طی یک "رفراندوم" در طیف متلون راست؛ همراه با واکاوی برخی کلیشه پردازیها و دگمهای به میراث رسیده از "چپ ۵۷"ی در طیف چپ و مدعی سوسیالیسم را، در نوشته های بعدی بیشتر مورد بررسی و در معرض قضاوت قرار خواهیم داد.

iraj.farzad@gmail.com

۲۰ دسامبر ۲۰۱۸

زلزله سیاسی دیگری در راه است - ۲

در بخش اول نوشتیم که "شبه بلوک" اسلام سیاسی، ترک برداشته است و سیر منقبض شدن میدان مانور در خارج از قلمرو مستقیم این رژیم را با ذکر چند نمونه شاخص، در آفریقا، سوریه و در صف آرائی ها با اسرائیل نشان دادم. اما این شکاف و به لرزه در آمدن پایه های اسلام سیاسی در ایران، با سست شدن بنیانهای "داخلی" در ارتباط تنگاتنگ قرار دارند.

رژیم اسلامی در شرایط "انقلاب" و در بستر سیر سقوط رژیم سلطنت و در اوضاع "جنگ سرد" به قدرت رسید.

بررسی این مساله که چرا انقلاب سوسیالیستی اکتبر، قادر نشد از سطح سیاست به اقتصاد گسترش یابد، موضوع متفاوتی است که از زوایای مختلف مورد کند و کاو قرار گرفته است. یک واقعیت آشکار این بود که بر بستر شکست انقلاب اکتبر، آرمانهای اقتصادی سوسیالیسم نیز "غیر دست نیافتنی" اعلام شد. اینکه "سوسیالیسم در یک کشور"، نمیتواند زمینه را برای امحاء دولت فراهم کند و به جای آن یک دولت به تمام معنا "توتالیتر" که بر ساختار اقتصاد عقب مانده استوار شد، سر بر آورد. پیروزی بر فاشیسم و تحمل ۲۵ میلیون کشته، به جای اینکه موجبی برای پیوستگی آرمانهای انقلاب اکتبر با مدنیت و پیشرفتهای های اقتصادی در تولید باشد، دستمایه طلب "خون بهاء" و "غنیمت جنگی" و گسترش همان دولت بوروکراتیک و نظامی تا حد "بلوک" کردن جهان به دو قطب سیاسی- نظامی بود. اینکه برای مثال کروات متحد هیتلر و موسولینی و یا بلغارستان با آن نقش اشغالگرانه و فاشیستی که در یونان بر عهده گرفت، چگونه به فاصله کوتاهی در بلوک ایجاد شده عنوان "سوسیالیسم" را با خود حمل کردند، و اینکه پس از ریزش دیوار برلین بیشتر آشکار شد که اقتصاد حاکم بر بلوک سوسیالیستی، تا چه حد عقب افتاده بود، و تمامی بنیانهای فرهنگی و مذهبی عصر تزاریسم دست نخورده باقی مانده بود، را "توریست"ها با بهت و حیرت می بینند.

بهر حال در پی دوران پسا جنگ دوم جهانی، ما دیگر شاهد سر بر آوردن دنیای دو قطبی و وارد شدن به دوره "جنگ سرد" هستیم. غرب و آمریکا بویژه، در موازنه قدرتها پس از جنگ دوم، ناگزیر شدند به تقسیم حوزه نفوذ، تن بدهند و بخش زیادی از کشورهای اروپای شرقی را به بلوک تازه تشکیل شده و پیمان نظامی متعاقب آن، پیمان ورشو، واگذار کنند. اما، در عین حال ناچار شدن غرب برای تسلیم شدن به آن الحاق طلبی، به برسمیت شناختن قلمرو های نفوذ در "کنفرانس یالتا" انجامید. ایران، در این دوران به عنوان کشوری در همسایگی و در تیر رس زیاده خواهی ها از جانب "همسایه شمالی"، در همان کنفرانس یالتا به عنوان منطقه غیر قابل مذاکره و چانه زنی غرب و سرمایه داری غرب، تعریف شده بود.

و مدام هم روابطش با رژیم جمهوری اسلامی سرد و سردتر شده است، به عنوان جناح اسلامی "خود مردم فلسطین"، طرف اسلامی رویارویی میلیتانت با اسرائیل است. همانطور که گفتم، این تغییر، بدون "راهنماییها"ی عربستان، امارات، اردن، و به احتمال زیاد اسرائیل نیز، و مشاوره و رایزنی با "تشکیلات خودگردان"، قابل درک نیست.

شاید خیلیها میدانستند که "مراکز فرهنگی" رژیم اسلامی در کشورهای آفریقایی، فقط پوشش ارتباط راس دولتی اسلام سیاسی، و بهانه حضور سپاه پاسداران برای تبدیل شدن به یک آلترناتیو در برابر "تهدیدات" جریانات "افراطی اسلامی" از الشباب گرفته تا "بوکو حرام" بود. منفذی که از آن طریق رژیم اسلامی ایران میکوشید قدرت خود را برای امتیاز گیری و تلاش بقاء در داخل و عامل تثبیت شده در معادلات بین المللی، به رخ جهانیان بکشد. تا جهانیان و دولتهای حاکم و نیز "سازمان ملل" بپذیرند که جمهوری اسلامی، قدرت جا افتاده ای است که میتواند از "نفوذ خود" در خارج از قلمرو ایران، در برابر "افراط گرایان و تروریستهای اسلامی" و کنترل و مهار و اهلی کردن آنها، استفاده کند. "مراکز فرهنگی" رژیم جمهوری اسلامی در آفریقا، در واقع اهرم فشارهایی بودند که دولتها با برگشت ناپذیر بودن حاکمیت اسلامی سیاسی به عنوان یک دولت حاکم در ایران، کنار بیایند. "نمک شناسی" امثال عمرالبشیر، اما در طنزی که برای راس اسلام سیاسی در ایران بسیار تلخ و گزنده است، گویای یک واقعیت "برگشت ناپذیر" تر است: جهان و دولتهای حاکم بر گوشه و کنار آن و در معادلات و میانی دیپلوماسی پذیرفته شده از جانب دولتها، با هر گرایش راست و دمکرات و لیبرال و اسلامی و شبه مذهبی که دارند، "اسلام سیاسی" در قامت و هیات دولت را، آنهم دولت در کشوری به اهمیت سیاسی و اقتصادی ایران، پس از چهل سال تلاش برای بقاء بهر قیمت و هر جنایت غیر قابل تصور علیه "شهروندان تحت حاکمیت خود"، نپذیرفته است. و این فاصله گیری ها، فقط و صرفا به دلیل تعابیر و "قرانت" مختلف از شریعت الهی اسلام و قرآن و جنگ و جدل بین رگه های مختلف شیعه و سنی و غیره، نیست. اینجا از نظر سیاسی، جانی برای نمایش رگه های "نواندیشی دینی" و یا اسلامیون دمکرات و یا دگراندیشان اسلامی نیست. اسلام سیاسی در قدرت دولتی، یک مانع و سد جدی در برابر مکانیسمها و کارکرد نظام سرمایه داری حاکم بر جهان؛ و یک تناقض شکننده در سطح "روبنا"ی سیاسی در مناسبات و روابط بین المللی است.

صدای ترک برداشتن دیوارهای شبه بلوک اسلام سیاسی را دیگر داریم میشنویم. زلزله سیاسی دیگری، گرچه در مقیاسی به مراتب کوچکتر در مقایسه با آغاز فروپاشی دیوار برلین، در راه است. در این نباید شک کرد. اما، باید بسیار هوشیار بود که از زمان ترک برداشتن دیوار برلین تا به ثمر رسیدن تلاشهای غرب در جانشین سازی "دمکراسی" بجای حاکمیت "نظام توتالیتر" بلوک شرق سابق و در حوزه پیمان ورشو با آن زرادخانه عظیم و ترساناک اتمی و موشکهای بالستیک، زمانی حدود ۱۰ سال فاصله است. این فاصله زمانی در مورد ایام سقوط و فروپاشی شبه بلوک اسلام سیاسی که تازه راس بلوک را در "برجام" و دیگر توافقات پنهانی وادار کرده اند از روی آوری به سلاح اتمی تماما عقب نشینی کند، ممکن است کوتاه تر و یا طولانی تر باشد. شناختن خصوصیات این دوره "گذار"، و تشخیص "ارزش مصرف" نیروها و قدرتها و حتی "جنبش"ها و "ارتش"هایی که در خلال چنین دوره نامتعارف برپا میشوند و راه اندازی و مهندسی میشوند و میداندار خواهند شد، از اهمیت زیادی برخوردار است.

مشترک، در عین حال چنان پر شتاب و غیر قابل تصور بود، که این مضمولان عفو ملوکانه بودند که خود را در راس حرکت "مسلمانان" با شعار "شاه باید برود" پرتاب کردند. طبقه کارگر ایران، همان کارگران "سرسخت ما" بودند که حکومت نظامی از هاری را به زانو در آورد و به تسلیم و اداری کرد. اما حقیقت بسیار تلخ تر این بود که یک گرایش حاشیه ای جامعه، گرایشی که راس آن همیشه در زیر شنل سلطنت جا گرفته بود و "زندانی" سیاسی اش در مراسم طلب عفو از اعلیحضرت وفاداری اش را به بقاء حاکمیت "سلطان اسلام" در "سرزمین رسول الله" اعلام کرده بود، در راس انقلاب و "نه" گفتن جامعه قرار گرفت. کارگر نفت ما، به توصیه و "نصیحت" دو عنصر حاشیه سیاست در جامعه ایران در سالهای قبل از ۵۷، رفسنجانی و بازرگان، اعتصاب خود را پایان دادند. شناخت دقیق چگونگی مطرح شدن عقب مانده ترین عناصر سیاسی و اسلامی در سطح "رهبری" جامعه، برای تشخیص چاله و خندق هائی که در مسیر و اطراف اوضاع پیش رو، در حال احداث اند، نیز بسیار مهم است. چه، در این دوره، و در طول زمانی که رژیم اسلام سیاسی عملاً دستش از قدرت دولتی ساقط میشود، چگونگی فعال شدن دیگر گرایشات حاشیه ای که انگار اینها نیز جزئی انتگره از تاریخ سرزمین "اقوام باستانی" و اجزاء غیر قابل چشم پوشی باور و عقیده "مردم ستمدیده و فرهنگ رنگین اقوام و ملت‌ها و اقلیتهای دیرین" است، در تحلیل اوضاع فعلی و پیش رو، از اهمیت زیادی برخوردار است.

از این نظر این نکته و قیاس با تحولات سالهای آخر دهه ۵۰ شمسی به نظر من جایگاه و وزن ویژه ای دارد. چه، در متن اوضاعی که دیوارهای اسلام سیاسی دارد ترک بر میدارد، حتی اگر هیچگاه سکنداران حاضر نباشند و بروشنی مبینم که حاضر نیستند "صدای انقلاب" را بشنوند، تیپ جریانات و رگه ها و شخصیت های سیاسی که در موقعیت مراسم "سپاس اعلیحضرت" با پرسوناژ هائی چون رجائی و لاجوردی و کروبی، از حاشیه فراموشی به متن آمدند، اصلاً کم نیستند. و تازه شخصیت هائی که چنان آشکار در نمایشهای "عفو ولایت فقیهی"، دستکم علنی، شرکت نکرده اند. آقای سعید جباریان اگر چه، تحت فشارهای شکنجه و بازجویی توسط "شاگردان" خویش در وزارت اطلاعات در پی رویدادهای سال ۱۳۸۸، از تر خود: "فشار از پانین و چانه زنی در بالا" اظهار ندامت کرد، اما هنوز "گلوله در گردن" دارد و بدیل "اصلاح" رژیم در میان جریاناتی از قبیل "مجاهدین انقلاب اسلامی" و "حزب مشارکت غیر قانونی" و خود رئیس جمهور دوره اصلاحات و "ممنوع التصویر"؛ در پستوهای تاریخ در آب نمک خوابانده شده اند. اینها، شاید به مراتب بیشتر از اسلاف خود که در سال ۱۳۵۵ از اعلیحضرت اسلام پناه تقاضای عفو کردند، از نظر سیاسی به گرایش حاشیه ای و در حال انقراض تعلق دارند، چون در هر حال "اسلامی" اند و اسلام سیاسی در هر شکل و شمایل اش، آینده ای در جامعه ایران ندارد. اما واقعیت این است که حتی طیف "چپ" خود را زیر مجموعه و "بدهکار" اینان فرض میکند. چه، هر چه باشد حضرات "در داخل" اند و هزینه ریسک های سیاسی را میپردازند.

این لایه، از این توان و ظرفیت برخوردار هستند که در دوره سرازیری رژیم اسلامی، به عنوان ضربه گیر بویژه در برابر چپ و سوسیالیسم ملی، یک پرچم و تابلو راهنما به بیراهه را در برابر بخشهای وسیعی از اپوزیسیون مجاز و غیر مجاز و پرورژیم و؛ مدافعان صمیمی "خشونت گریزی"، "گذار مسالمت آمیز"، جلوگیری از "خون و خونریزی" و اجتناب از "انتقامجویی" در میان توده مردم، بلند کنند. نباید تردید داشت که اینها با ارجاع به سوابق خود و نشان دادن جای گلوله در گردن و جای شکنجه و ... ادعا خواهند کرد که از دیر باز "سرنگونی طلب" بوده اند، گرچه نه طبق شیوه "تروریستها" که به

و این نکته و این جنگ بر سر مناطق نفوذ و توافق ها بر سر تقسیم حوزه های سیاسی و اقتصادی بین "دو بلوک"، نکته مهمی در توضیح ریشه های بی تفاوتی جانبدارانه غرب در مهیا کردن زمینه برای قدرت گیری جریان اسلامی در ایران است. نکته ای که نه بخاطر ریشه های اسلام در تاریخ ایران و نفوذ باورهای مذهبی و تشیع در میان "توده" ها که دقیقاً در متن رقابتهای دوران جنگ سرد است که پایه های به قدرت رسیدن یک گرایش عقب مانده و به حاشیه رفته، اسلام سیاسی، را در متن "انقلاب ۵۷"، توضیح میدهد. غرب در مواجهه با خطر سقوط یکباره یک کشور مهم در حوزه آن تقسیم مناطق، از "اقتصاد" و مکانیسمهای آن، در آن دوره "بحرانی" فاصله گرفت. برای غرب که دیگر حفظ و بقاء رژیم سلطنت که خود اعلیحضرت هم "صدای انقلاب" را شنیده بود، غیر ممکن بود، تنها راه نجات "سیاسی" آن کشور سوق الجیشی باقی مانده بود. تا پس از فرونشستن تکانههای شدید ناشی از انقلاب، بار دیگر به اقتصاد و از سر گیری سیر انباشت سرمایه و مکانیسمهای بازار آزاد، باز گردد. اما اسلام سیاسی، یک گرایش "جدید" در روبنای سیاسی بود که در تفاوت با سلطنت و ناسیونالیسم و لیبرالیسم و "تکثر گرایی"، هیچ بدیلی برای حل معضل اقتصاد نداشت. مضاف بر آن، رژیم اسلامی نزدیک به چهل سال است که علیرغم سالم رستن از جنگ هشت ساله با عراق و پس زدن خونین مقاومت جامعه در سرکوبهای شدید و قتل عامها، علاوه بر ناتوانی کامل در وصل کردن اسلام سیاسی در قدرت به مکانیسمهای اقتصاد سرمایه داری، با یک بحران جدی سیاسی و معضل "بقا" روبرو شده است.

این واقعیت که رژیم اسلامی بنا به ماهیت سیاسی اش، نمیتواند اقتصاد را سازمان بدهد، ما بروشنی می بینیم. بحث جاری که در میان کارگران فولاد اهواز و هفت تپه در جریان است، پیام بسیار روشن و قابل فهمی دارد. "دولت" با تمامی امکانات که در اختیار دارد، با همه اهرمهایی که از نظر امنیتی و سیاسی برای تداوم بیم تعطیل شدن کارخانه ها و عدم پرداخت حقوق و مزایای کارگران در اختیار دارد، با تمامی ابزارهای سرکوب و شکنجه و جاسوسی اش، ناتوان و عاجز در عرصه تولید و "سودآوری" است. اداره و کنترل کارخانه را به شورای کارگران واگذار کنید. این محل کار و زندگی ماست و متعلق به ما. بدون "خصوصی سازیها" و بدون "رانت خواری"، و مستقل از اینکه برای سرمایه داران دولتی و یا خصوصی، ضرر و یا سود میدهد، خود ما کارگران در "راه اندازی" خط تولید، صالح ترین و واقعی ترین راه حل هستیم. و خود همین راه حل، در عین حال علانمی از یک "بدیل" هم در عرصه سیاست و "مدیریت" و هم در زمینه اقتصاد و تولید به جلو صحنه رانده است.

اما در عمل چه خواهد شد؟ آیا صرف وجود یک راه حل واقعی برای سیاست و اقتصاد، در مواجهه با بحران سیاسی و اقتصادی اسلام سیاسی، حتی از جانب کارگران صنعتی و نیروهای سوسیالیست، کافی است؟

برای ما که علاوه بر تجارب انقلابات و دست بدست شدن قدرت سیاسی در گوشه و کنار جهان، بویژه انقلاب ۵۷ یک خاطره زنده در اذهان است، شاید مرور رویدادها و تحولات آن دوره، یک فاکتور کمکی در یافتن مسیرهای احتمالی آتی باشد.

دو سال قبل از ماههای پرتب و تاب ۵۷، جمع وسیعی از زندانیان سیاسی "اسلامی"، در زندان قصر تهران، در مراسم "سپاس اعلیحضرت"، مضمول عفو ملوکانه شدند. از جمله لاجوردی، رجائی، کروبی، عراقی، انواری، عسکر اولادی و... در لیست بودند. سست شدن قدرت همان اعلیحضرت و بگیر و ببندهای ساواک و کمیته

اتنیکی است، یکی از آن نوع گرایشهای رو به انقراض است که اتفاقاً در دوره سرازیری رژیم اسلامی، امکان میداندار شدن و بسیج "توده ای" دارند. گرایشی که با عنوان "جنبش هویت طلبی" دارد برای آن ایام آشفته‌گی سیاسی، نیرو پس انداز میکند.

من شخصا امیدوارم که درس های تلخ "دستاورد" ناسیونالیسم کرد، چنان بر مردم کردستان ایران، بویژه با توجه به تجربه "اقلیم کردستان عراق" آشکار شده باشد که امتیاز طلبی و باجگیری قومی را به عنوان مساله ای ارتجاعی به بن بست بکشاند. اما اینجا هم بین "آرزو" های فردی و سیر واقعیت عینی تفاوت هست. ناسیونالیسم، بویژه "ناسیونالیسم ملل و اقوام تحت ستم" درست چون گرایش اسلام سیاسی در دوره مبارزه با رژیم شاه، در ذهنیت متعارف "چپ"، بار مثبت و گاه "مقدس" دارد. و نه تنها این، بلکه، عینا چون اسلام و باورهای پشت حرکت اسلام سیاسی، از قدرت بسیج و تحریک عواطف "توده" برخوردار است. جاذبه ای که متأسفانه، اکثریت جریانات "چپ" را افسون و بخش زیادی از گرایش "سوسیالیستی" را نیز چنان مرعوب ساخته است که صراحت لهجه آنان وقتی به "مساله ملی" مربوط میشود، مبهم و دو پهلو و به لکننت دچار میشود. این نکته به اندازه کافی گویای یک عقب نشینی سرسام آور به میدان "خلق گرایی و ملیت گرایی" است: "رشد" و "بلوغ" یک عده سابقا مدافع "کمونیسم کارگری" از: "کنفرانس جنبش ها و خلق های ایران" به: "پلاتفرم جنبش دموکراتیک خلق ها در ایران".

با این زمینه ها است که به باور من علیرغم مبارزات شکوهمند کارگری و طرح مطالبات و خواستها و حتی شعار سپردن کارخانه ها به دست شوراهای کارگری، و یا سندیکاهای مستقل کارگران، با بروز ترک برداشتن دیوارهای اسلام سیاسی در نمای داخلی و رو به جامعه ایران، جنبش های امتیاز طلبی قومی و ملی، فعال خواهند شد. همین نکته که در صفوف کارگران و فعالان جنبش کارگری، ما مرزها با روحیات قوم پرستانه و ملت گرایی را مشاهده نمیکنیم و برعکس برای مثال ناسیونالیسم کرد در روایت "روژناوا"ی آن در ذهنیت پیشروان کارگری بار رزمندگی و پیشرو دارد، به اندازه کافی گویا و هشدار دهنده است. با گسست حلقه های زنجیر کنترل حاکمیت اسلام سیاسی، سیری از رویگردانی در صفوف نیروهای سرکوبگر آغاز خواهد شد و گرایشات ملی گرایی و قومیت پرستی و اتنیک گرایی که همچنانکه نوشتیم متأسفانه در ذهنیت پیشروان جنبش کارگری بار مثبت و رزمندگی دارند، بسرعت فضای سیاسی را اشغال خواهند کرد و بفاصله کوتاه، شروع خواهند کرد که در برابر همان فعال و اکتیو کارگری و مبارز مدنی، "نفس کش" طلب کنند. یادمان باشد که به کارگران فولاد و هفت تپه سرکوفت زدند که به زبان «عربی» خطاب به «خلق عرب»، چیزی نگفتند. هیچ تردید نباید کرد که شعار حزب فقط حزب الله، جای خود را به شعار اصالت فقط قومیت و ملیت و اقلیت ها، خواهد داد و «شورا پورا مالید» این بار از زبان «هویت طلبان» در تقابل با کارگران و انقلابیون سوسیالیست، علم خواهد شد. من شخصا این تجربه را دارم که وقتی برای بعضی از رفقای دیرین و هم‌رزم سالیان و هم بند در زندان شاه نوشتیم که مساله ملی و ناسیونالیسم را همراه با متفکران مارکسیست باید بازبینی کرد، نه تنها با استقبال مواجه نشدم، بلکه وقتی این تز «هیسبام» را برایشان نوشتیم که این ملت نیست که ناسیونالیسم را میسازد، بلکه معادله برعکس است و «ملت» پدیده ای موهوم است که ناسیونالیسم آنرا میسازد، لقب «خانن» را تحویل گرفتیم. در افتادن با قوم پرستی و ناسیونالیسم، در سطح اجتماعی هنوز میدان ممنوعه است. این آن «حفره سیاه» است که درخشش نورهای مدنیت و سوسیالیسم را میبلعد.

اما از سوی دیگر، بورژوازی هم درسهای خود را از گذشته، چه بسا

شیوه قانونی و مسالمت آمیز و "دیالوگ". و مادر ماجرای انقلاب ۵۷ دیدیم که اسلام سیاسی چگونه احساسات این مردم شریف، معصوم، پاک و خوش قلب و خوش باور را به بازی گرفت. حتی اگر چنان ببرقی، برای یک دوره موقت دیگر، در دوره خلاء قدرت و یا دوره انتقالی به رژیم با ثبات تر، با عناوین مختلف: دموکراسی، لیبرال، حاکمیت ملی، حکومت اسلامیون دموکرات، اسلام بدون ولایت فقیه و غیره باشد. همه البته با این ارزش مصرف که "ایران عزیزمان" جای هر جک و جانور فاشیست از نوع ملی و سلطنتی و اسلامی اش هست، جز شبخ مخوف و "غریبه" سوسیالیسم ملحدان "غربی" و "غرب زده". پز ضد غرب را برای کارگر "زحمتکش سرزمین آباء و اجدادی" میگیرند، در حالی که درست در اوضاع آشفته، تخم و ترکه هایشان را با اموال و ثروت سرقت شده به آمریکا و اروپا میفرستند و سرمایه هایشان را برای روز مبادا از کشور خارج؛ و نمایندگان ریش و پشم دار مجلس اسلامی و سابقا سردار های سپاه، در صف نوبت برای دریافت "گرین کارت" از جانب دوایر سیا و پنتاگون قرار گرفته اند. با اینحال "میهن" آنقدر برایشان عزیز است که در اوضاعی که اسلام سیاسی رو به سقوط است، ترجیح میدهند در هر دسیسه دولتهای "غرب" و سیا و پنتاگون و ام آی ۶ آنها، چه پنهان و یا آشکار، برای حفظ میراث "ملی" و "اسلامی" از گزند مدنیت و سوسیالیسم غرب، با جان و دل شرکت کنند و مایه بگذارند.

یک نکته دیگر در همین رابطه یعنی، فعال شدن گرایشی که ظاهرا حاشیه ای و غیر واقعی است، در دوره "بحران"، مهم است. ما در ماجراهای سال ۵۷ بروشنی دیدیم که علیرغم حضور پر شور فعالان جنبش کارگری، اما این "مسجد" و "تکایا" و "تاسوعا و عاشورا" بودند که از نظر سیاسی به عنوان ابزارهای دارای "جاذبه اجتماعی" و برخوردار از پشتوانه "فرهنگی" در تاریخ "مردم ما"، در حقیقت به عنوان حزب فراگیر سیاسی، از قدرت بسیج برخوردار شدند و چپ دارای پیشینه مبارزه انقلابی و ملیتانت در حافظه زنده مردم در سنگر و باریکاد و خیزشهای خیابانی؛ جنبش کارگری و فعالان و رهبران اش، نیز به آن سرکردگی تن داده و خود در مقابل بی ادعا و نظاره گر ماند.

جاذبه عقاید و سنت توده ها، در تاریخ ایران، حتی در دوران "مدرن" پس از ختم جنگ دوم جهانی در میان احزاب مدعی سوسیالیسم، کماکان مقدس باقی ماند. مطرح شدن حزب "توده" و جنبش فدائیان "خلق" به عنوان بستر "کمونیسم" در طول آن سالها تا مقطع انقلاب ۵۷، خیلی گویا است: که حرکتها در پوشش "مردم" و "ملت" و "خلق" و "هویت طلبی ملی و قومی" و گاه حتی زبانی و گویشی، بار مقدس دارند. مستقل از اینکه گرایشات ناسیونالیستی و یا اسلام سیاسی، چگونه بر اساس چنان هویتهای موهوم و خرافی و وارونه، در ایجاد و مهندسی ملت، امت و خلق به عنوان نمایندگان سیاسی به صحنه سیاست وارد میشوند، چپ و سوسیالیسم ملی، در طول سالهای مذکور عملا به حاشیه و؛ در بهترین حالت به گروه فشار رانده شدند. تعریف مسائل ملی و قومی و اتنیکی، به عنوان "خط قرمز"، در رابطه با دورنمای تحولات پیش رو در ایران، به نظر بسیار هشدار دهنده است.

در مواجهه با رژیم اسلامی و در دوره "انتقال"، علاوه بر نیروهای که در لایه های قدرت رژیم اسلامی نقش داشته و در صفوف نیروهای مسلح و سپاه نیز برای روزهای مبادا "نیرو" پشت سر خود دارند که میتوانند در خدمت راست بگذارند، از جمله بقایای اصلاح طلبان برای مثال، "مساله ملی و اقلیت های قومی و مذهبی غیر شیعه"، یک میدان مانور جدی است. معضلاتی که مساله واقعی کرد، در حقیقت پایه اجتماعی "مشروعیت" دادن به امتیاز طلبی های قومی و ملی و

خود را باز تعریف کرده اند، نشان دهنده این حقیقت است که نقد مارکسیستی "دمکراسی" و بازبینی این مساله ظاهرا پذیرفته شده: "که ملت و اجزاء تشکیل دهنده آن عینی؛ و ناسیونالیسم ذهنی است" و اینکه از منظر علمی این ناسیونالیسم است که ملت را تشکیل میدهد و نه برعکس، از اهمیت "سیاسی" جدی برخوردار است. کار جدی و پایه ای در افتادن با این "دگمهای" بجا مانده از میراث سوسیالیسم بورژوایی در رابطه با "مارکسیسم و مساله ملی" و دمکراسی دنیای حرکت آزاد پول و سرمایه، یک کار صرفاً "قلمی" و فقط محدود به دنیای نخبگان نیست. یک فعالیت مسئولانه سیاسی در پاسخ به مسائل حاد و عاجل و رو در روی مبارزات کارگری و رویارویی جامعه با قدرت رو به افول اسلام سیاسی؛ و در عین حال جنگ "تصویر"ها بین سوسیالیستها و مهندسين دستگاههای بورژوازی بین المللی در دواير و "اندیشکده"های تدریس و شکل دادن به "آلترناتیو" ها در دوره های انتقالی است.

و نکته آخر که در این رابطه بسیار حساس است، تاثیر فعالیتهای نخبگان سیاسی داخل کشور و یا مرتبط با داخل کشور با دواير وسیع مهاجران و پناهندگان مقیم اروپا و آمریکا و استرالیاست. باید توجه کرد که بخش عمده لایه ای که در مقام وزیر و وکیل به خدمت رژیم اسلامی در آمدند، در ایام حکومت شاه از اعضاء انجمنهای "اسلامی" بودند که در کمتر فعالیت سیاسی شرکت داشتند و در خارج کشور "تحصیل" میکردند. در طول دوران سلطه اسلام سیاسی دامنه مهاجرتها بسیار وسعت یافته است. نباید نسبت به شکل دادن به بدیلهایی که با بکار گیری "خود ایرانی"ها توسط دولتهای غرب در ایام انتقالی قطعاً انجام خواهد شد و یا شاید فی الحال در جریان است، بی تفاوت و بی خبر ماند. با اینحال وجود مراکز روشنفکری و آگاه به مسائل پیش رو، و تبدیل شدن به مراکز پر جاذبه نظری و سیاسی، تلاشها را برای شکل دادن به دولتهای دست ساز و "در سایه" را برخلاف دورانی که خمینی را زیر درخت سیب در پاریس نشانادند، با مشکلات جدی روبرو خواهد ساخت.

آموخته ایم، و چه سخت و در پروسه ای پر از تلفات و با از دست دادن عزیز ترین هایمان، که با "انقلاب" فقط در "پائین" مشغول نمائیم و سرمست و "سرگرم" نشویم، در شوق و ذوق دنیای غرق در نور و آتش، ذوب نشویم و این بار دیگر دست و پای خود را گم نکنیم. فعالیت برای شکل دادن به آراء و عقاید را این بار نباید فقط به "بالائی" ها واگذار کرد.

تصور من این است که بسیاری از جریانات خو گرفته به سیاست در فضای مجازی و شیفته و شیدا به منولوگهای بی خاصیت، تاب چفت شدن با تحولات جامعه را نخواهند داشت.

من در بخش سوم و پایانی این نوشته ها، بطور مشخص تر بر وضعیت نیروهای اپوزیسیون در طیف چپ و راست، خواهم پرداخت.

۲۵ دسامبر ۲۰۱۸

بسیار سازمانیافته تر و عمیق تر، گرفته است. تصور من این است که عمر جریانات قومی و ملی در دوره سرازیری حاکمیت اسلام سیاسی در ایران، کوتاه تر؛ و تاریخ ارزش مصرف آنان زودتر از موعد مقرر به پایان برسد. آمریکا برای ساقط کردن رژیم طرفدار شوروی، مجاهدین افغان را مسلح و سازمان داد. اما، تمامی سلاح و مهارت و آموزشها، بعدها در هیات طالبان به عنوان یک قدرت مدعی، در برابر آمریکا و غرب قد علم کرد. پس از ماجرای ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، آمریکا تازه در صدد "مذاکره" با طالبان است! غرب و آمریکا با "کنفرانس گوادلوپ"، چشم انداز وسیع تر در به قدرت رساندن جریانات اسلامی را گم کردند. رژیم اسلامی، فقط تا ایستگاه برطرف سازی خطر بهره برداری "بلوک شوروی"، با غرب همسو نشد. اسلام سیاسی، به یک شبه قطب در برابر غرب و اسرائیل تبدیل شد. به نظر من، سرهم بندی کردن جریان مشکوکی چون "داعش" که در عمل دورنمای قدرت گیری در هیچ تک کشوری را ندارد و با عبارات گنگ و مبهم "خلافت" در بلاد اسلامی به میدان رها شد، در سناریوهای غرب، از ریسکهای که با همسو شدن با مجاهدین افغان و یا جریانات اسلامی ایران توأم بود، فاصله دارد. جریانات قوم پرست و مدافعان حقوق قومیت ها، به نظر من، از هم اکنون متوجه اند که "آمریکا، آن اهمیتی را که لازم است به مساله ملی و بطور مشخص به مساله کرد"، نمیدهد. تصور میکنم خود جریانات قوم پرست آگاه اند بر اینکه هر اندازه اینها خود را قومی خالص و بری از هر "آلودگی" به چپ و سوسیالیسم بزرگ و آرایش کنند، با همه اینها ضد کمونیست تر و ضد مدنی تر و مرتجع تر از مجاهدین افغان نخواهند بود. غرب فقط از خاصیت ضد کمونیستی این نیروهای قوم پرست و در دوره انتقال و در سطح "تبلیغات" ضد کمونیستی استفاده خواهد کرد. این همتایان و هم بسترهای ارتش آزادیبخش کوسوو و مقدونی، حتی در همان دوره انتقالی، زودتر از موعد مقرر، اگر هم مسلح باشند، خلع سلاح خواهند شد. اما نکته بسیار مهم این است که غرب و سرمایه داری به منظور دور گرفتن جامعه از دورنمای تحول سوسیالیستی جامعه ایران در دوره سرازیری رژیم اسلام سیاسی، به پرو بال دادن تبلیغات در جهت باد زدن هویتهای خرافی و ارتجاعی ادامه خواهد داد و در این زمینه اگر نه سلاح، که امکانات مالی و پولی زیادی را فی الحال در میان همه آن جریانات پخش کرده است.

نبرد در تصویر سازیها، شرکت در انقلاب از بالا

سوسیالیسم و مدافعان صدیق آن باید در نبرد بر سر "چشم انداز" تحولات جامعه، با یک کار آگاهانه و عاجل در این جنگ تبلیغاتی، در باره هویت های خرافی و وارونه ملی و قومی، فعال و حاضر به یراق باشند. کار جدی در مورد مساله ملت و ملت سازی بسیار مهم است، چرا که هر اندازه در باره "سوسیالیسم واقعا" موجود، به اندازه کافی کار شده است و سوسیالیسم در ایران به درجه زیادی با علل و ریشه های شکست انقلاب اکتبر، آشناست، کتاب های کاپیتال و گروندریسه مارکس به فارسی ترجمه شده اند و به این ترتیب اساس نگرش انتقادی به تولید سرمایه داری، در برابر تعاریف واژگونه از سرمایه داری که گویا کافی بود که از طریق "کنترل بازار" و "برنامه ریزی"، تحت هدایت دولت قرار گیرند تا سوسیالیستی بشود، در دسترس جامعه گذاشته شده اند. اما در زمینه بازبینی مساله ملی، با روایت و درک استالینی از رابطه ناسیونالیسم و ملت سازی و تعریف از "ملت"، یا بسیار کم کار شده است و یا اصلاً کاری انجام نشده است. چنین فرض گرفته اند که "ملت" و "حق ملل در تعیین سرنوشت" جزء انتگره سوسیالیسم در "شرق" و در فضائی بنیاداً متفاوت از غرب "صد در صد سرمایه داری" است. "قومیت و ملیت" در کنار هویت انسانها در تولید و مناسبات تولید در شرق، پدیده های "عینی" اند. اگر کمونیست سابقی ها، در پلاتفرم جنبش "دمکراتیک خلقها"

توضیح:

من این اثر جذاب انگلس را فقط در فرمت پی دی اف قابل دسترس دیدم. تلاش کردم تا به طرق مختلف به فرمت ورد فارسی این اثر نیز دسترسی داشته باشم که بتوانم به شکل بهتر و مناسب تر برای خواندن در بستر اصلی، در دسترس خوانندگان بگذارم. اما، درخواستهایم تا لحظه انتشار آن، پاسخ نگرفتند و لاجرم فرمت پی دی اف را مبنا گرفتم. به همین دلیل است که برخی زیرنویسها به ابتدای صفحه بعد منتقل شده اند. با اینحال هدف من تسهیل خواندن کاپیتال و کاپیتال خوانی است که از هر سه جلد، آن ترجمه های جدیدی در دسترس خوانندگان در ایران قرار گرفته است. من توصیه میکنم بحث منصور حکمت: "بازخوانی کاپیتال"؛ به عنوان شیوه نگاه به کاپیتال و کاپیتال خوانی، مورد توجه قرار گیرد. بحث مذکور قبلا در بستر اصلی انتشار یافته است، اما میتوانید با مراجعه به آدرس زیر به آن مراجعه کنید:

<http://hekmat.public-archive.net/fa/3200fa.html>

ایرج فرزاد

نیمه دوم ژانویه ۲۰۱۹



انگلس

درباره‌ی "سرمایه" مارکس

ترجمه:

۱. پیش‌گفتار - بخش ۱ ج. آزاده

۲. کارل مارکس درباره‌ی سرمایه

نوشته شده برای فورت ناتیلی رویو رضا

۳. بخش II و III م. رضا

انتشارات مازیار

چاپ یکم فروردین ماه ۱۳۵۸

یادداشت ناشر انگلیسی: مطالب این کتاب مطابق چاپ روسی آن می‌باشد که در ۱۹۴۰ به چاپ رسیده است. تمام ترجمه از متن آلمانی است، و فقط نقدی که برای دو هفته‌نامه فورت ناتیلی رویو *Fortnightly Review* نوشته شده بود، به زبان انگلیسی بود. تمام نقل قول‌ها از کتاب سرمایه مارکس و به توسط انگلس از چاپ یکم آلمانی آن نقل گردیده است. ارقامی که در کروشه [] درج گردیده، نشان دهنده صفحات مربوطه از چاپ انگلیسی سرمایه جلد یکم (مسکو ۱۹۶۳)

توضیح:

"هر نظری که خواننده راجع به بینش اجتماعی نویسنده داشته باشد، ما فکر می‌کنیم که به او نشان می‌دهیم که در برابر اثری قرار گرفته است که مافوق تمام آثاری است که تاکنون از طرف سوسیال‌دمکرات‌ها نوشته شده است. به استثناء ۴۰ صفحه‌ی نخست که در مورد نکات عمیقاً دیالکتیکی بحث شده است، کتاب علی‌رغم تمام دقت علمی که در آن به کار رفته، بسیار ساده و قابل درک است و به خاطر لحن شوخ و نیش‌دار نویسنده، که هیچ‌کس را در امان نمی‌گذارد، حتا بسیار خواندنی نیز هست."

"سرمایه‌دار برای منافعش می‌جنگد، کارگر برای سلامتی‌اش، برای چند ساعت استراحت روزانه، مبارزه می‌کند، تا بتواند به عنوان یک انسان مشغولیاتی بجز کار کردن، خوردن و خوابیدن داشته باشد."

"ما در مقابل خود کتابی داریم که تمام روابط سرمایه و کار را در رابطه با کل علم اقتصاد بدون کم و کسر و با تبخیری بی‌نظیر بررسی کرده است و هدف نهایی آن این است که "قوانین اقتصادی حرکت جامعه نوین را برملا سازد."

بازنویسی این اثر ارزشمند را به تمام فروشندگان نیروی کار تقدیم می‌کنم. امیدوارم مورد استفاده قرار گیرد. با فونت زر ۱۴ و با قطع A5 تنظیم شده است.

سهراب.ن

فهرست	صفحه
پیش گفتار	۱
I. مروری بر سرمایه جلد یکم	
سرمایه‌ی مارکس منتشر شده در دمکراتیش و خنبلات	۷
کارل مارکس، سرمایه، نقدی بر اقتصاد سیاسی	
بخش ۱	
پروسه‌ی تولید سرمایه‌داری - هامبورگ - اتومایسنر، ۱۸۶۷، نوشته شده برای رایش زایتونگ ...	۱۸
کارل مارکس درباره‌ی سرمایه، نوشته شده برای فورت ناتیلی رویو	۲۴
II. خلاصه‌ای از سرمایه کارل مارکس، سرمایه. جلد یکم. کتاب یکم	
روند تولید سرمایه‌داری	
بخش یکم	
کالا و پول	
۱. کالا، آن‌طور که هست	۵۹
۲. پروسه مبادله کالا	۶۲
۳. پول، یا گردش کالاها	۶۴
الف. معیار ارزش‌ها (با فرض طلا=پول)	۶۴
ب. وسیله گردش	۶۵
(I) دگردیسی کالاها	۶۵
(II) جریان پول	۶۸
(III) سکه. سمبل ارزش	۶۹
ج. پول	۷۱
(I) احتکار	۷۱
(II) وسیله پرداخت	۷۲
(III) پول جهانی	۷۴
بخش دوم	
تبدیل پول به سرمایه	
۱. فرمول عمومی سرمایه	۷۶
۲. تضادهای فرمول عمومی	۸۰

۳. خرید و فروش نیروی کار ۸۴

بخش سوم

تولید ارزش اضافی مطلق

۱. پروسه کار و پروسه تولید ارزش اضافی ۸۸

۲. سرمایه ثابت و متغیر ۹۱

۳. نرخ ارزش اضافی ۹۳

۴. روز-کار ۹۵

۵. نرخ و حجم ارزش اضافی ۹۹

بخش چهارم

تولید ارزش اضافی نسبی

۱. مفهوم ارزش اضافی نسبی ۱۰۳

۲. تعاون (همیاری) ۱۰۵

۳. تقسیم کار و کارگاه (مانوفاکتور) ۱۱۱

۴. ماشین‌ها و صنایع جدید ۱۱۶

الف. ماشین، آن‌طور که هست ۱۱۶

ب. غارت نیروی کار به وسیله ماشین ۱۱۹

ج. کارخانه در شکل کلاسیک (تاریخی) آن ۱۲۳

د. مبارزه کارگران بر علیه نظام کارخانه و ماشین ۱۲۵

ذ. ماشین و ارزش اضافی ۱۲۶

بخش پنجم

بررسی‌های بیشتری درباره تولید ارزش اضافی

بررسی‌های بیشتری درباره تولید ارزش اضافی ۱۳۰

III. ضمیمه‌ای بر سرمایه جلد سوم

ضمیمه‌ای بر سرمایه جلد سوم ۱۳۱

(I). قانون ارزش و نرخ سود ۱۳۲

(II). بورس ۱۵۹

ضمیمه

ملحقاتی بر بخش XXVII سرمایه، کتاب III ۱۶۳

پیش‌گفتار

مجموعه‌ای که در این جا فراهم گردیده تنها بخش کوچکی است از آنچه انگلس در رابطه با سرمایه‌ی مارکس نگاشته است. همکاری شخصی انگلس طی سال‌های طولانی با مارکس سبب نشر کارهای عظیمی گردید از جمله دو جلد آخر سرمایه که مارکس دست خط‌های آن‌ها را به جا گذاشته بود، چاپ جدید جلد یکم سرمایه و تعداد زیادی از نوشته‌های دیگر مارکس توسط انگلس چاپ گردید.

نخستین بخش این مجموعه شامل سه مرور بر جلد یکم سرمایه است. پس از انتشار نخستین چاپ جلد یکم در سال ۱۸۶۷، یکی از وظایف مارکس و انگلس درهم شکستن توطئه‌ی سکوتی بود که سرمایه‌داری امید داشت با آن دکترین مزبور را که آنقدر مورد نفرتش بود از میان بردارد. توطئه واقعی سکوت با ظهور کتاب **نقدی بر اقتصاد سیاسی** که در سال ۱۸۵۹ چاپ گردید به وجود آمد. چنین سرنوشتی نیز در انتظار جلد یکم کتاب **سرمایه** بود. تلاشی عظیم توسط همکاران مارکس و در درجه‌ی یکم انگلس به عمل آمد تا نقشه‌ی مزبور عقیم بماند. مطبوعات کارگری در آن زمان بسیار ناتوان بودند. فقط می‌شد به طریقی پیچیده از راه مطبوعات عمومی، که در آن زمان همه در دست سرمایه‌داری بود، علاقه‌ی خوانندگان را که می‌توانستند، در نشر این عقاید کمک نمایند جلب نمود. انگلس ناچار بود که تبحر خارق‌العاده‌ای از خود نشان دهد تا بر عدم اعتماد سردبیرهای روزنامه‌های سرمایه‌داری غلبه نماید. او چند نقد مختلف به زبان اوزپ Aesopian نگاشت زبانی که به همان اندازه ماهرانه به کار رفته بود که مثلاً" انقلابی‌های روسیه در زمان روسیه تزاری و سانسور آن به کار می‌بردند.

سانسورهایی که از روح طبقاتی سردبیران بورژواآب سرچشمه می‌گرفت کار را به جایی رساند که برخی از نوشته‌های انگلس چاپ نشود و پاره‌ای تحریف گردد. سه نقد از نه نقدی که انگلس در مورد جلد یکم سرمایه نگاشت در این مجموعه آمده است. نخستین بررسی در شماره‌های ۱۲ و ۱۳ مجله‌ی دموکراتیش و خنبلات Demokratisches wochenblatt به تاریخ ۲۱ و ۲۸ مارس ۱۸۶۸ چاپ گردید، که یک نشریه‌ی سوسیالیستی بود و زیر نظر ویلهلم لیکنشت در لایپزیک چاپ می‌شد. بررسی دوم به سردبیر مجله متری بورژوایی آن زمان راینیش‌زایتونگ Rheinische Zeitung مجله **رنانی‌ها** که توسط دوست مارکس کوگلمان Kugelmann منتشر می‌شد فرستاده شد، کوگلمان کسی است که نقشی اساسی در سازمان دادن نقد و بررسی بر کتاب سرمایه داشته است، این بررسی در آن زمان چاپ نگردید. نقد سوم برای فورت ناتیلی‌رویوی انگلیسی Fortnighthly Review نوشته شده بود. انگلس این نقد را با نام مستعار ساموئل مور Samuel moore که نام یکی از دوستانش بود امضاء نمود. فقط قسمت نخست مقاله نگاشته شده بود، نتیجه آن بایستی در دنبالش می‌آمد. به هر حال ناشر و صاحب امتیاز روزنامه با چاپ آن مخالفت کردند و به همین خاطر بررسی مزبور هیچ‌گاه چاپ نشد.

دومین قسمت این مجموعه شامل مختصری از جلد یکم سرمایه است که توسط انگلس نگاشته شده است. انگلس در کار مارکس بر **سرمایه** نقشی فعال به عهده گرفت. مارکس نسخه‌های جداگانه‌ای از جلد یکم سرمایه را همان‌طور که به چاپ رسیده بود برای انگلس می‌فرستاد، و انگلس نظریات خود را به دقت بر هر بخش و هر نسخه می‌نوشت. همین که جلد یکم سرمایه به چاپ رسید انگلس کار تلخیص آن را شروع کرد. او در نامه‌ای به مارکس به تاریخ ۱۷ آوریل ۱۸۶۸ نوشت:

"من وقت کمی برای این کار می‌توانم اختصاص بدهم و تلخیص کتاب شما بیشتر از آن‌چه که فکر می‌کردم کار می‌برد؛ و بعد از همه‌ی این‌ها چون این کار را به عهده گرفته‌ام باید آن را به تمام و کمال برسانم و البته این کار را فقط اختصاصاً" برای موقعیت فعلی انجام نمی‌دهم." منظور انگلس از اشاره به "موقعیت فعلی" ظاهراً نوشتن مقاله‌ای در "فورت نایتلی رویو" بوده است، نگاهی کوتاه به این تلخیص‌ها کافی است که این موضوع بر ما آشکار گردد که او (انگلس) واقعا از عهده این کار بر آمده و یک کار موقتی ارائه نداده است. انگلس تنها فرصت داشت که چهار بخش نخست جلد یکم سرمایه را تلخیص کند.

تلخیص‌ها و نقدهایی که توسط انگلس انجام گردید کمک‌های غیر قابل وصفی برای مطالعه‌ی سرمایه به شمار می‌رود. در این تلخیص‌ها در اغلب موارد مطالب سرمایه با کلمات خود مارکس بیان گردیده است. مرکز ثقل تلخیص‌ها و همچنین نقدها در نظریه‌ی ارزش اضافی که همانا اساس دکتترین اقتصاد مارکس می‌باشد قرار گرفته است. انگلس نظریه ارزش اضافی مارکس را با دقت خاصی تلخیص نمود، و در آن با دقت شرایط تاریخی را که در آن بهره‌کشی سرمایه‌دار گسترش می‌یابد ترسیم نمود، طبقه کارگر نخستین گام‌هایش را در این مبارزه برداشت و نخستین دست و پنجه نرم کردن‌ها بین کار و سرمایه رخ داد. تلخیص‌های انگلس کمک بزرگی است که اساسی‌ترین موضوع را برملا سازد و نظر خوانندگان را به مهم‌ترین مسائل تئوریک معطوف می‌کند. به دنبال مارکس، انگلس در تلخیص‌هایش نشان می‌دهد که گذار از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر روی دلیل خیالی نیست بلکه انعکاسی از یک پروسه‌ی واقعا تاریخی تکامل است. انگلس در حالی که ترتیبی را که مارکس مرعی داشته در توصیف‌هایش رعایت می‌کند، به ما نشان می‌دهد که چطور در سیر تکامل تاریخ، سرمایه بر اساس تولید کالا به وجود می‌آید، چگونه تمام تولید را به خود وابسته می‌کند، چگونه و چقدر

آسان تعاونی ساده به کارگاه‌ها و از آن‌جا به تولید ماشینی بدل گردید. انگلس همچنین نشان داد چگونه حاد شدن تضادهای طبقاتی نهفته در سرمایه‌داری و کاربرد ماشین توسط سرمایه‌دار باعث "بالا گرفتن و رشد عناصر سرنگون‌ساز جامعه قدیم و به وجود آورنده جامعه‌ی نوین است" یعنی به **انقلاب سوسیالیستی پرولتاریا** منجر می‌شود.

سومین قسمت این مجموعه مقاله‌ای است که به صورت ضمیمه‌ای بر جلد سوم **سرمایه** نوشته شده است، این مقاله در آخرین سال حیات انگلس نوشته شده و بعد از مرگ او به چاپ رسیده است. جلد سوم **سرمایه** در سال ۱۸۹۴ از چاپ بیرون آمد. در آخرین هفته‌های عمر، قلم انگلس آخرین سطور اثر تابناکش "ضمیمه‌ای بر **سرمایه** جلد سوم" را نگاشت. انگلس به این اثر در بعضی از نامه‌هایش اشاره کرده است. او در نامه‌ای به کائوتسکی در ۲۱ ماه مه ۱۸۹۵ چنین نوشت:

"حالا می‌خواهم یکی از نوشته‌هایم را برای تو بفرستم که در *NeueZeit* چاپش کنی ... ضمیمه و اضافاتی بر سرمایه، کتاب سوم، شماره ۱: قانون ارزش و نرخ سود، پاسخگوی تردیدهای زومبارت و اشمیدت است و شماره ۲ نیز به دنبال خواهد آمد: درباره نقش کاملاً "دگرگون یافته و قابل توجه بورس از زمانی که مارکس در سال ۱۸۶۵ درباره‌ی آن نوشت، که بر طبق تقاضا و ایجاب وقت ادامه می‌یابد."

انگلس موفق گردید که نخستین بخش این دو قسمت را برای چاپ آماده کند. فقط طرحی کوتاه از تلخیص دوم، که توسط خود انگلس نوشته شده بود، باقیماند. نخستین قسمت بلافاصله پس از مرگ او در *NeueZeit* به چاپ رسید. خلاصه‌ی کوتاه "دگرگونی‌هایی در عمل کرد مبادله" تا سال ۱۹۳۲ منتشر نگردید.

مقاله‌ی انگلس تحت عنوان قانون ارزش و نرخ سود، اضافاتی مهم بر جلد سوم **سرمایه** است و در عین حال به طور کلی اهمیت به سزایی در فهم صحیح نظریه‌ی

اقتصاد مارکسیستی دارد. منتقدین بی‌شمار کارهای مارکس سعی کردند کوهی از کاغذ به کار برند تا تضاد ادعایی میان جلد یکم و سوم **سرمایه** را به اثبات برسانند. انگلس در مقاله‌اش هم دشمنان قسم خورده‌ی مارکسیسم و هم آن‌هایی که به لباس "دوستان" مارکسیسم در آمده بودند و **ارزش** را تا حد یک **واقعیت منطقی** (و.زومبارت w.sombart) و یا در حد افسانه بافی تئوریک ناگزیر (ک.اشمیدت c.smidt) پایین آورده بودند افشاء کرد. انگلس از این مطلب مارکس که ارزش نه تنها از نظر تئوریک بلکه از نظر تاریخی نیز مقدم بر (prius) قیمت تولید (price of production) است، پیدایش تاریخی ارزش را با ظهور و توسعه‌ی مبادله و گذار تاریخی ارزش به قیمت تولید در موقعی که تولید ساده‌ی کالایی توسط سرمایه‌داری ملغای می‌گردد، نشان می‌دهد. اهمیت مخصوص این مقاله در این است که خیلی صریح چکیده‌ای از طبیعت تولید کالایی ساده و پروسه گذار از آن نوع تولید به تولید سرمایه‌داری را می‌دهد. انگلس قانون ارزش را به عنوان **قانون حرکت** تولید کالایی نشان می‌دهد. او طولانی بودن عصری را که قانون ارزش در آن دوره موثر است نشان می‌دهد. انگلس ظهور روابط سرمایه‌داری را در چند واقعیت تاریخی دنبال می‌کند و ثابت می‌کند که چگونه این روابط بر عرصه تولید حکم فرما می‌گردند. مقاله‌ی انگلس نمونه با شکوهی از توضیح نبوغ‌آمیز ماتریالیستی در مورد نظریه‌ی ارزش مارکس است، و هنوز نیز چون سلاحی موثر در مبارزه با تمام نظریه‌های ایده‌آلیستی که برای بی‌اعتبار کردن مارکسیسم نوشته شده‌اند به کار می‌رود.

همان‌طور که در بالا گفته شد، دومین قسمت این کار، که آخرین اثر اقتصادی انگلس محسوب می‌شود به شکل یک طرح ماهرانه برجا ماند. در آن انگلس خود را موظف می‌نماید تا تغییرات و تکامل اقتصاد سرمایه‌داری را در ثلث آخر قرن نوزدهم خلاصه کند.

آن سالها دوران گذار از سرمایه‌داری قدیمی متعلق به عصر رقابت آزاد به امپریالیسم - سرمایه‌داری انحصاری- است که مشخصه آن رشد غول‌آسا و حاد شدن تضادهای سیستم سرمایه‌داری است. بررسی مارکسیستی امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری توسط لنین گردید، که ادامه کار مارکس و انگلس بود و اندیشه‌ی مارکسی را به مرحله‌ای نوین و بالاتر سوق داد. لنین بر پایه‌ی مطالعات مارکس در قوانین بنیادی گسترش تولید سرمایه‌داری که در **سرمایه** ارائه شده، نظریه امپریالیسم به مثابه مرحله‌ی جدید و نهایی سرمایه‌داری را فرمول‌بندی کرد. وی زخم‌ها و تناقضاتی را نشان داد که سرمایه‌داری را می‌خورند، و چاره‌ناپذیری سقوط آن و پیروزی انقلاب پرولتاریایی را آشکار ساخت.

انگلس نمی‌توانست خصوصیات مرحله‌ی تاریخی جدید در رشد سرمایه‌داری را نشان دهد چرا که او آنقدر زندگی نکرد تا زمانی را که در آن امپریالیسم کاملاً شکل گرفت، ببیند. در پیش‌نویس مقاله در مورد مبادله، او خیلی ساده به بعضی پدیده‌های جدید در اقتصاد کشورهای سرمایه‌داری اشاره نمود. بدون این که مسئله مرحله‌ی جدید توسعه سرمایه‌داری را مطرح کند. او گسترش اشکال مختلف شرکت‌های سهامی را در فعالیت‌های اقتصادی عظیم، تبدیل سرمایه‌گذاری‌های فردی به شرکت‌های سهامی، تمرکز و آمیختگی سرمایه‌های بزرگ را در تمام شعب و بالاخره ظهور انحصارات را ملاحظه و بررسی نمود. انگلس به عنوان نمونه‌ای از یک انحصار بزرگ از تراست یونایتد آلکالی انگلیسی (English United Alkali Trust) با سرمایه ۶ میلیون پوند که برای آن زمان مبلغی خارق‌العاده بود نام می‌برد. انگلس در سرمقاله‌ای که بر بخش بیست و هفتم جلد سوم کتاب **سرمایه** نگاشت نیز از انحصارات صحبت نمود، که در مجموعه حاضر به عنوان ضمیمه ارائه گردیده است. در دو نتیجه‌ای که انگلس از طرح خود می‌گیرد، مسئله صدور سرمایه و تقسیمات دنیای استعماری را مطرح می‌نماید. ا.م.ل

I

مروری بر سرمایه جلد یکم

سرمایه‌ی مارکس^۱

۱

تا زمانی که سرمایه‌دار و کارگر روی زمین وجود دارند، هیچ کتابی برای کارگران به اهمیت کتابی که در مقابل ماست پدید نیامده است. رابطه‌ی کار و سرمایه، محوری که تمام سیستم فعلی جامعه‌ی ما روی آن می‌چرخد، در این جا برای نخستین بار به طور علمی با تیزهوشی و کمالی که فقط از یک آلمانی بر می‌آید بررسی می‌شود. از آن جا که [تلاش‌های] اشخاصی چون اون، سن سیمون و فوریه با ارزش بوده و خواهند ماند این حق برای یک آلمانی محفوظ می‌ماند تا اولین نفری باشد که به قله‌ای صعود می‌نماید که از آن جا تمام عرصه‌ی روابط نوین اجتماعی به روشنی و کمال قابل مشاهده است، یعنی درست به همان گونه که منظره‌ی پایین کوه توسط نظاره‌گری که بر رفیع‌ترین قله ایستاده است قابل رویت می‌باشد.

اقتصاد سیاسی تا کنون به ما آموخته است که کار منبع تمام ثروت‌ها و معیار تمام ارزش‌هاست، لذا دو شیئی که تولید آن‌ها یک زمان کار مساوی را صرف کرده ارزش یکسانی دارند و می‌توانند با یکدیگر مبادله شوند، زیرا به طور متوسط

^۱ - نوشته شده در لایبزیگ دموکراتیش و خبلاات شماره‌های ۱۲ و ۱۳ بیست و یکم و بیست و هشتم مارس ۱۸۶۸. مولف

تنها ارزش‌های مساوی به جای یکدیگر قابل مبادله‌اند. معهدنا در عین حال به ما می‌آموزد که یک نوع کار ذخیره وجود دارد که آن را سرمایه می‌خوانند، که این سرمایه به یمن منابع کمکی نهفته در آن بهره‌وری کار زنده را صد برابر و هزار برابر می‌کند، و در مقابل پاداش معینی را که سود یا منفعت نام گرفته است طلب می‌نماید. همان‌طور که همه می‌دانیم، این امر در واقع به طریقی رخ می‌دهد که سودهای کار ذخیره شده و بی‌جان بیش از پیش متراکم می‌گردد یعنی سرمایه‌دار غول پیکرتر می‌شود در حالی که دستمزد کار زنده (کارگر) دائماً تقلیل می‌یابد، شمار توده کارگران که زندگی‌شان فقط وابسته به دستمزدشان است بیش از پیش افزایش یافته و محنت زده می‌گردد. این تضاد چگونه حل می‌شود؟ چگونه امکان دارد که برای سرمایه‌دار سودی باقی بماند اگر کارگر تمام ارزش کاری را که به محصول می‌افزاید دریافت کند؟ و درست این باید مسئله باشد، چرا که تنها ارزش‌های مساوی مبادله می‌گردند. از طرف دیگر چگونه ارزش‌های مساوی می‌توانند مبادله شوند، چگونه کارگر می‌تواند تمام ارزش تولیدش را به دست آورد، اگر آن‌طور که توسط عده‌ی بسیاری از اقتصاددانان تایید شده است، این محصول بین خودش و سرمایه‌دار تقسیم شده باشد؟ علوم اقتصادی تا کنون در مقابله با این تضاد ناتوان بوده‌اند و ناچار نوشته‌ها و گفتارهای آن‌ها الکن و بی‌معنی بوده است. حتا منقدین اقتصادی سوسیالیست قبلی قادر نبودند که بجز تاکید بر این تضاد کار دیگری بکنند، هیچکس مسئله را حل نکرد، تا این که اکنون بالاخره مارکس با دنبال کردن پروسه‌ای که از آن سود نتیجه می‌شود و درست از منشاء آن همه چیز را کاملاً روشن نمود.

با دنبال نمودن سیر توسعه‌ی سرمایه، مارکس از این واقعیات ساده و آشکار شروع می‌کند سرمایه‌دار سرمایه‌اش را با مبادله به سود تبدیل می‌کند: آن‌ها در

مقابل پولشان جنس می‌خرند و بعد آن‌ها را برای پول بیشتر به فروش می‌رسانند، پولی که بیشتر از بهای آنهاست.

برای مثال یک سرمایه‌دار ۱۰۰۰ تالر (Tالر) پنبه می‌خرد و بعد آن‌ها را به ۱۱۰۰ تالر می‌فروشد یعنی ۱۰۰ تالر به دست آورده است. این صد تالر اضافی بیش از سرمایه اولیه را مارکس **ارزش اضافی** می‌نامد. این ارزش اضافی از کجا می‌آید؟ برطبق فرضیات اقتصاديون، فقط ارزش‌های معادل قابل مبادله‌اند و در عرصه‌ی تئوری انتزاعی این فرضیات درست است. لذا خرید پنبه و فروش بعدی آن می‌تواند همان‌قدر ارزش اضافی به دست دهد که مبادله یک تالر نقره با سی‌گروشن (Groschen) نقره و دوباره مبادله کردن سکه‌های سیاه با یک تالر نقره حاصل می‌گرداند، پروسه‌ای که در آن نه کسی ثروتمندتر می‌شود نه فقیرتر. اما به سختی امکان دارد که ارزش اضافی از طریق مبادله حاصل گردد، یعنی یا فروشندگان، کالاها را کمی بیشتر از ارزش آن‌ها بفروشند یا خریداران آن‌ها را پایین‌تر از ارزششان بخرند، چرا که هر کدام به نوبه‌ی خود دوباره در مقام فروشنده و خریدار قرار می‌گیرند و این موجب توازن می‌شود. چیز بیشتری از فعالیت این خریداران و فروشندگان در حالی که به صورت متقابل سعی می‌کنند بر یکدیگر غلبه نمایند نتیجه نمی‌شود، چرا که این موجب به دست آمدن ارزش اضافی نمی‌گردد بلکه باعث توزیع سرمایه‌ی موجود به صور مختلف بین سرمایه‌داران می‌شود. علی‌رغم این واقعیت که سرمایه‌دار کالاها را به ارزش خودشان می‌خرد و به ارزش خودشان می‌فروشد، او ارزشی بیش از آنچه به مبادله گذارده به دست می‌آورد. این امر چگونه به وقوع می‌پیوندد؟

تحت شرایط اجتماعی کنونی سرمایه‌دار در بازار کالا، **کالایی** را می‌یابد که دارای این خصوصیت ویژه است که **مصرف آن منشا ارزشی تازه یا خالق ارزش جدیدی است**. این کالا **نیروی کار** است.

ارزش نیروی کار چیست؟ ارزش هر کالا با نیروی کاری که برای تولیدش لازم است سنجیده می‌شود. نیروی کار به صورت کار زنده (کارگر) موجود است. کارگری که احتیاج به میزان معینی وسایل معاش برای خود و خانواده‌اش دارد. که تداوم نیروی کار را حتا بعد از مرگ او تضمین می‌نماید. لذا زمان کاری که برای تولید این وسایل معاش لازم است نمودار ارزش نیروی کار است. سرمایه‌دار مزد او را به صورت هفتگی می‌پردازد و لذا کار یک هفته را از کارگر می‌خرد. تا این‌جا آقایان اقتصاددان به خوبی با ما در مورد ارزش نیروی کار موافقت.

حال سرمایه‌دار کارگر را به کار می‌گمارد. در زمان معینی کارگر به اندازه‌ای که مزد یک هفته‌اش است کار تحویل داده است. فرض کنیم که دستمزد یک کارگر معرف سه روز کار است، بنابراین، اگر یک کارگر روز دوشنبه کارش را شروع کند تا عصر چهارشنبه برای سرمایه‌دار ارزش کامل مزد پرداخته شده را جبران نموده است. ولی آیا او در آن موقع از کار دست می‌کشد؟ ابداً. سرمایه‌دار کار یک هفته‌اش را خریده است و کارگر باید در سه روز باقیمانده‌ی هفته نیز به کار ادامه دهد. این اضافه کار کارگر، که بیشتر و بالاتر از زمانی است که برای جبران دستمزد مصرف می‌شود منبع ارزش اضافی، سود و انباشت مداوم سرمایه است.

نگویید که این یک فرض قراردادی است که کارگر در سه روز مزدی را که دریافت نموده جبران می‌نماید و سه روز باقی‌مانده را برای سرمایه‌دار کار می‌کند. خواه او برای جبران دستمزدش دقیقاً به سه روز کار احتیاج داشته باشد، یا دو روز یا چهار روز این موضوع البته در این‌جا کاملاً بی‌اهمیت است و بستگی به شرایط دارد. مسئله اصلی این است که سرمایه‌دار علاوه بر کاری که در مقابل آن مزد پرداخت می‌نماید هم‌چنین کاری را استخراج می‌نماید که برای آن مزدی نمی‌پردازد؛ و این ابداً فرضی قراردادی نیست، چرا که اگر سرمایه‌دار برای

مدتی طولانی درست به اندازه‌ی ارزش نیروی کاری که از طریق دستمزد پرداخت نموده است از او کار بکشد ناچار است که کارگاه‌هایش را ببندد. زیرا بدین طریق منافع او هیچ می‌گردد.

راه حل تمام آن تضادها این جاست. منشا ارزش اضافی (که منافع سرمایه‌دار بخش مهمی از آن را تشکیل می‌دهد) حال کاملاً روشن و طبیعی است. ارزش نیروی کار پرداخت می‌گردد، ولی این ارزش به مراتب کم‌تر از آن چیزی است که سرمایه‌دار از نیروی کار تحصیل می‌کند، و دقیقاً اختلاف همین جاست یعنی **کار پرداخت نشده**، که سهم سرمایه‌دار را تشکیل می‌دهد، یا دقیق‌تر بگوییم، که مربوط به طبقه سرمایه‌دار است. برای این که اگر قیمت پنبه بالا نرفته باشد حتا سودی که دلال پنبه در مثال قبلی نصیبش شده باید از بخش کار پرداخت نشده به دست آمده باشد. تاجر باید آن را به یک کارخانه‌دار بفروشد، کسی که قادر است از محصول خود سودی علاوه بر ۱۰۰ تالر اولیه به کف آورد. و لذا تاجر با او در کار پرداخت نشده‌ای که به جیب زده سهم می‌گردد. به طور کلی همین کار پرداخت نشده است که معاش تمام اعضای بی‌کار جامعه را تامین می‌کند. مالیات‌های دولتی و شهرداری تا آنجا که به طبقه سرمایه‌دار مربوط می‌شود، اجاره مالکان و غیره از این منبع پرداخت می‌شوند و کل سیستم موجود بر آن تکیه دارد. بسیار بیهوده است اگر تصور کنیم کارپرداخت نشده فقط در این گونه سیستم به وجود می‌آید (شرایط فعلی) جایی که تولید از یک طرف توسط سرمایه‌داران و از طرف دیگر توسط کارگران مزدبگیر ادامه می‌یابد. برعکس، طبقه‌ی تحت ستم در تمام دوران‌ها ناچار بوده است که کاری بی‌مزد انجام دهد. در تمام مدتی که برده‌داری شکل غالب سازمان‌های کار بود، بردگان ناچار بودند که خیلی بیشتر از آن چیزی که در قالب وسایل معیشت به آن‌ها باز می‌گشت کار بکنند. همین وضعیت در هنگام سلطه‌ی سرواژ ادامه یافت و درست تا منسوخ شدن بیگاری

دهقانان نیز ادامه یافت، در این جا در واقع اختلاف قابل ملاحظه‌ای بین زمانی است که دهقان برای ادامه‌ی بقای خودش کار می‌کند و کار اضافی که برای ارباب فتودال انجام می‌دهد، دقیقاً به این علت که کار اولی جدا از کار دوم انجام می‌پذیرد. اکنون صورت دگرگون گشته ولی محتوا باقی‌ست. یعنی "تا وقتی که یک قسمت از اجتماع وسایل تولید را در انحصار دارد، کارگر خواه آزاد خواه برده، بایستی به زمان کاری که برای تامین معاشش لازم است اوقات دیگری را به خاطر تامین وسایل معیشت صاحبان وسایل تولید بی‌افزاید." ([۲۳۵]ص ۲۰۲)

در مبحث قبل دیدیم که هر کارگری که توسط یک سرمایه‌دار استخدام می‌شود کاری مضاعف انجام می‌دهد: در اثناء بخشی از زمان کار او به جبران مزدی که به وسیله سرمایه‌دار تعیین شده می‌پردازد؛ و این قسمت از کار را مارکس اصطلاحاً "کار لازم" نامیده است. ولی بعد از آن او باید به کارش ادامه داده و در این زمان به تولید ارزش اضافی که بخش مهمی از آن سود را به وجود می‌آورد می‌پردازد. این قسمت از کار، کار اضافی نام دارد.

فرض کنیم که کارگر سه روز از هفته برای جبران مزدش و سه روز دیگر برای تولید ارزش اضافی برای سرمایه‌دار کار می‌کند. یا به عبارت دیگر، می‌توان گفت از دوازده ساعت کار روزانه، او شش ساعت را برای جبران مزدش [کار لازم] کار می‌کند و شش ساعت دیگر [کار اضافی] برای تولید ارزش اضافی، هرکس می‌تواند شش روز در هفته کار کند یا حداکثر هفت روز یعنی با افزودن یکشنبه به آن، ولی هرکس می‌تواند در روز شش، هشت، ده، دوازده، پانزده ساعت و یا حتا ساعات بیشتری را کار کند. کارگر در قبال دستمزد روزانه‌اش یک روز کار را به سرمایه‌دار می‌فروشد. ولی یک روز کار چه چیزی است؟ هشت ساعت یا هیجده ساعت؟

این به منفعت سرمایه‌دار است که ساعات کار را هرچه بیشتر طولانی کند. هرچه روز کار طولانی‌تر باشد ارزش اضافی بیشتری تولید می‌شود.^۱ کارگر به درستی احساس می‌کند که هر ساعت کاری که او اضافه و بیشتر از جبران مزدش انجام می‌دهد، ظالمانه از او بهره‌برداری شده است. او با پوست و گوشت خود تجربه می‌نماید که انجام کار اضافی طاقت‌فرسا یعنی چه، سرمایه‌دار برای منافعش می‌جنگد، کارگر برای سلامتی‌اش، برای چند ساعت استراحت روزانه، مبارزه می‌کند، تا بتواند به عنوان یک انسان مشغولیاتی بجز کار کردن، خوردن و خوابیدن داشته باشد. ممکن است در این رهگذر به این نکته اشاره کنیم که این اصلاً به نیت خوب شخص سرمایه‌دار (اشخاص سرمایه‌دار) ربطی ندارد که آن‌ها بخواهند این جنگ را شروع کنند یا نخواهند، چرا که رقابت حتماً انسان دوست‌ترین آن‌ها را وادار می‌کند که به همکارانشان تاسی کنند و ساعت کار را همان قدر که دیگران طولانی می‌سازند متداول نمایند.

تلاش برای تثبیت ساعات روز کار از پیدایش اولین کارگران آزاد در تاریخ تا زمان حال ادامه داشته است. در حرفه‌های گوناگون سنت‌های روزکار متفاوتی مستولی است، اما در واقع بندرت مورد بررسی قرار گرفته‌اند. تنها جایی که قانون، روزکار را تثبیت نموده و بر مراعات آن نظارت می‌نماید می‌توان گفت که روز کار متوسط (نرمال) وجود دارد. و تا کنون این امر تقریباً "منحصر به کارخانه‌های نواحی انگلستان است. در این جا روز کار ده ساعته (ده ساعت و نیم در پنج روز

^۱ - "من این ارزش اضافی را که با طولانی‌تر کردن کار روزانه تولید می‌شود، ارزش اضافی مطلق می‌نامم. در مقابل، آن ارزش اضافی ناشی از کوتاه کردن زمان کار لازم و در نتیجه تغییر همگام با آن در مدت مربوطه‌ی دو جزء زمان کار روزانه [زمان کار لازم و زمان کار اضافی] را ارزش اضافی نسبی می‌نامم." مارکس. کارل؛ کاپیتال جلد یکم صص ۳۵۱-۳۵۲ ترجمه حسن مرتضوی، چاپ یکم سال ۱۳۸۶ انتشارات آگاه (توضیح بیشتر از کاپیتال فارسی. سهراب.ن)

هفته و هفت ساعت و نیم در روز شنبه) برای تمام زنان و نوجوانان سیزده تا هجده ساله تثبیت گشته است، و چون مردان بدون آنان نمی‌توانند به کار خود ادامه دهند، آن‌ها نیز لامحاله در روز ده و نیم ساعت کار انجام می‌دهند. این قانون توسط کارگران انگلیسی پس از تحمل سال‌ها پایداری از طریق مبارزه‌ی سرسخت و لجوجانه با صاحبان صنایع و از طریق آزادسازی مطبوعات، و ایجاد حق تشکیل اجتماعات و انجمن‌ها و همچنین با استفاده‌ی زیرکانه از اختلافات موجود درون طبقه حاکمه به دست آمد. این به صورت سپر محافظی برای کارگران انگلیسی درآمد، و کم‌کم به تمام رشته‌های مهم صنایع سرایت کرد و سال قبل تقریباً تمام حرفه‌ها یا لاقل به تمام رشته‌هایی که زنان و کودکان در آن‌ها به کار گرفته شده بودند گسترش یافت. اثر حاضر شامل جامع‌ترین مواد در تاریخ تنظیم قانونی روز کار در انگلستان است. بعد از آن (آلمان شمالی Reichstag) است که دارای مقررات کارخانه‌ای خواهد شد، و لذا مقررات کار کارخانه به بحث گذارده می‌شود. ما انتظار داریم که هیچ‌کدام از نمایندگان که توسط کارگران آلمانی انتخاب می‌شوند بدون بررسی همه‌جانبه‌ی کتاب کاپیتال مارکس به بحث در مورد لایحه‌ی مزبور نشینند. **در آلمان هنوز چیزهای خیلی بیشتری می‌توان به دست آورد.** اختلافات درون طبقه حاکمه‌ی آلمان نسبت به هر زمان دیگری در انگلستان برای طبقه کارگر مناسب‌تر است، زیرا حق رای همگانی طبقات حاکمه را وادار می‌کند تا به خواست‌های کارگران تن در دهند. تحت این شرایط چهار یا پنج نماینده پرولتاریا، برای خود نیرویی محسوب می‌شود. البته اگر بدانند چطور از موقعیت خود استفاده کنند. و اگر بالاتر از همه آن‌ها بدانند چه چیزی در شرف تکوین است که بورژوازی از آن اطلاعی ندارد. و کتاب کاپیتال مارکس تمام چیزهایی را که آن‌ها احتیاج دارند حاضر و آماده در اختیارشان می‌گذارد.

ما از تعدادی بررسی‌های دیگر که بیشتر جنبه‌ی تئوریک دارند می‌گذریم و به بخش‌نهایی می‌رسیم که با انباشت سرمایه سروکار دارد. در این‌جا در مرحله‌ی نخست نشان داده شده است که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یعنی آن شیوه‌ای که از قبل سرمایه‌دار را در یک طرف و کارگر مزدبگیر را در طرف دیگر فرض می‌نماید، نه تنها مداوماً سرمایه‌ی سرمایه‌دار را باز تولید می‌کند بلکه در عین حال نیز فقر کارگران را به طور مداوم افزایش می‌دهد به طوری که تضمین می‌نماید که همیشه از یک طرف سرمایه‌داران جدیدی وجود دارند که صاحبان کلیه‌ی وسایل معیشت، مواد خام و ابزار کارند، و از طرف دیگر خیل عظیم و تازه کارگرانی که مجبورند نیروی کار خود را به این سرمایه‌داران برای به دست آوردن جزیی از وسایل معیشت که در بهترین شکلش فقط آن قدر هست که کارگر را سرپا نگه‌دارد تا بتواند او هم به نوبه‌ی خود نسل جدیدی از پرولترهای توانای دیگر برای‌شان به وجود آورد، بفروشند. ولی سرمایه صرفاً بازتولید نمی‌شود، بلکه دائماً افزایش یافته و مضاعف می‌گردد- همین‌طور است قدرت آن بر طبقه‌ی کارگر بی‌بضاعت. و همین‌طور که خود سرمایه در مقیاس روزافزونی بازتولید می‌گردد شیوه‌ی نوین تولید سرمایه‌داری طبقه کارگر بی‌بضاعت را در مقیاس باز هم افزون‌تر و شمار بیشتری مجدداً به وجود می‌آورد. "انباشت (سرمایه) روابط سرمایه‌ای را در مقیاس افزایشده، سرمایه‌داران بیشتر و بزرگ‌تری در این قطب و کارگران مزدبگیر بیشتری را در آن قطب دو مرتبه به وجود می‌آورد ... از این‌رو انباشت سرمایه افزایش پرولتاریا را به دنبال دارد. ([۶۱۳]ص ۶۰۰) از آن‌جا که به هر حال به یمن پیشرفت ماشین‌آلات، و به یمن کشاورزی پیشرفته و غیره، کارگران کم‌تر و کم‌تری برای تولید همان تعداد از محصول لازم است، و از آن‌جا که این تکامل یعنی این زائد گشتن کارگران سریع‌تر از رشد خود سرمایه به وقوع می‌پیوندد، از این افزایش روزافزون شمار کارگران چه چیزی نتیجه می‌گردد؟ آن‌ها یک ارتش ذخیره‌ی

صنعتی را به وجود می‌آورند، که در ایام رکود کامل یا متوسط فعالیت اقتصادی، مزدی **پایین‌تر** از ارزش کارش دریافت می‌نماید و به طور نامداوم استخدام می‌گردد، یا تحت حمایت موسسات عمومی با نظارت قانون مستمندان قرار می‌گیرد، اما ارتشی که در ایام رونق اقتصادی وجودش برای طبقه‌ی سرمایه‌دار واجب، و ضروری است همان‌طور که به طور قابل ملاحظه‌ای در انگلستان مشهود است، و تحت هر شرایطی در خدمت درهم شکستن نیروی مقاومت کارگران استخدام شده دائمی و پایین نگهداشتن دستمزدهای آنان قرار می‌گیرد ... هرچه ثروت اجتماعی بیشتر باشد ... عظمت [جمعیت اضافی نسبی]^۱ یا ارتش ذخیره‌ی صنعتی چشم‌گیرتر است ... ولی هرچه این ارتش ذخیره به نسبت ارتش کار فعال [استخدام دائم] بیشتر باشد توده‌ی یک جمعیت مازاد [قشر کارگران] تحکیم یافته [دائمی] افزایش می‌یابد که فلاکتش به نسبتی که از زحمت کار خلاص می‌گردد افزایش می‌یابد. بالاخره هرچه اقشار بینوا و رنجور طبقه کارگر و ارتش ذخیره صنعتی وسیع‌تر باشند، گدایی رسمی بیشتر است. این قانون مطلق و عمومی انباشت سرمایه است. "[۶۴۴ص ۶۳۱] این قوانین که از نظر علمی اثبات قطعی یافته است - و اقتصاددانان رسمی سعی بلیغ می‌کنند که حتا سعی در تکذیب آن نکنند - از قوانین اصلی نظام اجتماعی نوین سرمایه‌داری هستند. ولی آیا با اشاره به این موضوع همه چیز را گفته‌ایم؟ ابداً." همان‌طور که مارکس با آن صراحت روی جوانب ناهنجار تولید سرمایه‌داری دست می‌گذارد، به وضوح نیز ثابت می‌کند که این قالب اجتماعی برای توسعه‌ی نیروهای مولد جامعه تا سطحی که امکان رشد متوازن و لایق انسانی را برای تمام افراد جامعه فراهم می‌آورد ضروری است. تمام قالب‌های پیشین اجتماعی برای چنین رشدی نارسا بودند. تولید سرمایه‌داری برای اولین بار ثروت و نیروهای مولد لازمه‌ی چنین امری را به وجود آورد، ولی در عین

^۱ - به وسیله انگلس در کروسه گذاشته شده است. مولف

حال توده‌ی کارگران تحت ستم را نیز خلق نمود، یعنی آن طبقه‌ی اجتماعی که هر روز بیش از پیش مجبور می‌گردد تا کاربرد این ثروت و این نیروهای مولده را برای کل جامعه طلب نماید- برخلاف امروز که تنها در اختیار یک طبقه‌ی انحصار طلب است.

کارل مارکس، سرمایه، نقدی بر اقتصاد سیاسی بخش ۱: پروسه‌ی تولید سرمایه‌داری

هامبورگ - اتومایسنر^۱ ۱۸۶۷

حق رای همگانی به احزاب پارلمانی موجود یک حزب جدید افزوده است، حزب سوسیال دموکرات. در انتخابات اخیر در آلمان شمالی رایشتاگ نامزدهای انتخاباتی خود را در شهرهای بزرگ و در تمام محله‌های صنعتی معرفی نمود، و به ۶ نفر از ۸ نفر نمایندگانش مهر بازگشت خورد. در مقایسه با انتخابات قبلی به استثناء یکی از آنها، این حزب به طرز قابل توجهی رشد نموده و قدرت یافته است و لذا می‌توان فرض کرد که، لااقل در حال حاضر هنوز از رشد بیشتری برخوردار خواهد بود. ابلهانه خواهد بود که باز هم بخواهند وجود و فعالیت و دکتترین (عقاید) چنین حزبی را در کشوری که در آن حق رای همگانی تصمیم نهایی را به عهده پرشمارترین و بی‌چیزترین طبقه واگذاری می‌کند به سکوت کامل برگزار نمایند.

هرچه هم که در بین این چند نفر نمایندگان سوسیال دموکرات تفرقه و عدم اطمینان باشد، می‌توان گفت که تمام اعضای این حزب این کتاب را با میل به عنوان انجیل نظری خود خواهند پذیرفت. انبار ذخایری که اساسی‌ترین بحث‌های خود را از آن بیرون خواهند کشید. حتا به تنهایی در همین زمینه، کتاب شایسته توجه مخصوصی است. ولی محتویات آن نیز طوری است که توجه را به آن معطوف می‌کند. گرچه بحث اصلی لاسال - و در اقتصاد سیاسی لاسال شاگرد

^۱ - برای راینیش زایتونگ در اکتبر ۱۸۶۷ نوشته شد و چاپ نگردید. مولف

مارکس محسوب می‌شود- به تکرار مداوم قانون مزد مشهور ریکاردو محدود می‌گردد، ما در مقابل خود کتابی داریم که تمام روابط سرمایه و کار را در رابطه با کل علم اقتصاد بدون کم و کسر و با تبصری بی‌نظیر بررسی کرده است و هدف نهایی آن این است که "قوانین اقتصادی حرکت جامعه نوین را برملا سازد" و از آنجا بعد از تفحصات خالصانه‌ای که با شناخت خطاناپذیری نسبت به موضوع انجام پذیرفته است به این نتیجه می‌رسد که می‌باید کل "شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری" ملغا گردد. به هر حال ما علاقمندیم که توجه خواننده را به این حقیقت جلب کنیم که بجز نتایجی که مولف در طول کتابش به دست می‌دهد، تعداد بسیاری از نکات اصلی را نیز در مورد اقتصاد در راهی کاملاً نو ارائه می‌نماید، و با مطرح نمودن پرسش‌های صرفاً علمی به نتایجی می‌رسد که با اقتصاد رایج اختلاف فاحشی دارد. نتایجی که اگر اقتصاددانان متعصب (ارتدوکس) نمی‌خواهند عقایدی را که تاکنون ادعا می‌نموده‌اند درهم بریزد بایستی به شدت از آن انتقاد نمایند و آن را از لحاظ علمی رد کنند. به خاطر پیش‌برد علم به جاست که هرچه زودتر در روزنامه‌های تخصصی یک بحث علمی (پلمیک) روی این نکات انجام گیرد.

مارکس با شرح روابط بین کالا و پول آغاز می‌کند، که اساسی‌ترین قسمت‌های آن در یکی از کارهای مخصوصش قبلاً چاپ شده بود. سپس او به سراغ سرمایه می‌رود و در این جا ما با عمده‌ترین قسمت کار مواجه هستیم. سرمایه چیست؟ پولی است که به کالا تبدیل می‌شود تا بتواند مجدداً از کالا به پول بیشتری نسبت به مبلغ اولیه تبدیل گردد. وقتی که من پنبه را به ۱۰۰ تالر می‌خرم و آن را به ۱۱۰ تالر می‌فروشم این ۱۰۰ تالر را به عنوان سرمایه نگاه داشته‌ام، ارزشی که خود را بسط می‌دهد. اکنون این سوال پیش می‌آید: ۱۰ تالری که من در این پروسه به دست آورده‌ام از کجا آمده است؟ چگونه این امر رخ می‌دهد که در نتیجه دو مبادله ساده ۱۰۰ تالر به ۱۱۰ تالر تبدیل می‌شود. چون اقتصاددانان چنین

فرض می‌کنند که در تمام مبادلات ارزش‌های مساوی مورد مبادله قرار می‌گیرند. مارکس در این‌جا تمام موارد ممکن را بررسی می‌کند (نوسان‌های قیمت کالاها و غیره). که ثابت کند در شرایط مفروض به توسط اقتصاددانان، به وجود آمدن ۱۰ تالر ارزش اضافی از ۱۰۰ تالر اولیه غیرممکن است. با وصف این چنین پروسه‌ای هر روز به وقوع می‌پیوندد و اقتصاددانان تا کنون نتوانسته‌اند برای آن توضیحی بیابند.

مارکس این توضیح را دارد: معما در صورتی حل می‌شود که ما بتوانیم در بازار کالایی با خصوصیتی کاملاً ویژه بیابیم. کالایی که ارزش مصرفی آن عبارت از تولید ارزش مبادله باشد. چنین کالایی وجود ارد- این کالا نیروی کار است. سرمایه‌دار نیروی کار را در بازار می‌خرد و آن را وادار می‌نماید که برایش کار کند تا در عوض تولیدش را بفروشد. لذا ما باید قبل از هر چیز نیروی کار را مورد بررسی قرار دهیم.

ارزش نیروی کار چیست؟ بر طبق قانون رایج مشهور، ارزش نیروی کار عبارت است از ارزش وسایل معیشتی لازم برای ادامه‌ی بقا و تداوم نسل کارگر به طریقی که در یک کشور معین و در یک عصر تاریخی مشخص معمول می‌باشد. ما این‌طور فرض می‌کنیم که کارگر ارزش کامل نیروی کارش را دریافت می‌نماید. و علاوه بر آن ما فرض می‌کنیم که این ارزش نمایشگر ۶ ساعت کار روزانه یا نصف یک روز کار است. ولی صاحب کار اظهار می‌دارد که او نیروی کار را برای یک روز کار کامل خریداری نموده است و کارگر را وادار می‌نماید که دوازده ساعت یا بیشتر کار کند. بنابراین با یک روز کار ۱۲ ساعته او محصول شش ساعت کار را بدون آن‌که پولی در برابر آن پرداخت کرده باشد به چنگ می‌آورد. از این‌جا مارکس نتیجه می‌گیرد: **تمام ارزش اضافی**، بدون آن‌که تقسیم‌بندی آن

اهمیتی داشته باشد، به عنوان سود سرمایه‌دار، اجاره زمین، مالیات و غیره، همه‌ی این‌ها **کار بی‌مزد** است.

از تمایل کارخانه‌دار به استخراج حداکثر ممکن کار بی‌مزد روزانه و عکس این تمایل از طرف کارگر، مبارزه بر سر طول روز کار در می‌گیرد. در شرحی که حدود صد صفحه را در بر می‌گیرد و بسیار خواندنی است مارکس پیدایش این مبارزه را در صنایع جدید انگلیس شرح می‌دهد که علی‌رغم اعتراضات تولیدکنندگان (کارخانه‌داران) مربوط به تجارت آزاد در بهار گذشته نه تنها در صنایع کارخانه‌ای بلکه در تمام موسسات کوچک و حتا در تمام صنایع خانگی که مشمول **تصویب‌نامه کارخانه** قرار گرفته‌اند و بر طبق آن حداکثر روز کار برای زنان و کودکان زیر هجده سال - که بدین وسیله این قانون مردها را نیز در مهم‌ترین شعب صنعتی به طور غیرمستقیم در بر می‌گرفت - در حدود ۱۰/۵ ساعت تثبیت گردید. و در عین حال او شرح می‌دهد که چرا صنایع انگلیس زیاد دچار دردسر نشدند، بلکه برعکس با این اوصاف سود نیز عایدشان می‌شد، چون کار هر فرد در مقابل کاهش مدت، شدت (فشرده‌گی) بیشتری یافت.

ولی برای تولید ارزش اضافی علاوه بر طولانی ساختن روز کار به مدتی بیش از زمان لازم برای تولید وسایل معیشتی ضروری یا ارزش آن‌ها، راه دیگری نیز وجود دارد. بر طبق مفروضات قبلی یک روز کار معین مثلاً "۱۲ ساعته شامل شش ساعت کار لازم و ۶ ساعت برای تولد ارزش اضافی است. اگر وسیله‌ای یافت شود که زمان کار لازم را به مدت ۵ ساعت تقلیل دهد ۷ ساعت باقی می‌ماند که در طول آن ارزش اضافی تولید خواهد شد. این امر با کاهش زمان کار لازم برای تولید وسایل معاش حیاتی فراهم می‌آید، به عبارت دیگر با کاهش قیمت لوازم معیشت، و این به نوبه‌ی خود فقط با بهبود تولید امکان‌پذیر است. در این جا نیز

مارکس با بررسی و توضیح سه اهرم اصلی که به وسیله‌ی آنها این بهبود فراهم می‌آید شرح مفصلی می‌دهد.

۱) **تعاون** یا مضاعف نمودن نیرو. که از کار جمعی هم‌زمان و منظم (سیستماتیک) تعدادی از کارگران نتیجه می‌شود.

۲) **تقسیم کار**، همان‌طور که در دوران سلطه‌ی کارگاه (مانوفاکتور) به وقوع پیوست یعنی (تا حدود سال ۱۷۷۰) و بالاخره.

۳) **ماشینی کردن** که با کمک آن صنایع مدرن از آن زمان توسعه یافته‌اند. این توضیحات هم‌چنین بسیار جالب توجه‌اند و دانش اعجاب‌انگیزش را در مورد موضوع حتا در زمینه‌ی جزئیات تکنولوژیکی نشان می‌دهند. ما نمی‌توانیم درباره‌ی ارزش اضافی و مزد وارد جزئیات بیشتری بشویم، فقط برای جلوگیری از سوء تفاهم اشاره می‌نماییم که همان‌طور که مارکس با ارائه چند نقل‌قول ثابت می‌کند. اقتصاددانان متعصب (ارتدکس) از این واقعیت که مبلغ دستمزدها از کل محصول کار کم‌تر است بی‌اطلاع نیستند. امید است که این کتاب برای آقایان اقتصاددانان متعصب فرصتی فراهم آورد تا توضیحات دقیق‌تری راجع به این نکته‌ی واقعاً "اعجاب‌انگیز در اختیار ما قرار دهند. این قابل تقدیر است که تمام استدلال واقعی که مارکس ارائه می‌دهد از بهترین منابع و اکثراً "گزارش‌های رسمی پارلمانی استخراج شده است. ما از این فرصت استفاده می‌کنیم تا از نظری که به طور غیرمستقیم به وسیله‌ی مولف در مقدمه‌ی کتاب عنوان شده است جانبداری نماییم. این عقیده اشعار می‌دارد که در آلمان نیز اطلاعات دقیقی از وضع کارگران در کارخانه‌ها و صنایع مختلف توسط کارمندان دولتی تهیه شده- که به هر حال آنها نمی‌بایستی بوروکرات‌های مغرضی باشند- و این گزارشات به رایشتاگ و مردم تقدیم گردیده است.

نخستین جلد با مطالعه‌ای بر انباشت سرمایه پایان می‌پذیرد. درباره‌ی این نکته نیز بسیار نوشته شده است، گرچه باید تصدیق نماییم که در این جا نیز مقدار زیادی از چیزهایی که نوشته شده است بدیع و تازه است و این که این پرتو از زوایای تازه‌ای بر کهنه‌گی‌ها تابیده است. مهم‌ترین اصل، اثبات تحقق یافته‌ای است که بر اساس آن تمرکز و انباشت سرمایه پهلو به پهلو و پا به پای تراکم یک جمعیت کار اضافی (بیکار) در جریان است و این دو در نهایت با هم، یک انفجار اجتماعی را از یک طرف ضروری و از طرف دیگر ممکن می‌سازند.

هر نظری که خواننده راجع به بینش اجتماعی نویسنده داشته باشد، ما فکر می‌کنیم که به او نشان می‌دهیم که در برابر اثری قرار گرفته است که مافوق تمام آثاری است که تاکنون از طرف سوسیال‌دمکرات‌ها نوشته شده است. به استثناء ۴۰ صفحه‌ی نخست که در مورد نکات عمیقاً دیالکتیکی بحث شده است، کتاب علی‌رغم تمام دقت علمی که در آن به کار رفته، بسیار ساده و قابل درک است و به خاطر لحن شوخ و نیش‌دار نویسنده، که هیچ کس را در امان نمی‌گذارد، حتا بسیار خواندنی نیز هست.

کارل مارکس درباره‌ی سرمایه*

آقای توماس توک (Thomas tooks)، در تحقیقات خود راجع به جریان پول به این واقعیت اشاره می‌نماید که پول، در نقش ویژه خود به عنوان سرمایه دچار بازگشتی به منشاء صدورش می‌گردد، در حالی که این نکته در مورد پولی که صرفاً به عنوان پول رایج عمل می‌کند، صادق نیست. این وجه تمایز (که در هر صورت مدت‌ها پیش توسط سرجیمز استوارت عنوان گردیده بود)، به وسیله آقای توک صرفاً به عنوان حلقه رابطی در بحث خود بر علیه "منتشرکنندگان پول"^۱ و اظهارات آنان راجع به تاثیر انتشار پول کاغذی بر قیمت کالاها به کار رفته است. نویسنده ما (مارکس)، برعکس این وجه تمایز را نقطه شروع تحقیقات خود درباره ماهیت خود سرمایه قرار می‌دهد، و به خصوص این پرسش را مطرح می‌نماید که: چگونه پول، این شکل وجودی مستقل ارزش، به سرمایه تبدیل می‌گردد؟

همه تجار مختلف - به گفته تورگوت (Turgot) - در این نکته مشترکند که آنها می‌خرند تا بفروشند: فروش آنها مساعده‌ای است که بعدها به خودشان باز می‌گردد.

خرید به خاطر فروش، این حقیقتاً معامله‌ای است که در آن پول به عنوان سرمایه عمل می‌کند، و بازگشت آن را به نقطه صدورش ضروری می‌نماید؛ یعنی در تمایز با فروش به خاطر خرید، که در این پروسه ممکن است پول تنها به عنوان پول رایج عمل کند. لذا مشاهده می‌گردد که ترتیب معکوسی که در آن

* - نوشته شده برای فورت ناتیلی رویو در ژوئن ۱۸۶۸، این مقاله چاپ نشد - مولف

^۱ - Currency men

اعمال خرید و فروش به دنبال یکدیگر می آیند، دو شکل حرکت مختلف گردش را بر پول نقش می نماید. برای تشریح این پروسه نویسنده ما فرمول زیر را ارائه می دهد.

فروش به خاطر خرید: یک کالای C در برابر پول M به مبادله گذارده می شود، که این پول مجدداً با یک کالای دیگر C مبادله می گردد؛ یا به صورت: $C-M-C$

خرید به خاطر فروش: پول M در مقابل یک کالا C مبادله می شود و این کالا مجدداً در برابر پول M مورد مبادله قرار می گیرد؛ یا به این صورت: $M-C-M$

فرمول $C-M-C$ نمایشگر گردش ساده کالاهاست، که در آن پول به عنوان وسیله گردش، به عنوان پول رایج عمل می کند. این فرمول در بخش نخست کتاب ما مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است. و این کتاب در بردارنده یک تئوری جدید و بسیار ساده درباره ارزش و پول می باشد که از لحاظ علمی بسیار جالب توجه است، اما در این جا ما از توجه بدان صرف نظر می کنیم، چرا که به طور کلی نسبت به آنچه که ما آن را نکات اساسی نظر آقای مارکس درباره سرمایه می شماریم، بی اهمیت است.

فرمول $M-C-M$ ، از طرف دیگر نمایانگر آن شکل گردشی است که پول در آن خود را به سرمایه تبدیل می نماید.

پروسه خرید به منظور فروختن: بدیهی است که می توان فرمول $M-C-M$ (پول-کالا-پول) را در فرمول $M-M$ گنجانند، این یک مبادله غیرمستقیم پول با پول می باشد. فرض کنید من مقداری پنبه را به ۱۰۰۰ پوند بخرم و آن را به ۱۱۰۰ پوند بفروشم. پس من در نهایت ۱۰۰۰ پوند را با ۱۱۰۰ پوند مبادله کرده ام - یعنی مبادله ی پول با پول.

حال اگر این پروسه همیشه به برگشت همان اندازه پول که من پرداخته بودم منجر می‌گردید - احمقانه می‌بود. اما تاجری که ۱۰۰۰ پوند پرداخته بود، خواه ۱۱۰۰ پوند به دست بیاورد خواه ۱۰۰۰ پوند و یا حتی ۹۰۰ پوند، پولش از مرحله‌ای که اساساً با مراحل موجود در فرمول C-M-C (کالا-پول-کالا) متفاوت می‌باشد، گذشته است. این فرمول (C-M-C) به معنای فروختن به منظور خریدن است، فروختن چیزی که بدان احتیاج نیست، به منظور خریدن چیزی که بدان احتیاج است. حال این دو فرمول را با هم مقایسه می‌کنیم:

هر پروسه از دو عمل (خریدن و فروختن) یا مرحله تشکیل شده است. این دو عمل در هر دو فرمول یکسان می‌باشند ولی تفاوت بزرگی میان دو پروسه وجود دارد. در پروسه‌ی C-M-C، (کالا-پول-کالا) پول صرفاً نقش میانجی را دارد و کالا، ارزش سودمند [ارزش مصرفی]، نقطه ابتدا و انتها را تشکیل می‌دهد. در پروسه‌ی M-C-M، (پول-کالا-پول) کالا رابط میانی است در حالی که پول ابتدا و انتها می‌باشد. در پروسه‌ی C-M-C پول یک مرتبه و برای همیشه خرج می‌شود، در حالی که در پروسه‌ی M-C-M، پول به قصد وصول آن صرفاً به مساعده گذاشته می‌شود و به نقطه صدور باز می‌گردد. و بدین طریق نخستین تفاوت آشکار مابین **گردش پول به عنوان پول رایج** و **گردش پول به عنوان سرمایه** به دست می‌آید.

در پروسه‌ی فروختن به منظور خریدن، C-M-C پول فقط به شرطی می‌تواند به نقطه‌ی صدورش باز گردد که تمام پروسه تکرار شود، بدان معنی که مقدار تازه‌ای از کالا به فروش برسد. بنابراین، بازگشت، مستقل از خود پروسه می‌باشد. اما در پروسه‌ی M-C-M، این بازگشت یک ضرورت می‌باشد چرا که

مقصود، از ابتدا همین بوده است. چنانچه این بازگشت به وقوع نپیوندد، محضوری در کار می‌باشد و پروسه ناتمام باقی می‌ماند.

هدف از فروختن به منظور خریدن، به دست آوردن ارزش سودمند [ارزش مصرفی] بوده و هدف از خریدن به منظور فروختن به دست آوردن ارزش قابل مبادله [ارزش مبادله‌ای] می‌باشد.

در فرمول C-M-C دو انتها، از لحاظ اقتصادی، همانندند. هر دو کالا می‌باشند، به علاوه هر دو دارای ارزش کمی یکسانی می‌باشند، چرا که کل تئوری ارزش دلالت بر این فرض دارد که معمولاً فقط معادلها [هم‌ارزها] مبادله می‌شوند.

در عین حال این دو انتها یعنی C و C دو ارزش مصرفی با کیفیت متفاوت می‌باشند و درست به این دلیل مبادله می‌گردند. در نگاه نخست، تمام عملیات پروسه M-C-M بی‌معنی می‌نماید. مبادله‌ی ۱۰۰ پوند با ۱۰۰ پوند، آن‌هم در یک پروسه‌ی پر پیچ‌وخم، بیهوده می‌نماید. یک مبلغ پول فقط از لحاظ کمی می‌تواند با یک مبلغ دیگر متفاوت باشد. بنابراین، پروسه‌ی M-C-M فقط با تفاوت کمی دو انتهایش می‌تواند معنی داشته باشد. باید پول بیشتری از آنچه در این گردش نهاده شده است به دست بیاید. پنبه‌ی خرید شده به قیمت ۱۰۰۰ پوند به ۱۱۰۰ پوند، یعنی ۱۰۰+۱۰۰۰ پوند، به فروش می‌رسد، بنابراین فرمولی که نمایان‌گر این پروسه است به شکل M-C-M در می‌آید که در آن $M = M + \Delta M$ یعنی M به علاوه یک مقدار افزوده ΔM آقای مارکس این ΔM یعنی مبلغ افزوده را **ارزش اضافی**^۱ می‌نامد. پولی که قبلاً پرداخت شده است نه فقط ارزش خود را حفظ می‌کند، بلکه مقدار افزوده‌ای هم به خود اضافه می‌کند، یعنی به

^۱ - هرکجا در این نوشته "ارزش" بدون توجیه ذکر شد مقصود ارزش مبادله می‌باشد.

اصطلاح ارزش تولید می‌کند. و این آن پروسه‌ای است که پول را به سرمایه تبدیل می‌کند.

در گردش‌هایی از نوع C-M-C دو انتها یعنی C و C مطمئناً می‌توانند دارای ارزش‌های مختلف نیز باشند، ولی این اهمیتی ندارد و این فرمول با معادل بودن دو انتهایش بی‌معنی نمی‌گردد. برعکس این شرط طبیعی بودن آن است و باید این چنین باشد.

تکرار پروسه‌ی C-M-C توسط شرایطی که در رابطه با خود پروسه مبادله کاملاً بیرونی می‌باشند، یعنی نیازهای مصرف، محدود می‌شود. اما در پروسه‌ی M-C-M ابتدا و انتها از لحاظ کیفی یکسان می‌باشند و درست به این دلیل این حرکت می‌تواند تداوم یابد. شک نیست که $M + \Delta M$ از لحاظ کمی با M فرق دارد ولی این هنوز مجموعه‌ی محدودی از پول است، اگر این پول خرج شود، دیگر سرمایه نخواهد بود و چنانچه از گردش خارج شود اندوخته‌ای را که بیش نیست. انگیزه‌ای که زمانی موجب پروسه‌ی تولید ارزش از ارزش گردید، به همان اندازه برای M وجود دارد که برای ΔM وجود داشت، در نتیجه حرکت سرمایه مداوم و بی‌پایان می‌گردد، چرا که در پایان هر معامله همان قدر به هدف آن دست نیافته‌ایم که در آغاز از آن دور بوده‌ایم. این پروسه‌ی بی‌پایان، صاحب پول را به یک سرمایه‌دار تبدیل می‌کند.

ظاهراً "M-C-M فقط در مورد سرمایه‌ی تجاری صدق می‌کند. اما سرمایه صاحبان کارخانه‌ها نیز پول می‌باشد که با کالاها مبادله می‌شود و با مبادلات بعدی به پول بیشتری تبدیل می‌گردد. شک نیست که در این مورد اعمال دیگری مابین خرید و فروش مداخله می‌کنند که خارج از محدوده‌ی گردش صرف پول می‌باشند، ولی این اعمال چیزی را در جوهر و طبیعت این پروسه تغییر نمی‌دهند. از طرف دیگر ما شاهد همین جریان در کوتاه‌ترین شکلش به هنگام قرض دادن

سرمایه با بهره می‌باشیم. در این جا فرمول بالا به شکل $M - M'$ تقلیل می‌یابد، یعنی ارزشی که گویی از خودش بزرگ‌تر است.

اما از کجا این افزایش در M ، این ارزش اضافی، پدیدار می‌شود؟ تحقیقات قبلی ما درباره‌ی جوهر کالاها، ارزش، پول و خود گردش نه فقط جوابی به ما نمی‌دهند، بلکه به نظر می‌آید که حتا هرگونه گردشی را که به چیزی به نام ارزش اضافی منجر شود نفی می‌کنند. ظاهراً کل تفاوت بین گردش کالا $C-M-C$ و گردش پول به عنوان سرمایه $M-C-M$ عبارت از معکوس نمودن ساده‌ی پروسه می‌باشد، چطور این معکوس کردن می‌تواند قادر به وجود آوردن چنین نتیجه‌ی عجیبی باشد؟

به علاوه، این معکوس کردن فقط برای **یکی** از سه جزء پروسه وجود دارد. من، به عنوان یک سرمایه‌دار کالایی از فرد A می‌خرم و آن را به فرد B می‌فروشم. A و B صرفاً به عنوان فروشنده و خریدار کالا ظاهر می‌گردند. من خودم در خرید از A صرفاً به عنوان یک مالک پول، و در فروش به B بعنوان مالک یک کالا ظاهر می‌شوم، ولی در هیچ‌یک از این مبادلات به عنوان یک **سرمایه‌دار**، یعنی نماینده چیزی که بیش از پول یا کالا باشد، نمی‌باشم. برای A مبادله با یک فروش شروع شد، برای B با یک خرید. اگر از نقطه نظر من این به منزله معکوس کردن فرمول $C-M-C$ می‌باشد، برای آنان چنین نیست. گذشته از این هیچ مانعی وجود ندارد که نگذارد A کالایش را بدون دخالت من به B بفروشد و در آن صورت موردی برای سود اضافی وجود نخواهد داشت.

فرض کنید که A و B هرکدام نیازمندی‌هایشان را به طور مستقیم از یکدیگر بخرند. از لحاظ ارزش مصرفی هر دو ممکن است که نفع ببرند. A حتا ممکن است بتواند مقدار بیشتری از کالای ویژه‌ی خود را نسبت به آن مقداری که B می‌تواند در همان موقع ارائه نماید، عرضه کند، و یا برعکس، که در آن صورت

هر دو نفع می‌برند. اما این مسئله در رابطه با **ارزش در مبادله** [ارزش مبادله‌ای] فرق می‌کند. در این مورد خواه پول به عنوان میانجی باشد یا نه، مقادیر مساوی از ارزش، مبادله می‌گردند.

اگر به طور مطلق در نظر گرفته شود، یعنی بدون در نظر گرفتن همه‌ی حالاتی، که از قوانین ذاتی گردش ساده کالایی استنتاج نگردیده‌اند، در این گردش ساده سوای این که یک ارزش مصرفی به وسیله ارزش مصرفی دیگری جایگزین می‌شود، صرفاً "یک تغییر شکل کالا وجود دارد. همان ارزش در مبادله، همان مقدار کار اجتماعی که در اشیاء تثبیت گردیده - چه به شکل خود کالا باشد، یا به شکل پولی که از فروش کالا به دست آمده، یا کالای دیگری که با آن پول خریداری شده است - در دست مالک کالا باقی می‌ماند. این تغییر شکل به هیچ وجه شامل تغییری در کمیت ارزش نمی‌شود - به همان طریق که تبدیل ۵ پوند اسکانس به ۵ پوند سکه تغییری در ارزش آن به وجود نمی‌آورد. تا آن‌جا که صرفاً" تغییری در شکل ارزش در مبادله به وجود می‌آید، حداقل هر وقت این **پروسه** به شکل خالص و در شرایط طبیعی اتفاق افتد، باید مبادله‌ی معادل‌ها انجام یافته باشد. ممکن است کالاها به قیمتی بالاتر و یا پایین‌تر از ارزش‌شان به فروش برسند، در این صورت همیشه قانون مبادله‌ی کالاها نقض می‌گردد. بنابراین مبادله‌ی کالاها در شکل خالص و طبیعی خود وسیله‌ای برای به وجود آوردن ارزش اضافی نمی‌باشد. از این‌جاست که خطای اقتصاددانانی نظیر کوندیلاک^۱ (condillac) که سعی می‌کنند ارزش اضافی را از مبادله‌ی کالاها استنتاج نمایند، ناشی می‌گردد.

به هر جهت ما فرض خواهیم کرد که **پروسه** در شرایط عادی به وقوع نمی‌پیوندد و این که نامعادله‌ها مبادله می‌گردند. برای مثال فرض کنید هر

^۱ - در کاپیتال جلد یکم ص ۱۸۹ ترجمه حسن مرتضوی، چاپ یکم سال ۱۳۸۶ انتشارات آگاه، نام اقتصاددان "کندیلاک" ذکر شده است. سهراب.ن

فروشنده‌ای کالای خود را ۱۰ درصد بالاتر از ارزش آن بفروشد. در شرایط مساوی هر کسی دوباره هرچه به عنوان فروشنده سود برده به عنوان خریدار ضرر می‌دهد. دقیقاً مانند این است که قیمت پول ۱۰ درصد کاهش یافته باشد. اگر همه‌ی خریداران کالاهای خود را ۱۰ درصد کم‌تر از ارزش آن می‌خریدند عکس قضیه هم با همان نتیجه به وقوع می‌پیوست. با این تصور که هر مالک کالاهایش را، در نقش تولید کننده، بالاتر از ارزش آن‌ها بفروشد و در نقش مصرف کننده، بالاتر از ارزش‌شان بخرد یک اینچ هم به حل مسئله نزدیک‌تر نمی‌شویم.

نمایندگان پروپاقرص این پندار بیهوده که ارزش اضافی از افزایش اسمی قیمت کالاهای ناشی می‌شود همیشه از پیش فرض می‌کنند یک طبقه وجود دارد که همواره می‌خرد بدون آن که هیچ‌وقت بفروشد و یا همیشه مصرف می‌کند بدون آن که تولید نماید. در این مرحله از تحقیقمان، وجود چنین طبقه‌ای هنوز غیرقابل توضیح می‌باشد، ولی تصدیق بفرمایید. راستی این طبقه از کجا پولی را که به وسیله آن خرید می‌کند به دست می‌آورد؟ بدیهی است که آن را به عناوین مختلف، قانونی و یا با زور از تولیدکنندگان کالا به دست می‌آورد. فروش کالا به قیمت بالاتر از ارزش آن به چنین طبقه‌ای مفهومی بجز بازیافتن جزیی از پول به رایگان تسلیم شده نمی‌باشد. بدین سان شهرهای آسیای صغیر در حالی که به رومی‌ها باج می‌دادند، جزیی از این پول را با کلاه گذاشتن بر سر رومی‌ها در تجارت پس می‌گرفتند. اما در هر صورت این شهرها بازنده‌ی بزرگی بودند. بنابراین این راه به دست آوردن ارزش اضافی نیست.

اکنون حالت کلاه‌برداری را در نظر بگیریم. فرد A شرابی به مبلغ ۴۰ پوند در عوض ذرت به ارزش ۵۰ پوند به فرد B می‌فروشد. فرد A ده پوند سود برده و فرد B ده پوند ضرر کرده است. ولی آن‌ها روی هم مانند سابق ۹۰ پوند (۵۰+۴۰) دارند.

ارزش انتقال یافته ولی به وجود نیامده است.^۱ کل طبقه سرمایه‌دار یک کشور نمی‌تواند با کلاه گذاشتن سر همدیگر ثروت جمعی خود را افزایش دهد. بنابراین اگر معادل‌ها مبادله گردند ارزش اضافی به وجود نمی‌آید و اگر نامعادل‌ها هم مبادله شوند ارزش اضافی پدیدار نخواهد شد. گردش کالاها ارزش جدیدی ایجاد نمی‌کند. بدین دلیل است که دو شکل از قدیمی‌ترین و عمومی‌ترین اشکال سرمایه، یعنی سرمایه تجاری و سرمایه ربایی در این جا کلا" در نظر گرفته نشده‌اند. برای تشریح ارزش اضافی که این دو شکل سرمایه بجز از طریق کلاهبرداری صرف به خود اختصاص می‌دهند به تعدادی مفاهیم مقدماتی نیاز است که در این مرحله از تحقیق هنوز فاقد آن‌ها می‌باشیم. بعداً" خواهیم دید که این دو نوع سرمایه فقط اشکال ثانوی می‌باشند و علت این که چرا هر دوی آن‌ها در تاریخ، مدت‌های مدیدی قبل از سرمایه‌ی مدرن پدیدار شدند، نیز جویا خواهیم شد.

بنابراین ارزش اضافی نمی‌تواند از گردش کالاها ناشی شود. اما آیا می‌تواند منشأیی بیرون از این گردش داشته باشد؟ خارج از حوزه گردش، صاحب کالا همان تولیدکننده‌ی کالا است و ارزش آن کالا توسط مقدار کاری که در آن نهفته است مشخص شده و به وسیله‌ی قانون اجتماعی ثابتی، تعیین می‌گردد. این ارزش به حساب پولی مثلاً" با قیمت ۱۰ پوند بیان می‌شود. اما این قیمت ۱۰ پوند در عین حال یک قیمت ۱۱ پوندی نیست، این کار نهفته شده در کالا است که ارزش به وجود می‌آورد ولی نه ارزشی که خود، ارزش تازه‌ای ایجاد نماید، می‌توان ارزش جدیدی به ارزش موجود اضافه کرد ولی صرفاً" با اضافه کردن کار جدید. پس

^۱ - "ارزش در گردش سر سوزنی هم افزایش نیافته است: تنها توزیع آن بین "الف" و "ب" تغییر کرده است." مارکس. کارل؛ کاپیتال جلد یکم ص ۱۹۳ ترجمه حسن مرتضوی، چاپ یکم سال ۱۳۸۶ انتشارات آگاه. توضیح بیشتر از کاپیتال فارسی. سهراب‌ن

چطور صاحب یک کالا می‌تواند در خارج از محدوده‌ی گردش، بدون تماس با دیگر صاحبان کالا قادر به تولید ارزش اضافی باشد و یا به عبارت دیگر کالاها و یا پول را به سرمایه تبدیل نماید؟

“بنابراین، سرمایه نمی‌تواند از گردش ایجاد شود و به همین ترتیب ناممکن است که خارج از گردش پدید آید. سرمایه باید هم از گردش سرچشمه بگیرد و هم نگیرد.

بنابراین ما با نتیجه‌ی دوگانه‌ای روبرو هستیم.

تبدیل پول به سرمایه باید بر پایه‌ی قانون‌های درونی مبادله‌ی کالاها تکامل یابد، به این ترتیب که **نقطه‌ی آغاز مبادله‌ی هم‌ارزهاست**. صاحب پول که هنوز صرفاً در شکل شفیره‌ای [کرم نوزاد] سرمایه‌دار است، باید کالای خود را به قیمت‌شان بخرد، آن‌ها را به ارزش‌شان بفروشد و با این همه در پایان فرایند، ارزش بیشتری را از آن ارزشی که در ابتدای امر در گردش گذاشته بود بیرون کشد. ظهور او به عنوان پروانه باید [تکامل صاحب پول به سرمایه‌دار می‌بایست در داخل محدوده‌ی گردش کالاها صورت گیرد و هنوز نه در داخل آن.] و با این همه نباید، در قلمرو گردش اتفاق افتد. شرایط مسئله این‌ها هستند. **روداس این جاست. همین جا و همین الان جست بزن!**”

{Hic Rhodus, hic salta!}

و حالا برای حل مسئله:

“تغییری که در ارزش پول به منظور تبدیل آن به سرمایه صورت می‌گیرد نمی‌تواند در خود آن پول انجام پذیرد. چرا که به عنوان وسیله‌ی خرید و پرداخت،

^۱ - مارکس. کارل؛ کاپیتال جلد یکم صص ۱۹۶-۱۹۷ ترجمه حسن مرتضوی، چاپ یکم سال ۱۳۸۶ انتشارات آگاه. جایگزین نقل قول از کاپیتال فارسی. سهراب‌ن.

پول صرفاً "قیمت کالایی را که می‌خرد و یا برایش پرداخت می‌گردد به خود می‌گیرد، در حالی که اگر به شکل پولی خود باقی بماند، یعنی بدون آن که مبادله گردد، هرگز نمی‌تواند ارزش خود را تغییر دهد. این تغییر از قسمت دوم این پروسه، فروش مجدد کالا، نیز نمی‌تواند پدید آید، چرا که این پروسه صرفاً کالا را از حال طبیعی خود به شکل پول در می‌آورد. این تغییر باید در کالایی صورت گیرد که در قسمت نخستین M-C خریداری شده است، ولی نمی‌تواند در ارزش "درمبادله" آن انجام پذیرد، چرا که ما معادل‌ها را مبادله می‌کنیم و کالا به قیمت خود خریداری شده است. این تغییر فقط از ارزش کالا در مصرف می‌تواند به دست آید، یعنی از استفاده‌ای که از آن کالا می‌توان نمود. به منظور به دست آوردن ارزش "درمبادله" با استفاده از یک کالا، صاحب پول می‌بایست این خوش‌شانسی را داشته باشد که در درون محدوده‌ی گردش، در بازار کالایی را کشف کند که ارزش مصرفی آن دارای این کیفیت خاص است که منشاء ارزش قابل مبادله بوده و مصرف آن منجر به تبلور کار و بنابراین به وجود آوردن ارزش می‌باشد. و صاحب پول در بازار چنین کالای خاصی را می‌یابد: قدرت انجام کار، یعنی نیروی کار."

"ما از نیروی کار یا توانایی کار کردن، مجموع توانایی‌های ذهنی و جسمانی موجود در یک کالبد مادی، شخصیت زنده، یعنی نوع انسان را در نظر می‌آوریم، توانایی‌هایی که هنگام تولید هر نوع ارزش مصرفی به کار انداخته می‌شوند."^۱

"ولی برای این که صاحب پول قادر به برخورد با نیروی کار به عنوان یک کالا در بازار باشد می‌بایست شرایط متعددی فراهم گردد.

^۱ - مارکس. کارل؛ کاپیتال جلد یکم ص ۱۹۷ ترجمه حسن مرتضوی، چاپ یکم سال ۱۳۸۶ انتشارات آگاه. جایگزین نقل قول از کاپیتال فارسی. سهراب.ن

مبادله‌ی کالاها فی‌نفسه شامل روابط وابستگی دیگری بجز آن‌ها که از طبیعت خود این مبادله پدیدار می‌شوند، نمی‌گردد. با این فرض نیروی کار فقط وقتی می‌تواند به عنوان کالا در بازار پدیدار گردد که توسط صاحبش، یعنی شخصی که این نیروی کار به او تعلق دارد، برای فروش ارائه شود و یا فروخته شده باشد. برای این که صاحب این نیروی کار قادر به فروش کارش به عنوان یک کالا باشد می‌بایست که بتواند آن را عرضه کند و بتواند مالک آزاد نیروی کار خود و شخص خودش باشد. او و صاحب پول در بازار ملاقات می‌کنند و به طور مساوی و به عنوان صاحبان آزاد و مستقل کالا وارد معامله می‌شوند. فرق آن‌ها تا بدین جا فقط در این است که یکی خریدار و دیگری فروشنده است. این رابطه‌ی برابر می‌بایست در مقابل قانون ادامه یابد.

بنابراین صاحب نیروی کار می‌تواند کارش را تنها برای مدت محدودی بفروشد. اگر او کارش را در بست و یک‌باره برای همیشه می‌فروخت، خودش را هم فروخته بود و از یک انسان آزاد به یک برده، یعنی از صاحب یک کالا به کالا تبدیل می‌شد. ... دومین شرط لازم برای این که صاحب پول بتواند در بازار با نیروی کار به عنوان یک کالا برخورد نماید این است که: صاحب نیروی کار به جای فروختن کالاهایی که کارش را در بر می‌گیرد مجبور به فروختن خود نیروی کارش، به همان گونه که در شخصیتش وجود دارد، گردد.^۱

هیچ تولید کننده‌ای نمی‌تواند کالایی را بجز نیروی کارش به فروش رساند، مگر این که صاحب وسایل تولید، مواد اولیه، ابزار کار و غیره باشد. مثلاً او نمی‌تواند بدون داشتن چرم، پوتین بسازد. به علاوه به وسایل امرار معاش نیز نیازمند است. هیچ‌کس نمی‌تواند از محصولاتی که در آینده تولید خواهد کرد و

^۱ - در این مقاله همه‌ی نقل قول‌ها، از کتاب سرمایه جلد یکم، به وسیله‌ی انگلس به انگلیسی ترجمه شده‌اند.

ارزش‌های سودمندی را که تولیدشان هنوز به اتمام نرسیده است استفاده کند. انسان مجبور است که قبل از تولید و در حین آن مصرف کند، همان‌طور که از نخستین روز پیدایشش در صحنه‌ی جهانی این چنین بوده است. اگر محصولات او به عنوان کالا تولید کردند باید بعد از تولید فروخته شوند، و فقط بعد از فروش می‌توانند جواب‌گوی خواسته‌هایش باشند. مدت تولید به واسطه‌ی زمانی که برای فروش لازم است طولانی‌تر می‌گردد.

”بنابراین تبدیل پول به سرمایه، نیازمند ملاقات صاحب پول و کارگر آزاد در بازار می‌باشد، آزاد به دو معنی، که او به عنوان انسانی آزاد بتواند ترتیب فروش نیروی کارش را بدهد و این که از طرف دیگر هیچ‌گونه کالای دیگری برای فروش نداشته باشد و به هیچ‌وجه وسایلی را که بتواند نیروی کارش را به فعالیت وا دارد، در دست نداشته باشد.

”این پرسش که چرا کارگر آزاد در قلمرو گردش با صاحب پول روبرو می‌شود علاقه‌ی صاحب پول را بر نمی‌انگیزد زیرا وی بازار کار را شاخه‌ی ویژه‌ای از بازار کالا می‌داند. و در حال حاضر، این موضوع نیز زیاد مورد علاقه‌ی ما نیست. همان‌طور که صاحب پول عملاً خود را به این واقعیت محدود می‌کند، ما نیز از لحاظ نظری خود را به آن محدود می‌کنیم. با این همه، یک چیز روشن است: طبیعت، صاحبان پول یا کالاها را از یک سو، و کسانی را که فقط مالک نیروی کار خویش هستند، نیافریده است. این رابطه هیچ بنیادی در تاریخ طبیعی ندارد و هم‌چنین بنیاد اجتماعی مشترک در تمامی دوره‌های تاریخ بشر نیست. این رابطه آشکارا نتیجه‌ی یک تکامل تاریخی گذشته و محصول بسیاری از انقلاب‌های

اقتصادی و انقراض مجموعه‌های کاملی از صورت‌بندی‌های قدیمی‌تر تولید اجتماعی است.^۱

"مقولات اقتصادی که قبلاً" تحلیل کرده‌ایم نیز به همان شکل مُهر و نشان منشاء تاریخ خود را در بر دارند. وجود یک فرآورده به شکل یک کالا شامل شرایط تاریخی خاصی می‌باشد. برای این که یک فرآورده تبدیل به یک کالا گردد، می‌بایست که این فرآورده به منظور وسیله‌ی فوری امرار معاش تولید کننده‌ی آن تولید نشده باشد.^۲ حال اگر پرسش نموده بودیم که: چطور و در چه شرایطی همه یا اقلاً اکثریت عظیمی از تولیدات شکل کالاها را به خود می‌گیرند؟ در می‌یافتیم که این صرفاً براساس یک سیستم خاص تولیدی یعنی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به وقوع می‌پیوندد. ولی این تحقیق کاملاً" با تحلیل کالا بیگانه بود. تولید و گردش کالاها ممکن است صورت پذیرد، در حالی که اکثریت تولیدات- که برای استفاده‌های خانگی و شخصی تولید شده‌اند- هیچ‌گاه تبدیل به کالا نگردند. بنابراین پروسه‌ی تولید اجتماعی در تمامی ابعادش هنوز راه درازی را در پیش دارد تا به وسیله‌ی ارزش در مبادله تعیین گردد... یا در تحلیل پول، در می‌یابیم که وجود آن سطح معینی از توسعه‌ی گردش کالایی را ایجاب می‌کند. اشکال وجودی ویژه پول، مانند شکل معادل ساده، وسیله گردش، وسیله پرداخت، اندوخته و یا پول جهانی، در هر شکل که باشد نمایانگر مراحل کاملاً" مختلفی در پروسه‌ی تولید اجتماعی می‌باشند. معذالک تجربه نشان می‌دهد که یک مرحله‌ی نسبتاً ابتدایی گردش کالاها برای ظاهر نمودن تمام این اشکال و فرم‌های مختلف پول کفایت می‌کند. اما در رابطه‌ی با سرمایه مسئله‌ی کاملاً" متفاوت است. شرایط لازم تاریخی

^۱ - مارکس. کارل؛ کاپیتال جلد یکم ص ۱۹۹ ترجمه حسن مرتضوی، چاپ یکم سال ۱۳۸۶ انتشارات آگاه. جایگزین نقل قول از کاپیتال فارسی. سهراب.ن

^۲ - مانند محصولی که یک پیشه‌ور برای رفع نیازهای معاشش تولید می‌کند. (م)

برای وجود سرمایه کاملاً از به وجود آمدن هم‌زمان آن با گردش صرف پول و کالاها مجزا می‌باشد. سرمایه می‌تواند هنگامی که صاحب وسایل تولید و معاش با کارگر آزادی که نیروی کارش را در بازار برای فروش ارائه می‌دهد ملاقات می‌کند، ناشی شود. و این یک شرط به تنهایی سالیان درازی از توسعه تاریخی را در بر می‌گیرد. بنابراین سرمایه یک مرتبه خود را به عنوان عصر خاصی از پروسه تولید اجتماعی اعلام می‌نماید. (pp 167-70)

حال می‌بایست که این کالای ویژه، یعنی نیروی کار را بررسی کنیم. این کالا مانند همه‌ی کالاهای دیگر دارای "ارزش در مبادله" [ارزش مبادله‌ای] می‌باشد. این ارزش نیز همانند ارزش دیگر کالاها تعیین می‌گردد: یعنی به وسیله زمان کاری که برای تولید آن لازم است که شامل بازتولید نیز می‌شود. ارزش نیروی کار همان ارزش وسایل زندگی لازم برای حفظ صاحب آن در شرایط متوسط مناسب برای کار می‌باشند. این وسایل زندگی برحسب آب و هوا و شرایط طبیعی دیگر و معیارهایی که در طول تاریخ در هر کشور برقرار گردیده است تنظیم می‌گردند. این وسایل تغییر می‌کند ولی برای یک کشور معین و در یک عصر مشخص، معین می‌باشد. به علاوه شامل وسایل زندگی برای جانشینان کارگران از کار افتاده و فرزندان‌شان نیز می‌گردد، تا بتوانند این نوع ویژه‌ی صاحبان کالا، را جاودانه نمایند. بالاخره این وسایل زندگی شامل هزینه‌ی آموزش کارگران ماهر نیز می‌باشد.

کم‌ترین حد ارزش نیروی کار ارزش احتیاجات مطلق جسمانی زندگی می‌باشد. اگر قیمت این کالا تا این حد کاهش یابد، از ارزش خود پایین‌تر خواهد بود، چرا که این ارزش، کیفیت متوسط نیروی کار را در نظر دارد نه کیفیت پست آن‌را.

طبیعت کار این حقیقت را روشن می‌سازد که نیروی کار تنها بعد از انجام فروش آن مورد استفاده قرار می‌گیرد. در همه‌ی کشورهای شیوه‌ی

تولید سرمایه‌داری می‌باشند، پرداخت، بعد از انجام کار صورت می‌گیرد. بنابراین در همه‌جا کارگر به سرمایه‌دار اعتبار می‌دهد. آقای مارکس نمونه‌های جالبی از نتایج عملی این اعتبار را از اسناد پارلمانی به دست می‌دهد که برای یافتن آنان می‌توان به کتاب **سرمایه** مراجعه نمود.

با مصرف نیروی کار، خریدار آن هم‌زمان با کالاها، ارزش اضافی تولید می‌کند. به منظور بررسی این مطلب می‌بایست که محدوده‌ی گردش را رها کرده و محدوده تولید را در نظر بگیریم.

در این‌جا فوراً در می‌یابیم که پروسه‌ی کار دارای طبیعتی دوگانه می‌باشد. از یک طرف این پروسه‌ی ساده‌ی تولید ارزش سودمند [ارزش مصرفی] است. بدین طریق این پروسه می‌تواند و می‌بایست که در همه اشکال تاریخ حیات اجتماعی وجود داشته باشد.

از طرف دیگر، همان‌طور که قبلاً ذکر شد این همان پروسه‌ای است که تحت شرایط خاص تولید سرمایه‌داری ادامه می‌یابد. این‌ها مطالبی است که حال می‌بایست بررسی کنیم.

”وقتی فرایند کار عبارت از فرایندی باشد که براساس آن سرمایه‌دار نیروی کار را مصرف می‌کند، دو پدیده‌ی سرشت‌نشان را به نمایش می‌گذارد.

نخست، کارگر تحت کنترل سرمایه‌داری کار می‌کند که کارش به او تعلق دارد؛ سرمایه‌دار کاملاً مراقب است که کار به نحو کاملی انجام و وسایل تولید مستقیماً برای مقصود مورد نظر به کار گرفته شود تا مواد خام هدر نرود و ابزار کار خراب نشود، یعنی فقط تا حدی که در کار مورد استفاده قرار می‌گیرند، فرسوده شوند.

دوم، محصول دارایی سرمایه‌دار است، نه دارایی کارگر که تولیدکننده‌ی مستقیم آن به شمار می‌رود. مثلاً، سرمایه‌داری ارزش روزانه‌ی نیروی کار را

می‌پردازد؛ استفاده از آن مانند هر کالای دیگر، مانند اسبی که برای یک روز کرایه می‌شود، برای یک روز از آن اوست. استفاده از کالا متعلق به خریدار است، و در واقع مالک نیروی کار با در اختیار قرار دادن کارش فقط ارزش مصرفی‌یی را که فروخته است می‌دهد. از لحظه‌ای که او پا به کارگاه سرمایه‌دار می‌گذارد، ارزش مصرفی نیروی کارش و بنابراین استفاده از آن که همانا کار است، به سرمایه‌دار تعلق دارد. سرمایه‌دار با خرید نیروی کار، کار را به عنوان عامل زنده‌ی تخمیر در اجزای بی‌جان محصول که آن نیز به او تعلق دارد، وارد می‌کند. از دیدگاه او، فرایند کار چیزی بیش از مصرف کالاهای خریداری شده یعنی نیروی کار نیست؛ اما او تنها می‌تواند این نیروی کار را با افزودن وسایل تولید به آن مصرف کند. فرایند کار همانا فرایند بین چیزهایی است که سرمایه‌دار خریده است. به این ترتیب، محصول این فرایند به او تعلق دارد، همانند شراب که محصول فرایند تخمیری است که در زیر زمین‌اش اتفاق می‌افتد.^۱

سرمایه‌دار اهمیتی برای ارزش مصرفی قائل نیست، مگر تا آن‌جا که مربوط به تلفیق با ارزش قابل مبادله و بالاتر از همه ارزش اضافی می‌گردد. هدف او تولید کالایی است که ارزش آن بالاتر از مجموع ارزش سرمایه‌گذاری شده در تولید آن کالا می‌باشد. چطور این عمل می‌تواند صورت بگیرد؟

بیا باید کالای معینی را در نظر بگیریم، مثلاً "نخ پنبه‌ای، و مقدار کار نهفته در آن را تحلیل کنیم. فرض کنید که برای تولید ۱۰ پوند (هر پوند ۴۵۳/۶۹ گرم است). نخ ۱۰ پوند پنبه به ارزش ۱۰ شیلینگ^۲ لازم است (در این‌جا پنبه تلف شده در نظر گرفته نشده است). به علاوه به وسایل کار خاصی چون، ماشین بخار، ماشین

^۱ - مارکس. کارل؛ کاپیتال جلد یکم صص ۲۱۶-۲۱۷ ترجمه حسن مرتضوی، چاپ یکم سال

۱۳۸۶ انتشارات آگاه. جایگزین نقل قول از کاپیتال فارسی. سهراب.ن

^۲ - شیلینگ واحد قدیم پول و معادل یک بیستم یک لیره انگلیسی می‌باشد.

پنبه‌زنی و دیگر ماشین‌آلات، زغال سنگ، گریس و غیره نیاز است. برای ساده کردن موضوع همه‌ی این وسایل را دوک، می‌نامیم و فرض می‌کنیم که فرسایش، مصرف زغال سنگ و غیره که برای رسیدن ۱۰ پوند نخ لازم است ۲ شیلینگ باشد. بنابراین $۱۲ \text{ شیلینگ} = ۲ \text{ شیلینگ دوک} + ۱۰ \text{ شیلینگ پنبه}$. اگر ۱۲ شیلینگ نمایشگر محصول ۲۴ ساعت کار یا دو روز کار باشد، آن‌گاه پنبه و دوک در شکل نخ، دو روز کار در خود جای می‌دهند. حال چقدر در کار تاییدن بدان اضافه می‌شود؟

فرض می‌کنیم که ارزش نیروی کار در هر روز ۳ شیلینگ باشد و این ۳ شیلینگ نمایانگر ۶ ساعت کار باشد. به علاوه فرض می‌کنیم که برای رسیدن ۱۰ پوند نخ ۶ ساعت کار به وسیله‌ی یک کارگر مورد نیاز باشد. در این صورت ۳ شیلینگ به توسط کار به محصول اضافه شده است، ارزش ۱۰ پوند نخ ۱۵ شیلینگ می‌باشد.

این پروسه خیلی ساده است، ولی منجر به ارزش اضافی نمی‌شود. و نه این‌که می‌تواند چنین کند، چرا که در تولید سرمایه‌داری کارها به این سادگی انجام نمی‌گیرد.

ما فرض کردیم که ارزش نیروی کار برای هر روز سه شیلینگ بوده، و این مبلغ نمایشگر ۶ ساعت کار باشد ... اما اگر **نصف** روز کار به منظور بقاء یک کارگر برای ۲۴ ساعت لازم باشد، هیچ دلیلی وجود ندارد تا مانع کار همان کارگر در تمام روز گردد. ارزش قابل مبادله‌ی نیروی کار، و ارزشی که می‌تواند تولید کند، دو کمیت کاملاً مختلف می‌باشند، و این تفاوت بود که سرمایه‌دار به هنگام سرمایه‌گذاری پولش در آن کالا، در نظر داشت. این که نیروی کار کیفیت تولید ارزش اضافی را دارا می‌باشد شرط لازم (Conditio sine qua non) بود، از آنجایی که این نیرو به عنوان کار می‌بایست برای تولید ارزش به شکل سودمندی

سرمایه‌گذاری شود. ولی سرمایه‌دار ما به ماوراء آن نظر داشت، چیزی که نظرش را جلب کرد شرایط خاصی بود که تحت آن‌ها، این نیروی کار منشاء ارزش قابل مبادله بوده و دارای ارزش قابل مبادله‌ی بیشتری از آن‌چه در آن نهفته است باشد. این "خدمت" ویژه‌ای است که سرمایه‌دار از نیروی کار انتظار دارد. و چنین انتظاری بر طبق قانون ابدی مبادله‌ی کالاها می‌باشد. فروشنده‌ی نیروی کار، ارزش مبادله‌ی آن را به دست آورده و با ارزش سودمند [ارزش مصرفی] آن متارکه می‌نماید. او قادر به تحصیل یکی، بدون از دست دادن دیگری نمی‌باشد. ارزش سودمند نیروی کار و خود کار، همان اندازه، متعلق به فروشنده‌ی آن است که ارزش سودمند روغن فروخته شده به یک تاجر روغن تعلق دارد. سرمایه‌دار قیمت **یک روز** نیروی کار را پرداخته است و بنابراین استفاده از آن در طی روز، در طی یک روز کار، متعلق به اوست. یعنی شرایطی که تحت آن‌ها ادامه بقای نیروی کار برای یک روز، هزینه‌ی نصف روز کار را داشته باشد، اگر چه می‌توان این نیروی کار را همه‌ی روز به کار گرفت. آن‌گاه کاری که به واسطه‌ی استفاده از آن در یک روز به دست بیاید، دو برابر بیشتر از ارزش روزانه آن می‌باشد- این شرایط خوش‌شانسی ویژه‌ای برای خریدار (سرمایه‌دار) می‌باشد ولی ابتدا "عمل بدی در حق فروشنده (کارگر) به حساب نمی‌آید.

پس کارگر ۱۲ ساعت کار می‌کند و ۲۰ پوند نخ می‌ریسد که نمایشگر ۲۰ شیلینگ پنبه، ۴ شیلینگ دوک و غیره بوده، و هزینه کارش ۳ شیلینگ می‌باشد در مجموع ۲۷ شیلینگ. اما اگر ۱۰ پوند پنبه ۶ ساعت کار ببرد ۲۰ پوند آن ۱۲ ساعت کار خواهد برد که برابر ۶ شیلینگ می‌شود. حال ۲۰ پوند نخ نمایانگر ۵ روز کار است^۱، یعنی ۴ روز به شکل پنبه و دوک و غیره و یک روز به شکل ریسندگی،

^۱ - ۴ روز کار قبلاً در پنبه و دوک ذخیره شده و یک روز هم تبدیل به نخ شده است.

بیان ۵ روز کار به پول ۳۰ شیلینگ خواهد بود، در نتیجه قیمت ۲۰ پوند نخ کمافی‌السابق ۳۰ شیلینگ است اما ارزش کل کالایی که در این پروسه سرمایه‌گذاری شده ۲۷ شیلینگ است. ارزش محصول به اندازه یک‌نهم به بالاتر از ارزش کالاهایی که در تولید سرمایه‌گذاری شده افزایش یافته است. بنابراین ۲۷ شیلینگ به ۳۰ شیلینگ تبدیل گردیده و ۳ شیلینگ ارزش اضافی تولید کرده است. این حيله بالاخره موفق شده و پول تبدیل به سرمایه گردیده است.^۱

^۱ - "موضوع را دقیق‌تر بررسی می‌کنیم. ارزش روزانه‌ی نیروی کار برابر با ۳ شیلینگ است، زیرا نیم‌روز کار در آن شیئت یافته است، به این دلیل که وسیله‌ی معاش لازم روزانه برای تولید نیروی کار فقط نیم روز کار می‌ارزد. اما کار گذشته‌ای که در نیروی کار نهفته است و کار زنده‌ای (کارگر) که این نیرو می‌تواند اجرا کند، و نیز مخارج روزانه‌ی نگهداری نیروی کار و مصرف روزانه‌ی آن در کار، دو مقدار کاملاً متفاوت‌اند. اولی ارزش مبادله‌ای نیروی کار را تعیین می‌کند و دومی ارزش مصرفی آن را. این امر که نیم روز کار برای زنده نگهداشتن کار طی ۲۴ ساعت لازم است، به هیچ‌وجه مانع آن نیست که تمام روز را کار کند. بنابراین، ارزش نیروی کار، و ارزش افزایی نیروی کار در فرایند کار دو مقدار کاملاً متفاوت‌اند؛ و این تفاوت ارزش همان چیزی است که سرمایه‌دار هنگام خرید نیروی کار در ذهن داشته است. کیفیت سودمند نیروی کار که بنا به آن نخ و چکمه می‌سازد، از نظر سرمایه‌دار صرفاً شرط ضروری برای فعالیت اوست؛ زیرا برای خلق ارزش، کار باید به شکلی سودمند صرف شود. آنچه حقیقتاً برای او تعیین‌کننده بود، ارزش مصرفی ویژه‌ای بود که این کالا به عنوان سرچشمه‌ی نه تنها ارزش بلکه ارزشی بیشتر از ارزش خود داراست. این خدمت ویژه‌ای است که سرمایه‌دار از نیروی کار توقع دارد. و وی در این مورد طبق قانون‌های ابدی مبادله‌ی کالایی عمل می‌کند. در واقع، فروشنده‌ی نیروی کار مانند فروشنده‌ی هر کالای دیگر، ارزش مبادله‌ای آن را تحقق می‌بخشد و ارزش مصرفی آن را واگذار می‌کند. او نمی‌تواند یکی را داشته باشد بدون آن‌که دیگری را بدهد. ارزش مصرفی نیروی کار، و به بیان دیگر خود کار، همان‌قدر به فروشنده‌ی آن تعلق دارد که ارزش مصرفی روغن پس از فروش آن به فروشنده‌ی آن. مالک پول ارزش روزانه‌ی نیروی کار را پرداخته است؛ بنابراین، وی استفاده از آن را در طول روز به خود اختصاص داده، یعنی مدت

”تمام شرایط صورت مسئله برآورده شده است، و این در حالی است که قانون‌های حاکم بر مبادله‌ی کالاها به هیچ وجه نقض نشده است. هم‌ارز با هم‌ارز مبادله شده است. سرمایه‌دار به عنوان خریدار، کل ارزش هر کالا یعنی پنبه، دوک و نیروی کار را پرداخته است. وی سپس همان کاری را انجام داد که هر خریدار کالا انجام می‌دهد: ارزش مصرفی آن‌ها را مورد استفاده قرار داد. فرایند مصرف نیروی کار، که هم‌چنین فرایند تولید کالاها است به ۲۰ پوند نخ به ارزش ۳۰

کار روزانه به او تعلق دارد. ارزش وسیله‌ی معاش روزانه‌ی نیروی کار فقط نیم روز کار است، در حالی که همین نیروی کار می‌تواند در کل روز کارآمد باقی بماند و کار کند، و در نتیجه ارزشی که با مصرف نیروی کار در طول یک روز خلق می‌شود دو برابر ارزش روزانه‌ی خود آن نیروی کار است؛ این واقعیت اقبال ویژه‌ای را نصیب خریدار می‌کند اما به هیچ‌وجه در حق فروشنده بی‌عدالتی نشده است.”

”سرمایه‌دار ما این وضعیت را پیش‌بینی کرده بود و به همین دلیل هم می‌خندید. بنابراین، کارگر در کارگاه وسایل تولید لازم را نه برای ۶ ساعت بلکه برای ۱۲ ساعت می‌یابد. چون ۱۰ پوند پنبه می‌تواند ۶ ساعت کار را جذب کند و به ۱۰ پوند نخ تبدیل شود، اکنون ۲۰ پوند پنبه ۱۲ ساعت کار را جذب خواهد کرد و به ۲۰ پوند نخ تبدیل می‌شود. محصول این فرایند کار بسط یافته را بررسی می‌کنیم. اکنون پنج روز کار در این ۲۰ پوند نخ شیتت یافته است؛ چهار روز مربوط به پنبه و دوک مصرف شده است، یک روز باقیمانده در جریان فرایند ریسندگی توسط پنبه جذب شده است. تجلی کار پنج روز به طلا برابر با ۳۰ شیلینگ یا یک پوند و ۱۰ شیلینگ است. بنابراین، این قیمت ۲۰ پوند نخ است. یک پوند نخ مانند گذشته یک شیلینگ و ۶ پنی می‌ارزد. اما مجموع ارزش کالاهایی که به این فرایند وارد شده‌اند برابر ۲۷ شیلینگ است. ارزش نخ ۳۰ شیلینگ است. بنابراین، ارزش محصول یک نهم بیشتر از ارزشی است که پیش‌تر برای تولید پرداخت شده است؛ ۲۷ شیلینگ به ۳۰ شیلینگ تبدیل شده است: ارزش اضافی به میزان ۳ شیلینگ به وجود آمده است. سرانجام چشم‌بندی موفقیت‌آمیز از کار در آمد: پول به سرمایه تبدیل شده است.” کارل مارکس، کاپیتال جلد یکم ص ۲۲۴ ترجمه حسن مرتضوی توضیح بیشتر از کاپیتال فارسی. سهراب.ن

شیلینگ انجامید. سرمایه‌دار، که قبلاً به عنوان خریدار بازار را ترک کرده بود، اکنون به عنوان فروشنده به بازار باز می‌گردد. وی نخ خود را پوندی یک شیلینگ و ۶ پنی می‌فروشد که ذره‌ای هم بالاتر یا پایین‌تر از ارزش آن نیست. و با این همه، وی ۳ شیلینگ بیش از آنچه که ابتدا در گردش انداخته بود از آن بیرون می‌کشد. کل این مسیر، تبدیل پول به سرمایه، هم در قلمرو گردش رخ می‌دهد و هم رخ نمی‌دهد. این تبدیل به وساطت گردش رخ می‌دهد زیرا مشروط به خرید نیروی کار در بازار است. در گردش رخ نمی‌دهد زیرا آنچه آنجا اتفاق می‌افتد فقط فرایند ارزش‌افزایی را که تماماً به قلمرو تولید محدود است به راه می‌اندازد. و بنابراین "همه چیز در بهترین حالت و در بهترین جهان ممکن" به وقوع می‌پیوندد.^۱

آقای مارکس با نشان دادن نحوه‌ای که توسط آن ارزش اضافی تولید می‌گردد، به تحلیل آن می‌پردازد. از آنچه قبلاً ذکر شد، آشکار است که فقط یک قسمت از سرمایه که در هر قرارداد تولیدی سرمایه‌گذاری می‌شود مستقیماً در تولید ارزش اضافی شرکت می‌کند و آن قسمتی از سرمایه است که به مصرف خریداری نیروی کار می‌رسد. فقط این بخش از سرمایه است که ارزش **جدید** تولید می‌کند. سرمایه‌ی که در ماشین‌آلات، مواد اولیه، زغال سنگ و غیره سرمایه‌گذاری می‌شود دوباره در ارزش محصول تولید شده (pro Tauto) پدیدار می‌گردد. این قسمت باقی می‌ماند و باز تولید می‌شود، ولی هیچ ارزش اضافه‌ای نمی‌تواند از آن ناشی شود. این موضوع آقای مارکس را وادار به پیشنهاد یک تقسیم‌بندی جدیدی از سرمایه می‌نماید، سرمایه **ثابت**، آن قسمتی که صرفاً دوباره به دست می‌آید - یعنی قسمتی که در ماشین‌آلات، مواد اولیه و دیگر ابزار کار

^۱ - مارکس. کارل؛ کاپیتال جلد یکم صص ۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶ ترجمه حسن مرتضوی، چاپ یکم سال ۱۳۸۶ انتشارات آگاه. جایگزین نقل قول از کاپیتال فارسی. سهراب‌ن.

سرمایه گذاری شده است - و سرمایه‌ی **متغیر**، آن قسمتی که نه فقط بازتولید می‌شود، بلکه در عین حال منشاء بی‌واسطه ارزش اضافی نیز می‌باشد - یعنی قسمتی که در خریداری نیروی کار یا در پرداخت دستمزدها سرمایه‌گذاری شده است. از این‌جا روشن می‌گردد که هر چقدر سرمایه ثابت در تولید ارزش اضافی لازم باشد، معهذاً به طور مستقیم در آن دخالتی ندارد و به علاوه مقدار سرمایه‌ی ثابت سرمایه‌گذاری شده در هر داد و ستد، کوچک‌ترین تاثیری در مقدار ارزش اضافی تولید شده در آن داد و ستد را دارا نیست^۲. در نتیجه، نباید در تعیین نرخ ارزش اضافی، سرمایه ثابت به حساب آورده شود. این نرخ فقط با مقایسه‌ی ارزش اضافی و سرمایه‌ای که مستقیماً در به وجود آوردن آن نقش دارد، یعنی سرمایه‌ی **متغیر**، می‌تواند تعیین گردد. بنابراین آقای مارکس نرخ ارزش اضافی را فقط با نسبت آن به سرمایه‌ی متغیر تعیین می‌کند: اگر قیمت روزانه‌ی کار ۳ شیلینگ باشد و ارزش اضافی که در هر روز به دست می‌آید نیز ۳ شیلینگ باشد، آن‌گاه نرخ ارزش اضافی را صددرصد می‌نامد. چه اشتباه غریبی ممکن است که از تصویری که معمولاً صورت می‌گیرد، مبنی بر این‌که سرمایه‌ی ثابت نقش فعالی را در تولید ارزش اضافی دارا می‌باشد، ناشی گردد - در مثالی از آقای ن. و. سنیور (N.W. senior) نشان داده شده است. "وقتی که آن پروفیسور آکسفورد، که برای تفحصات علمی و بلاغت دلپذیر خود مشهور بود، در سال ۱۸۳۶ میلادی به شهر منچستر دعوت شد تا به جای تعلیم اقتصاد سیاسی در آکسفورد به تعلم آن (از ریسندگان پنبه) در منچستر پردازد." (p.224)

آقای مارکس زمان کاری را که در آن کارگر بهای نیروی کار خود را تولید می‌کند "کار لازم" نامیده و کار انجام شده در ماورای آن را که در طی آن ارزش

^۲ - در این‌جا باید توجه داشت که ارزش اضافی با سود یکی نیست.

اضافی تولید می‌گردد، "کار اضافی" می‌نامند. مجموع کار لازم و کار اضافی یک "روز-کار" را می‌سازد.

در یک روز کار، زمان لازم برای کار لازم معین است ولی زمانی که صرف کار اضافی می‌گردد توسط هیچ قانون اقتصادی تعیین نشده است و در حدود معینی می‌تواند بیشتر و یا کم‌تر باشد. ولی هیچ‌گاه این زمان نمی‌تواند صفر گردد. چرا که آن‌گاه انگیزه‌ی سرمایه‌دار برای استخدام کارگر از بین خواهد رفت. و نه این‌که به دلایل فیزیولوژیک (جسمانی)، روز کار می‌تواند به ۲۴ ساعت برسد. بین یک روز کار ۶ ساعته و یک روز کار ۲۴ ساعته مراحل میانی متعددی وجود دارد. قانون مبادله‌ی کالاها تقاضا می‌کند که ساعات کار روزانه از اندازه‌ای که با فرسایش طبیعی کارگر سازگار باشد تجاوز نکند. ولی این فرسایش طبیعی چیست؟ چند ساعت کار در روز با آن سازگار است؟ این‌جا نظر سرمایه‌دار و کارگر به طور فاحشی متفاوت است و چون مرجع قدرت بالاتری وجود ندارد، مسئله با زور حل می‌شود. تاریخچه‌ی تعیین طول یک روز کار همان تاریخچه‌ی مبارزه بر سر حدود یک روز کار بین جمع سرمایه‌داران و جمع کارگران، مابین دو طبقه‌ی سرمایه‌دار و کارگر می‌باشد.

"همان‌طور که قبلاً" ذکر شد، کتاب سرمایه ارزش اضافی را اختراع نکرده است. در هر کجا که بخشی از جامعه امتیاز انحصاری ابزار تولید را در دست دارد، کارگران، بردگان، سرف‌ها و یا آن‌ها که آزادند، می‌بایست مازاد بر کاری که برای امرار معاش خود بدان نیاز دارند، مقداری هم کار اضافی به منظور تولید وسایل معیشتی صاحب وسایل تولید انجام دهند. خواه او یکی از اشراف (اریستوکرات) آتنی باشد، خواه روحانی (تئوکرات) آتروسکان^۱، شهروند رومی،

^۱ - Etruscan: اهل Etnuria منطقه‌ای در شمال غربی ایتالیا.

بارون نرماندی، برده‌دار امریکایی، اشراف زاده‌ی روسی، زمین‌دار مدرن و یا یک سرمایه‌دار باشد. [p.235]

در هر صورت روشن است که در هر شکلی از جامعه که در آن ارزش مصرفی محصول از ارزش مبادله‌ای آن بیشتر باشد، کار اضافی به وسیله‌ی نیازهای کم‌تر و یا بیشتر اجتماع محدود می‌گردد و تحت این شرایط الزاماً تمایلی به کار اضافی و صرفاً به خاطر خود آن وجود ندارد. بنابراین مشاهده می‌کنیم که در عصر باستان، ارزش اضافی در شکل نهایی خود یعنی کار کردن تا حد مرگ، صرفاً به معادن طلا و نقره، جایی که ارزش مبادله‌ای در شکل وجودی مستقل خود، یعنی پول، تولید می‌شد، محدود می‌گردید. ولی در هر جا که یک ملت، که تولید آن به صورت ابتدایی‌ترین اشکال بردگی و یا سرواژ بوده و در قلب یک بازار جهانی که به وسیله‌ی تولید سرمایه‌داری احاطه شده است، به سر می‌برد، بنابراین در جایی که فروش محصولات صادراتی مضمون اساسی فعالیت او را تشکیل می‌دهد- در آن‌جا به شهرت و حشیکری برده‌داری یا سرواژ، بدنامی تمدن‌نمای کار طاقت‌فرسا نیز افزوده گشته است. بنابراین در ایالات جنوبی امریکا تا زمانی که تولید به طور عمده متوجه مصرف ضروری داخلی بود کار بردگان شکلی ملایم و پدر سالاری داشت. اما همین که صدور پنبه تبدیل به یکی از منافع مهم این ایالات گردید، اضافه‌کاری سیاهان (نگروها) و حتی در بعضی موارد از پا در آمدن آنان به دنبال فقط هفت سال کار، به عنصری (عاملی اساسی) در یک سیستم حساب شده و حسابگر تبدیل گردید ... همانند Corvee (بیگاری) سرف‌ها در شاهزاده‌نشین‌های دانوب. [pp.235-36] در این‌جا مقایسه با تولید سرمایه‌داری بسیار جالب است، چرا که در **بیگاری**، کار اضافی دارای شکلی واضح و مستقل می‌باشد.

"فرض کنید که یک روز کار شامل ۶ ساعت کار لازم و ۶ ساعت کار اضافی باشد، آن‌گاه کارگر در هفته ۳۶ ساعت کار اضافه برای سرمایه‌دار انجام می‌دهد.

مانند این که ۳ روز برای خود و ۳ روز برای سرمایه‌دار کار کند. اما این مسئله به یکباره قابل مشاهده نیست. کار اضافی و کار لازم کم و بیش با هم مخلوط شده‌اند. ممکن است این رابطه را این‌طور بیان کرد که: در هر دقیقه کارگر ۳۰ ثانیه برای خود کار می‌کند و ۳۰ ثانیه برای سرمایه‌دار. اما در رابطه با **بیگاری** سرف‌ها، این مسئله فرق می‌کند. این دو نوع کار در قضا از یکدیگر تفکیک گشته‌اند. مثلاً کاری را که یک دهقان روسی برای خود انجام می‌دهد روی زمین خودش است، و کاری که برای اشراف‌زاده انجام می‌دهد در ملک اشراف‌زاده می‌باشد. دو قسمت کار او از هم جدا و مستقل هستند. کار اضافی به صورت **بیگاری** کاملاً از کار لازم جداست. [p.236] باید از نقل مثال‌های جالب بیشتری از تاریخ اجتماعی جدید شاهزاده‌نشین‌های دانوبی خودداری کنیم. آقای مارکس با استفاده از این مثال‌ها ثابت می‌کند که در آن‌جا اشراف‌زاده‌ها به یمن دخالت روس‌ها، در به دست آوردن کار اضافی کاملاً به زیرکی هر کارفرمای سرمایه‌دار می‌باشند. اما آنچه را که (مقررات سازمانی کار) *Organique reglement*، که ژنرال کیسلیف Kisseleff توسط آن تسلط نامحدود بر کار دهقانان را به اشراف‌زاده‌ها تقدیم نمود به بیان مثبت اظهار می‌دارد، تصویب‌نامه‌های کارخانه در انگلیس به زبان منفی آن را بیان می‌کنند. "این تصویب‌نامه‌ها با تمایل درونی سرمایه به استثمار نامحدود نیروی کار مخالفت می‌کنند- برای استفاده از این اصطلاح فرانسوی پوزش می‌طلبم، ولی معادلی در انگلیسی برای آن وجود ندارد- یعنی با اعمال زور و قدرت دولت حدودی برای طول یک روز کار تعیین می‌نمایند، آن‌هم دولتی که به وسیله مالکان و سرمایه‌داران رهبری می‌شود. بدون اشاره به جنبش طبقه کارگر که هر روز ابعاد وسیع‌تری به خود می‌گرفت، این محدودیت کار در کارخانه به وسیله همان ضرورتی اعمال می‌گردید که گوانوی پرویی^۱ را به مزارع

^۱ - اهل پرو

انگلیسی می‌آورد. همان درنده‌خویی و غارتگری که در یک مورد زمین را به نابودی می‌کشید، در مورد دیگر به ریشه‌ی حیات ملت حمله‌ور می‌شد. اپیدمی‌های متناوب در انگلیس هم به روشنی آلمان و فرانسه سخن می‌گفت: لزوم پایین آوردن دائمی معیار قد سربازان. [p.239]

برای اثبات تمایل سرمایه به بسط ساعات کار روزانه به ماورای حدود معقول آن، آقای مارکس به وفور از گزارشات بازرسان کارخانه‌ها، کمیسیون استخدام کودکان، گزارشات درباره‌ی تندرستی عمومی و دیگر اسناد پارلمانی نقل قول می‌نماید و نتایج را به شرح زیر جمع‌بندی می‌کند:

"روز کار چیست؟ مدت زمانی که می‌توان به سرمایه اجازه داد تا در طی آن از نیروی کار در ازای پرداخت بهای روزانه آن استفاده برد، چقدر است؟ تا چه حد ممکن است روز کار را به ماوراء زمانی که برای بازتولید خود نیروی کار لازم می‌باشد، بسط داد؟ همان‌طور که مشاهده کردیم، سرمایه پاسخ می‌گوید: روز کار ۲۴ ساعت تمام به حساب می‌آید، بجز آن چند ساعت استراحتی که بدون آن نیروی کار مطلقاً قادر به تجدید خدماتش نمی‌باشد. این یک واقعیت است که کارگر، در طی ساعات طولانی کار روزانه که به درازای یک عمر می‌ماند، چیزی بجز نیروی کار به حساب نمی‌آید و این که تمام اوقات قابل عرضه‌ی او زمان کار بوده و متعلق به سرمایه موجد ارزش می‌باشد ... اما در این مسابقه سرسام‌آور و کورکورانه به دنبال کار اضافی، سرمایه نه فقط از لحاظ اخلاقی بلکه از لحاظ جسمانی نیز از حد نهایی روز- کار تجاوز می‌کند. ... سرمایه اهمیتی برای مدت زندگانی نیروی کار قائل نیست. ... و فرسایش و مرگ زودرس آن را به دنبال می‌آورد. سرمایه در یک مدت زمان محدود، زمان کار را با پایین آوردن طول عمر کارگر افزایش می‌دهد. [pp.264-65]

ولی آیا این امر مغایر با منافع سرمایه نیست؟ آیا سرمایه مجبور نیست که در درازمدت هزینه‌ی این فرسایش بیش از حد را جبران کند؟ ممکن است که از لحاظ نظری این چنین باشد. عملاً، تجارت سازمان یافته بردگان در داخل ایالات جنوبی امریکا از کار افتادن نیروی کار بردگان را در ۷ سال به صورت یک اصل اقتصادی تایید شده در آورده بود. سرمایه‌دار انگلیسی عملاً متکی به تامین کارگر از مناطق روستایی می‌باشد. "او در مقایسه با گنجایش سرمایه برای جذب نیروی کار شاهد یک جمعیت اضافی مداوم است، ولو این که این جمعیت اضافی از یک جریان مداوم از افراد زمین‌گیر و نسل‌های میرنده‌ای از انسان‌ها که بر دوش پیشینیان خود فشار آورده و قبل از بلوغ از بین می‌روند، تشکیل شده باشد. از طرف دیگر مطمئناً، تجربه به یک ناظر بی‌علاقه نشان خواهد داد که چگونه تولید سرمایه‌داری، که از لحاظ تاریخی می‌توان گفت بیش از یک روز از عمرش نمی‌گذرد، ریشه‌ی حیات قدرت ملی را مورد حمله قرار داده است، چگونه تباهی جمعیت کارگر صنعتی فقط توسط جذب مداوم عناصر کار کشاورزی به تعویق می‌افتد و چطور حتا این کارگران زراعی، علی‌رغم زندگی در هوای آزاد و انتخاب طبیعی که به ویژه تا آن حد در میان‌شان قدرتمند است رو به زوال گذارده‌اند. سرمایه، که دارای چنین انگیزه‌های مهمی برای انکار رنجی که طبقه کارگر در میان آن زندگی می‌کند، می‌باشد، در فعالیت‌های عملی خود به همان اندازه از نابودی نسل انسان و انهدام نهایی و حتمی جمعیت مضطرب است که از افتادن احتمالی زمین به درون خورشید. در هر کلاه‌برداری به نام شرکت سهامی محدود، هر صاحب سهم می‌داند که دیر یا زود صاعقه‌ای طنین خواهد افکند ولی هر یک انتظار دارد که رعد و برق آن بر سر همسایه‌اش خواهد کوفت، و بعد از آن خود او وقت خواهد داشت که باران طلایی را جمع‌آوری کرده و به طور امنی انبارش کند. پس از من

هرچه باداباد، نعره جنگی هر سرمایه‌دار و هر کشور سرمایه‌داری است. بنابراین سرمایه به سلامتی و جان کارگران بی‌اعتناست، مگر این که جامعه و ادارش کند که بجز این عمل نماید. و روی هم رفته این بی‌اعتنایی نسبت به کارگران بستگی به نیت فردی خوب یا بد یک سرمایه‌دار ندارد. رقابت آزاد، قوانین ذاتی تولید سرمایه‌داری را به شکل قوانین اجباری برونی بر هر فرد سرمایه‌دار تحمیل می‌کند.

[pp.269-70]

تعیین روز کار متوسط نتیجه‌ی قرن‌ها مبارزه بین سرمایه‌دار و کارگر است. و مشاهده‌ی دو جریان مخالف در این مبارزه جالب می‌باشد. در آغاز می‌بایستی که قوانین به خاطر هدف وجودی خود کارگران را به انجام ساعات بیشتری کار مجبور کنند، از نخستین قانون کارگری (در ۲۳ ماه سوم سال ۱۳۴۹ به تقویم ادوآردین^۱) تا قرن هجدهم، طبقات حاکم هیچ‌گاه موفق به اخذ مقدار کامل کار ممکن از کارگران نشدند، ولی با رواج ماشین بخار و ماشین‌آلات مدرن، ورق برگشت. رواج کار زنان و کودکان آن‌چنان به سرعت تمام محدودیت‌های سنتی ساعات کار روزانه را درهم شکست که قرن نوزدهم با یک سیستم زیاده‌کاری آغاز گشت که در تاریخ جهان بی‌سابقه بود، و این مسئله بود که از سال ۱۸۰۳ میلادی، قانون‌گذاران را مجبور به قائل شدن حدودی برای ساعات کار گرداند. آقای مارکس شرح جامعی از تاریخ تدوین قانون کارخانه در انگلیس تا قانون کارگاه‌ها در سال ۱۸۶۷ را به دست می‌دهد و از آن به شرح زیر نتیجه‌گیری می‌کند:

(۱) در آغاز، ماشین‌آلات و ماشین بخار، در آن بخش‌هایی از صنعت که به کار گرفته می‌شوند باعث اضافه‌کاری می‌گردند، و بنابراین محدودیت‌های قانونی ابتدا

^۱ – A pres mois le deluge –

^۲ – Edwardian –

در این بخش‌ها اجرا می‌گردند ولی سرانجام مشاهده می‌نماییم که این سیستم اضافه کاری تقریباً به تمام بخش‌ها نیز گسترش می‌یابد، حتا در جایی که هیچ‌گونه ماشین‌آلاتی مورد استفاده قرار نگیرد و یا در جایی که ابتدایی‌ترین شیوه‌های تولید هنوز وجود داشته باشد. [از گزارش کمیسیون استخدام کودکان vide].

۲) با رواج کار زنان و کودکان در کارخانه‌ها، یک کارگر منفرد و آزاد قدرت مقاومت خود را در مقابل تجاوز سرمایه از دست می‌دهد و مجبور به تسلیم بدون قید و شرط می‌گردد. بنابراین مجبور به مقاومت جمعی می‌شود: مبارزه طبقه بر علیه طبقه، مبارزه‌ی جمعی کارگران بر علیه جمع سرمایه‌داران آغاز می‌گردد.

حال نگاهی به عقب بی‌افکنیم، یعنی به زمانی که فرض بر این بود که کارگر "آزاد" و "مساوی"، قراردادی با سرمایه‌دار می‌بندد، مشاهده می‌نماییم که تحت پروسه تولید، چیزهای زیادی به طور قابل ملاحظه تغییر کرده‌اند. آن قرارداد تا آن جا که به کارگر مربوط می‌شود یک قرارداد آزادانه نیست. مدت روزانه‌ای که در طی آن، او در فروش نیروی کار خود آزاد است، زمانی است که او در طی آن مجبور به فروش نیروی کار خود است. و فقط مخالفت کارگران به شکل توده‌ای آن است که قهراً تصویب یک قانون عمومی را، که آن‌ها را از فروش خود و کودکان‌شان توسط یک قرارداد "آزادانه" به مرگ و بردگی ممانعت می‌نماید، حاصل می‌گرداند. "به جای فهرست گزافه‌وار حقوق غیرقابل واگذاری بشر، حال کارگر قانون اساسی^۳ متین مقررات کارخانه را در اختیار دارد." [p.302]

حال باید نرخ ارزش اضافی و رابطه‌ی آن را با مقدار کل ارزش اضافی تولید شده تحلیل کنیم. در این بررسی، همان‌طور که قبلاً نیز چنین کردیم، فرض می‌نماییم که ارزش نیروی کار کمیته‌ی ثابت و تعیین شده باشد.

^۳ - Magna charta

با این فرض، نرخ ارزش اضافی در عین حال مقداری را که سرمایه‌دار به توسط یک کارگر در زمان معینی به دست می‌آورد، تعیین می‌کند. اگر ارزش نیروی کار، ۳ شیلینگ در روز باشد و ۶ ساعت در روز را بنمایاند، و نرخ ارزش اضافی صد درصد باشد، آن‌گاه، ۳ شیلینگ سرمایه‌ی متغیر، در هر روز ۳ شیلینگ ارزش اضافی تولید می‌کند، یا این که کارگر هر روز ۶ ساعت کار اضافی انجام می‌دهد.

در حالی سرمایه‌ی متغیر بیان پولی کل نیروی کاری است که به طور هم‌زمان به وسیله‌ی یک سرمایه‌دار به کار گرفته شده باشد، جمع کل ارزش اضافی که توسط نیروی کار تولید شده است به وسیله ضرب کردن این سرمایه‌ی متغیر در نرخ ارزش اضافی به دست می‌آید.^۱ به عبارت دیگر ارزش اضافی به توسط نسبت میان شمار نیروهای کار که به طور هم‌زمان به کار گرفته شده‌اند و درجه‌ی استثمار کار تعیین می‌گردد. هر یک از این دو عامل ممکن است تغییر کنند، به طوری که کاهش در یکی از آن‌ها ممکن است توسط ازدیاد در دیگری جبران شود. یک سرمایه‌ی متغیر که نیازمند استخدام ۱۰۰ کارگر با نرخ ارزش اضافی ۵۰ درصد می‌باشد (مثلاً ۳ ساعت کار اضافه در روز) ارزش اضافی بیشتری نسبت به نصف آن سرمایه متغیر با استخدام ۵۰ کارگر و نرخ ارزش اضافی ۱۰۰ درصد (مثلاً ۶ ساعت کار اضافی در روز) تولید نخواهد کرد. بنابراین تحت شرایط و حدود معین ممکن است عرضه کار تحت فرمان سرمایه، مستقل از عرضه‌ی واقعی کارگران گردد.

معدالک حد مطلق برای بالا بردن ارزش اضافی به وسیله بالا بردن نرخ وجود دارد. ارزش کار هر چقدر که باشد، خواه به وسیله ۲ ساعت خواه ۱۰ ساعت کار لازم نمایانده شود، ارزش کل کار انجام شده روز به روز به توسط هر کارگر،

^۱ - نرخ ارزش اضافی از تقسیم ارزش اضافی بر سرمایه‌ی متغیر به دست می‌آید. حال اگر: سرمایه‌ی متغیر × نرخ ارزش اضافی = کل ارزش اضافی. سهراب. ن

هرگز نمی‌تواند ارزشی را که نمایانگر ۲۴ ساعت کار باشد بیابد. به منظور به دست آوردن مقادیر مساوی ارزش اضافی، طولانی ساختن روز کار فقط می‌تواند در این حدود جایگزین سرمایه‌ی متغیر گردد. از این به بعد این عاملی مهم برای تشریح پدیده‌های گوناگونی که از دو تمایل متضاد سرمایه ناشی می‌گردد، خواهد بود یعنی:

(۱) کاهش تعداد کارگران استخدام شده، یا مقدار سرمایه‌ی متغیر.

(۲) با این وجود تولید بالاترین مقدار ممکن کار اضافی.

از این جا نتیجه می‌شود که: "اگر ارزش کار معین بوده و نرخ ارزش اضافی مساوی باشد، مقادیر ارزش اضافی تولید شده به وسیله‌ی دو سرمایه‌ی مختلف دارای نسبت مستقیم با مقادیر سرمایه‌ی متغیر نهفته در آن‌ها می‌باشد. ... این قانون با تجارب بنا شده بر اساس "ظاهر" واقعیات تناقض مستقیم دارد. هرکسی می‌داند که یک ریسنده‌ی پنبه که با سرمایه‌ی ثابت نسبتاً بزرگ و سرمایه‌ی متغیر نسبتاً اندکی کار می‌کند، سهم سود کم‌تری از یک نانوا که سرمایه‌ی ثابت نسبتاً کوچک و سرمایه‌ی متغیر نسبتاً وسیعی به کار می‌اندازد، به دست نمی‌آورد. برای حل این تضاد آشکار به عناصر واسطه‌ی متعددی نیاز است، همان‌طور که با شروع از جبر مقدماتی رابطه‌های میانی متعددی برای فهمیدن این که صفر روی صفر (÷) عددی حقیقی را بیان کند، مورد نیاز می‌باشد." [p.307]

برای یک کشور مشخص با روز کار معین، ارزش اضافی فقط با زیاد کردن تعداد کارگران می‌تواند ارتقاء یابد، یعنی به وسیله‌ی افزایش جمعیت: این افزایش، حدّ ریاضی تولید ارزش اضافی توسط سرمایه جمعی آن کشور را تشکیل می‌دهد. از طرف دیگر هرگاه تعداد کارگران معین باشد، این حد به وسیله طولانی شدن امکان‌پذیر روز کار تعیین می‌گردد. از این جا به بعد خواهیم دید که این قانون فقط برای آن شکل ارزش اضافی که تا به حال تحلیل شده است اعتبار دارد.

در این مرحله از تحقیقات مشاهده می‌کنیم که هر مبلغی از پول قابل تبدیل به سرمایه نیست، و این که یک حداقلی برای آن وجود دارد: یعنی هزینه‌ی یک واحد نیروی کار و ابزار کاری که برای به کار گرفتن آن لازم است. فرض کنید نرخ ارزش اضافی ۵۰ درصد باشد، سرمایه‌دار نخواست، احتیاج به استخدام دو کارگر دارد تا بتواند خود نیز همانند یک کارگر زندگی کند. ولی این امر مانع از این است که او چیزی بی‌اندوزد، و هدف تولید سرمایه‌داری صرفاً "بقاء نیست بلکه عمدتاً" ازدیاد ثروت نیز هست. "برای این که سرمایه‌دار دو بار بهتر از یک کارگر معمولی زندگی کند، و نصف ارزش اضافی تولید شده را به سرمایه تبدیل نماید، مجبور به استخدام ۸ کارگر می‌باشد. ممکن است که او نیز سهم کار خود را همراه کارگران انجام دهد ولی هنوز یک کارفرمای کوچک باقی می‌ماند، یعنی حد واسطی میان کارگر و سرمایه‌دار. حال درجه‌ی معینی از توسعه تولید سرمایه‌داری، سرمایه‌دار را به اختصاص تمام اوقاتی که او در طی آن به عنوان یک سرمایه‌دار، به عنوان تجسم فردی سرمایه، به کنترل و غارت کار مردمان و فروش محصولات آن می‌پردازد، ملزم می‌نماید. اتحادیه‌های محدود کننده‌ی قرون وسطا، به وسیله‌ی تعیین حداکثری بسیار اندک برای تعداد کارگرانی که هر کارفرما می‌توانست استخدام کند، سعی در جلوگیری از تبدیل کارفرمای کوچک به یک سرمایه‌دار داشتند. صاحب پول، یا کالا فقط هنگامی به یک سرمایه‌دار واقعی تبدیل می‌گردد که به منظور تولید، قادر به تامین حداقلی که بسیار بیشتر از حداکثر قرون وسطایی مزبور است باشد. و در این جا نیز همانند علوم طبیعی، صحت قانونی که توسط هگل کشف شد، در این که تغییرات صرفاً "کمّی در یک نقطه‌ی خلاص دلالت بر تفاوتی کیفی دارند، اثبات می‌گردد." [p.308.09] مقدار حداقل ارزش مورد نیاز برای تبدیل یک صاحب پول یا کالا به یک سرمایه‌دار، در مراحل مختلف توسعه

سرمایه‌داری متفاوت است، و برای مرحله معینی از توسعه، برای شعب مختلف صنعت، تغییر می‌کند.

طی پروسه‌ی تولید که در بالا به طور مفصل ذکر شد، رابطه‌ی سرمایه‌دار و کارگر به طور قابل ملاحظه‌ای تغییر یافته است. اولاً، سرمایه‌دار به حاکم بر کار تبدیل شده است، یعنی حاکم بر خود کارگر. سرمایه‌دار، یعنی تجسم فردی سرمایه، مواظب است که کارگر کار خود را به طور منظم، با دقت و با شدت لازم انجام دهد. گذشته از این، سرمایه به یک رابطه‌ی اجباری تبدیل شده است که طبقه‌ی کارگر را مجبور به انجام کاری بیشتر از آنچه به وسیله‌ی محدوده‌ی کوچک نیازمندی‌های آنها تعیین می‌گردد، می‌نماید. و به عنوان تولید کننده‌ی صنعت دیگران و باج‌گیر کار اضافی و استثمارگر نیروی کار، سرمایه در انرژی، بی‌پروایی و کارایی از همه‌ی نظام‌های تولیدی گذشته بسیار پیشی می‌گیرد، اگر چه آن نظام‌ها بر پایه کار اجباری مستقیم بنا شده بودند.

در آغاز، سرمایه حاکمیت بر کار را تحت آن شرایط فنی (تکنیکی) به عهده می‌گیرد که از لحاظ تاریخی استقرار یافته است. بنابراین، الزاماً شیوه‌ی تولید را عوض نمی‌کند. تولید ارزش اضافی، به طوری که تاکنون تحلیل شده است، یعنی صرفاً به توسط طولانی کردن روز کار، مستقل از هرگونه تغییری در خود شیوه‌ی تولید به نظر می‌آید. سرمایه به همان اندازه در حرفه‌ی نانوایی اولیه کارایی داشت که در نخ‌ریسی مدرن.

”در پروسه‌ی تولید که صرفاً به عنوان پروسه‌ی کار در نظر گرفته شد، رابطه بین کارگر و وسایل تولیدش همانند رابطه‌ی کار و سرمایه نمی‌باشد، بلکه به صورت رابطه‌ی کار و صرفاً وسایل و مواد اولیه‌ی فعالیت تولیدی است. برای مثال در یک دباغ‌خانه، دباغ، پوست‌ها را به عنوان یک موضوع صرف کار دباغی می‌کند. این سرمایه‌دار نیست که او پوستش را دباغی می‌کند- ولی به محض

این که پروسه‌ی تولید را به عنوان پروسه‌ی به وجود آوردن ارزش اضافی بنگریم، موضوع فرق می‌کند- ابزار تولید ناگهان به ابزار جذب کار انسان‌های دیگر تبدیل می‌شوند. این دیگر کارگر نیست که وسایل تولید را به کار می‌گیرد، بلکه ابزار تولید است که کارگران را به استخدام خود در می‌آورد. این کارگر نیست که آن‌ها را به عنوان عناصر مادی فعالیت تولیدی خویش به مصرف می‌رساند، این آن‌ها هستند که او را به عنوان خمیر مایه‌ی پروسه‌ی حیات خود مصرف می‌نمایند؛ و پروسه‌ی حیات سرمایه چیزی را بجز حرکت پیش‌رونده‌اش به عنوان تولید ارزش به وسیله‌ی ارزش شامل نمی‌گردد. کوره‌ها و کارگاه‌ها که مجبور به بیکار ماندن در شب هستند و کاری جذب نمی‌کنند، ضرری خالص برای سرمایه‌دار به شمار می‌روند. بنابراین کوره‌ها و کارگاه‌ها عنوانی را تحت "کار شبانه‌ی کارگران کمکی" به خود اختصاص می‌دهند (از گزارش کمیسیون استخدام کودکان، گزارش چهارم، سال ۱۸۶۵ میلادی - صفحه ۷۹ تا ۸۵). تغییر صرف پول به وسایل تولید، این وسایل را به عناوینی قانونی و اجباری حاکم بر کار انسان‌های دیگر و ارزش اضافی، تبدیل می‌کند. [pp.309-10]

اما شکل دیگری از ارزش اضافی نیز وجود دارد. هنگامی که سرمایه‌دار به حدّ نهایی ساعات کار روزانه می‌رسد راه دیگری برای افزایش ارزش اضافی برای او باقی می‌ماند. یعنی به وسیله افزایش بهره‌وری کار و در نتیجه کاهش بهای کار و بنابراین کوتاه کردن زمان کار لازم. این شکل ارزش اضافی در مقاله‌ی دیگری بررسی خواهد شد.

ساموئل مور^۱

^۱ - برای این که امکان انتشار این مقاله در انگلستان باشد، ساموئل مور (Samuel Moore) دوست انگلس این مقاله را امضاء کرده است.

II

خلاصه‌ای از سرمایه کارل مارکس

سرمایه جلد یکم. کتاب یکم

روند تولید سرمایه‌داری

بخش یکم

کالا و پول

۱. کالا، آن‌طور که هست

ثروت جوامعی که تولید سرمایه‌داری در آن‌ها حکم‌فرما می‌باشد عبارت از **کالاست**. کالا چیزی است که دارای **ارزش مصرفی** می‌باشد؛ ارزش مصرفی در تمام اشکال جامعه وجود دارد، اما در جامعه سرمایه‌داری علاوه بر آن، ارزش مصرفی منبع تامین کننده **ارزش مبادله** است.

ارزش مبادله عامل مقایسه سومی (tertium comparationis) را در بر دارد که به وسیله آن سنجیده می‌شود: کار، ماده اجتماعی مشترک ارزش‌های قابل مبادله، یا اگر بخواهیم دقیق‌تر باشیم، **زمان کار اجتماعاً لازم** مدفون شده در آن‌ها. درست همان‌طور که یک کالا چیزی دو وجهی است: یعنی ارزش مصرفی و ارزش مبادله، بر همین منوال کاری که در آن ذخیره گردیده به دو صورت معین می‌شود: از یک جهت، به صورت **فعالیت تولیدی مشخص**، کار بافندگی، کار خیاطی و غیره - یا **کار مفید**؛ از جهت دیگر به صورت **مصرف ساده نیروی**

کار انسانی، کار (عمومی) مطلق متراکم شده. یکمی ارزش مصرفی را به وجود می‌آورد و دومی ارزش مبادله را؛ تنها دومی است که از لحاظ مقداری قابل مقایسه است (تفاوت بین کارهای ماهرانه و غیرماهرانه، ساده و مرکب، این امر را مسجل می‌گرداند).

از این رو ماده متشکله ارزش مبادله کار مطلق است و مقدار آن، مدت زمان کار مطلق. حال برای این که به شکل ارزش مبادله توجه کنیم:

(۱) y کالای ب = x کالای الف؛ ارزش یک کالا در برابر ارزش مصرفی کالای دیگر ارزش نسبی آن است. عبارت تساوی دو کالا، صورت ساده ارزش نسبی است. در معادله بالا y کالای ب همان معادل است. در آن x کالای الف ارزش خود را متمایز از شکل طبیعی خویش (شکل طبیعی کالا) به دست می‌آورد، در حالی که y کالای ب در همان زمان قابلیت مبادله مستقیم را حتا در شکل طبیعی خودش کسب می‌نماید. ارزش مبادله یک کالا به وسیله روابط مشخص تاریخی بر ارزش مصرفی آن نقش می‌بندد. از این رو، کالا نمی‌تواند ارزش مبادله خود را با ارزش مصرفی خودش معین سازد، بلکه فقط آن را در ارزش مصرفی کالای دیگری بیان می‌کند. تنها در معادل قرار دادن دو محصول واقعی کار است که خاصیت کار واقعی متراکم شده در آن دو به عنوان کار مطلق انسانی متجلی می‌گردد، یعنی نمی‌توان به عنوان تنها شکل تجسم کار مطلق، یک کالا را به کار واقعی تراکم یافته در خودش نسبت داد، بلکه به همین طریق ممکن است به کار واقعی متراکم شده در کالاهای نوع دیگر نسبت داده شود. معادله y کالای ب = x کالای الف لزوماً بر این امر دلالت می‌کند که x کالای الف هم چنین می‌تواند با ارزش مصرفی کالاهای دیگری نیز بیان شود، بنابراین:

(۲) x کالای الف = y کالای ب = z کالای ج = v کالای د = u کالای ز =

غیره و غیره. این صورت بسط داده شده فرم نسبی ارزش است. در این جا x

کالای الف دیگر به هیچ وجه به یک کالای قابل مبادله اشاره نمی کند، بلکه به همه آن کالاها به عنوان تنها شکل های مجسم و محسوس کاری که در آن عرضه شده رجوع می نماید. اما عکس ساده قضایای فوق منجر می شود به،

(۳) صورت دوم و معکوس ارزش نسبی:

X کالای الف = y کالای ب

X کالای الف = z کالای ج

X کالای الف = v کالای د

X کالای الف = u کالای ز

و غیره و غیره.

در این جا به کالاها **صورت عمومی نسبی ارزش**^۱ داده شده که در آن همه کالاها از ارزش مصرفی خود مجزا گردیده و معادل X کالای الف به عنوان تجسم مادی کار مطلق قرار گرفته اند؛ X کالای الف شکل عام معادل برای تمام کالاهای دیگر است؛ این کالا، **معادل عمومی** آنهاست؛ کاری که در آن صورت مادی به خود گرفته نمایش گر تجلی کار مطلق، یعنی کار به مفهوم کلی در خود آن است. حال به هر صورت،

(۴) هر کدام از کالاهای مجموعه بالا می تواند نقش معادل عمومی را ایفا نماید، اما در **یک زمان مشخص** فقط یکی از آنها می تواند چنین نقشی داشته باشد، چرا که اگر تمام کالاها معادل عمومی بودند، هریک از آنها به نوبه خود دیگران را از اجرای چنین نقشی معاف می داشت. از لحاظ منطقی شکل (۳) به وسیله X کالای الف فراهم نگردیده، بلکه به وسیله کالاهای دیگر صورت یافته است. لذا یک کالای مشخص بایستی برای مدتی نقش معادل را ایفا کند- در یک زمان دیگر ممکن است این کالا جای خود را به کالای دیگری بدهد- و تنها از

^۱ - general relative form of value

این طریق است که یک کالا، کاملاً تبدیل به کالا می‌شود. این کالای بخصوص که با شکل طبیعی خودش به عنوان معادل عمومی شناخته می‌شود، پول است.

مشکلی که در رابطه با کالا وجود دارد این است که، همانند تمام مقولات شیوه تولید سرمایه‌داری، کالا در واقع نمایانگر روابطی فردی تحت یک پوشش مادی است. تولیدکنندگان کارهای متفاوت خود را به عنوان کار عمومی انسانی، به وسیله ربط دادن محصولاتشان با یکدیگر به عنوان **کالاها**، مربوط می‌سازند- آنها نمی‌توانند بدون واسطه قرار دادن اشیاء از عهده این کار برآیند- بنابراین رابطه **اشخاص** به صورت رابطه **اشیاء ظاهر می‌گردد**.

برای جامعه‌ای که تولید کالایی بر آن حکم فرماست، مسیحیت، به ویژه پروتستانسیم، مذهب مناسب است.

۲. پروسه مبادله کالا

در جریان مبادله است که یک کالا خود را به عنوان کالا تثبیت می‌نماید. صاحبان دو کالای مختلف بایستی مایل باشند تا کالاهایشان را مبادله کنند و بنابراین می‌باید یکدیگر را به عنوان **مالک** بشناسند. این رابطه قانونی، که **شکل ظاهری** آن قرارداد نام دارد، تنها رابطه‌ای از خواست‌ها و تمایلات است که رابطه اقتصادی را منعکس می‌نمایند. **محتوای** آن به وسیله خود رابطه اقتصادی معین می‌گردد. ([۸۴]ص ۴۵) یک کالا برای کسی که مالک آن نیست به مفهوم یک ارزش مصرفی است، و برای مالک آن مفهوم ارزش غیر مصرفی دارد. از این‌جا نیاز به مبادله به وجود می‌آید. اما هر صاحب کالایی، تا آن‌جا که مبادله یک پروسه فردی را طی می‌کند، مایل است آن ارزش‌های مصرفی به‌خصوصی را در مبادله به‌دست آورد که به آن‌ها نیازمند است. از طرف دیگر، او می‌خواهد که کالایش به

عنوان یک شیئی دارای ارزش شناخته شود، یعنی در مقابل هر کالایی، حال چه کالایش برای یک صاحب کالای دیگر دارای ارزش مصرفی باشد، چه نباشد. در این حد، مبادله برای او یک پروسه به طور کلی اجتماعی است. اما، یک پروسه واحد نمی تواند در یک زمان برای تمام صاحبان کالا، هم فردی و هم به طور کلی اجتماعی باشد. هر صاحب کالایی، **کالای خودش** را به عنوان یک معادل عمومی در نظر می گیرد، در حالی که تمام کالاهای دیگر معادلهای ویژه (غیر عمومی) بسیاری در برابر آن می باشند. از آنجا که تمام صاحبان کالا به یک طریق عمل می نمایند، **هیچ** کالایی معادل عمومی قرار نمی گیرد، و از این رو **هیچ** کالایی صورت عمومی نسبی ارزش، که در آن کالاها به عنوان ارزش، معادل قرار گرفته و به عنوان مقادیری از ارزش مقایسه می شوند، به خود نمی گیرد. بنابراین آنها دیگر به هیچ وجه به عنوان کالا در مقابل یکدیگر قرار نمی گیرند، بلکه تنها به صورت محصولات روبرو می شوند. ([۸۶]ص ۴۷)

کالاها تنها به وسیله مقایسه با یک کالای معادل عمومی است که می توانند به عنوان ارزش و از این رو کالا، با یکدیگر مربوط شوند. اما فقط **عمل کرد اجتماعی است که قادر می باشد یک کالای به خصوص را معادل عمومی - یا پول، قرار دهد.**

تضاد پابرجایی که در یک کالا به عنوان وحدت بی واسطه ارزش مصرفی و ارزش مبادله، و به عنوان محصول کار مفید فردی ... و تجسم اجتماعی بی واسطه کار مطلق انسانی وجود دارد، آرام نخواهد گرفت تا وقتی که این تضاد به تبدیل کالا، به کالا و پول منجر گردد. ([۸۷]ص ۴۸)

از آنجا که تمام کالاها، تنها معادل های ویژه پول می باشند، و پول معادل عمومی آنهاست، همگی به عنوان کالاهای **ویژه** به کالای عمومی یعنی پول نسبت داده می شوند. ([۸۹]ص ۵۱) پروسه مبادله، به کالایی که تبدیل به پول

می‌شود، نه ارزش کالا را، بلکه شکل ارزشی آن را می‌بخشد. ([۹۰]ص ۵۱) خرافه پرستی (Fetishism = اعتقاد به نیروی ماوراءالطبیعه اشیاء) می‌گوید: به نظر نمی‌رسد که یک کالا تنها به این علت به عنوان پول شناخته می‌شود که دیگر کالاها ارزش خود را به وسیله آن بیان می‌کنند، بلکه برعکس، به نظر می‌رسد که آن‌ها ارزش خود را به این علت با این کالا بیان می‌کنند پول است.

۳. پول، یا گردش کالاها

الف. معیار ارزش‌ها (با فرض طلا=پول)

پول، به عنوان معیار ارزش، شکل ضروری مجسم و محسوس معیار ارزش پدیدار در کالاها یعنی زمان کار لازم است. بیان ساده نسبی ارزش کالاها در پول، Y پول = X کالای الف، قیمت آن کالاهاست. ([۹۵]ص ۵۵) قیمت یک کالا، یعنی شکل پولی آن، در پولی تصویری بیان می‌شود؛ از این رو پول تنها به طور ایده‌آل معیار ارزش‌هاست. ([۹۵]ص ۵۷) همین که تبدیل ارزش به قیمت صورت گرفت، از لحاظ فنی، گسترش بیشتر مفهوم معیار ارزش‌ها به معیار قیمت ضرورت می‌یابد، یعنی، یک مقدار طلا ثابت فرض شده که به وسیله آن مقادیر مختلف طلا سنجیده می‌شود. این کاملاً با معیار ارزش‌ها، که خودش به ارزش طلا بستگی دارد متفاوت است، در حالی که ارزش طلا برای معیار قیمت‌ها فاقد اهمیت است. ([۹۷-۹۸]ص ۵۹) همین که قیمت‌ها با واژه‌های محاسباتی طلا بیان شدند، پول به عنوان پول محاسباتی عمل می‌نماید.

هرگاه قیمت، به عنوان نمایش گر مقدار ارزش یک کالا، بیان کننده نسبت مبادله آن با پول باشد، عکس این قضیه نتیجه **نمی‌گردد** که شاخص نسبت مبادله این کالا، با پول، **لزوماً** بیان گر مقدار ارزش آن باشد. فرض کنید که موقعیت‌هایی فروش یک کالا را بالاتر یا پایین‌تر از ارزش آن ممکن ساخته و یا باعث می‌شود، این قیمت‌های فروش با ارزش کالا تطبیق نمی‌کند، معهذ این‌ها **قیمت‌های کالا هستند؛** زیرا که آن‌ها (۱) شکل ارزشی کالا، یعنی پول می‌باشند و (۲) بیان کننده نسبت مبادله کالا با پول هستند.

بنابراین، احتمال عدم تطابق مقداری بین قیمت و مقدار ارزش **در خود شکل قیمت ارائه می‌شود.** این امر به هیچ‌وجه نقیصه این شکل نیست، بلکه برعکس آن‌را به عنوان شکل کاملاً مناسب یک شیوه تولیدی که در آن مقررات تنها قادر است خود را به عنوان "قانون کورکورانه میانگین بی‌نظمی‌ها" تحمیل نماید، معین می‌سازد. معهذ، شکل قیمت هم ممکن است یک تضاد کیفی را در خود به پروراند، به طوری که روی هم‌رفته دیگر قیمت بیان کننده ارزش نباشد ... وجدان، شرف، و غیره می‌تواند ... به وسیله قیمت‌شان شکل کالا به خود بگیرند. ([۱۰۲] ص ۶۱)

سنجش ارزش‌ها به وسیله پول، یعنی در شکل قیمت، در بردارنده ضرورت بیگانگی (از ارزش واقعی) است، و قیمت‌گذاری ایده‌آل، به ناچار قیمت‌گذاری واقعی (عملی) را به دنبال خواهد داشت. و این است گردش کالا.
ب. وسیله گردش

(I) دگردیسی کالاها

شکل ساده: C-M-C. محتوای مادی (جنسی) آن C-C. ارزش مبادله مورد واگذاری قرار می‌گیرد و ارزش مصرفی تصاحب می‌شود.

آلفا α مرحله یکم: $C-M =$ فروش که برای این امر دو نفر لازم است، از این رو احتمال عدم موفقیت وجود دارد، یعنی فروش پایین تر از ارزش کالا، یا اگر ارزش اجتماعی کالا تغییر کند، حتی فروش پایین تر از هزینه تولید. "تقسیم کار، محصول کار را به کالا تبدیل می‌کند، و بدین وسیله تبدیل آن را در مرحله بالاتر به پول **ضروری** می‌سازد." در همان حال این امر تحقق این استحاله را هم کاملاً تصادفی می‌نمایاند. ([۱۰۸] ص ۶۷) اما، اگر پدیده را در شکل **خالص** آن مورد توجه قرار دهیم، $C-M$ این پیش فرض را در خود دارد که دارنده پول (مگر این که یک تولیدکننده طلا باشد)، پول خود را قبلاً از طریق مبادله با کالاهای دیگری به دست آورده؛ لذا این جریان برای خریدار تنها عکس قضیه یعنی $M-C$ نیست، بلکه دارای این پیش فرض است که او (خریدار) یک فروش قبلی انجام داده، و چیزهایی از این قبیل، به طوری که ما با رشته بی‌پایانی از فروش و خرید مواجه هستیم.

β ، همین موضوع در مرحله دوم اتفاق می‌افتد، $M-C$ ، یعنی **خرید**، که در عین حال برای طرف دیگر مبادله فروش است.

گاما γ ، از این رو تمام پروسه گردشی از خرید و فروش است. یعنی **گردش کالا**. این امر به کلی با مبادله مستقیم محصولات تفاوت دارد؛ یکم، محدودیت‌های فردی و محلی مبادله مستقیم محصولات درهم شکسته شده و متابولیسم^۱ کار انسانی ممکن گشته است، دوم، در این جا از قبل مشخص می‌گردد که سرتاسر **پروسه** بر مناسبات اجتماعی متکی است که دارای رشد خود به خودی بوده و مستقل از عوامل فردی می‌باشد. ([۱۱۲] ص ۷۲) مبادله ساده در یک عمل کرد مشخص مبادله ملغا شده است. یعنی جایی که هر یک از طرفین ارزش غیر مصرفی

^۱ - سوخت و ساز، تحولات بدن موجود زنده برای حفظ حیات.

را به خاطر ارزش مصرفی به مبادله می‌گذارد؛ و گردش کالا به طور نامحدود ادامه می‌یابد. [۱۱۲] ص ۷۳)

نظریه جزمی (دگم) اقتصادی نادرست می‌گوید: **گردش کالا، الزاما** تعادل خرید و فروش را در بر دارد، به دلیل این که هر خریدی، هم‌چنین یک فروش نیز هست و بالعکس - مثل این است که بگوییم هر فروشنده‌ای خریدارش را هم با خود به بازار می‌آورد. (۱) خرید و فروش از یک طرف عمل یک‌سان دو شخص است که در قطب‌های مخالف یکدیگر قرار گرفته‌اند (قطب‌های دو انتهای محور یک کره می‌باشند)؛ از طرف دیگر، آن‌ها دو قطب مخالف عمل کرده‌ای یک شخص واحدند. لذا مشخصه خرید و فروش حکم می‌کند تا وقتی که کالا به فروش نرسیده، بدون استفاده باقی بماند، و همین‌طور هم هست که این حالت **می‌تواند عملا** به وقوع بپیوندد. (۲) C-M یک پروسه فرعی (جزیی)، و به طریق مشابه یک پروسه مستقل می‌باشد و متضمن این امر است که، دریافت کننده پول می‌تواند موقعی را که در آن هنگام پول خود را مجدداً به کالا تبدیل می‌کند، انتخاب نماید. او می‌تواند **منتظر بماند**. وحدت درونی پروسه‌های مستقل C-M و M-C دقیقاً به دلیل استقلال این پروسه‌ها، در تفاوت‌های ظاهری آنان جریان می‌یابد؛ و هنگامی که این پروسه‌های وابسته به درجه معینی از استقلال می‌رسند، **وحدت آنان خود را در یک بحران آشکار می‌سازد**. از این‌رو امکان‌پذیری این امر (بحران) در این‌جا از قبل ارائه گردیده است.

در حالی که پول در گردش کالاها نقش واسطه را ایفا می‌کند، **وسیله گردش** است.

(II) جریان پول

پول وسیله‌ای است که با کمک آن هر کالای واحدی وارد جریان گردش می‌شود و از آن خارج می‌گردد؛ خود آن همیشه در جریان باقی می‌ماند. بنابراین، اگر چه گردش پول تنها بیان گردش کالاهاست، به نظر می‌رسد که گردش کالاها نتیجه گردش پول می‌باشد. از آنجا که پول همیشه در مدار گردش باقی می‌ماند، این پرسش مطرح می‌گردد که: چه مقدار پول در میدان گردش وجود دارد؟

مقدار پول در گردش به وسیله مجموع قیمت کالاها (با ارزش پول ثابت)، و این یک (مجموع قیمت کالاها) به وسیله مقدار کالاهای در گردش معین می‌گردد. با فرض این که مقدار کالاها معین باشد، مقدار پول در گردش با نوسانات قیمت کالاها تغییر می‌کند. حال، از آنجایی که یک سکه واحد در یک مدت معین همیشه به طور پی‌در پی واسطه تعدادی از معاملات قرار می‌گیرد، برای یک مدت زمان مشخص خواهیم داشت:

مجموع قیمت کالاها

----- = مقدار پولی که به عنوان وسیله گردش عمل می‌کند

تعداد گردش‌هایی که برای یک واحد پول اتفاق افتاده

از این رو هرگاه پول کاغذی در جریان یک گردش اشباع شده (Saturated Circulation) قرار گیرد، می‌تواند به جای طلا مورد استفاده واقع شود. از آنجا که جریان پول تنها پروسه گردش کالا را منعکس می‌نماید، سرعت گردش آن بازتابی از تغییر شکل کالاها، و سکون آن جدایی خرید از فروش و توقف متابولیسیم اجتماعی است. منشاء این توقف البته نمی‌تواند از خود جریان گردش که تنها پدیده را به نمایش می‌گذارد، مشاهده گردد. اشخاص ابله این پدیده را به کمبود مقدار کافی از وسیله گردش نسبت می‌دهند. ([۱۲۱]ص ۸۱)

بنابراین: (۱) هرگاه قیمت کالاها ثابت بماند، مقدار پول در گردش با ازدیاد مقدار کالاهای در گردش و یا کندی گردش پول، بالا می‌رود؛ و در حالت عکس پایین می‌افتد.

(۲) با بالا رفتن عمومی قیمت کالاها، مقدار پول در گردش، به شرط آن که مقدار کالاها کاهش یافته و یا سرعت گردش به همان نسبت افزایش یابد، ثابت می‌ماند.

(۳) با پایین آمدن عمومی قیمت کالاها عکس قضیه (۲) صادق است. به طور کلی، حد متوسط تقریباً ثابتی وجود دارد که انحرافات قابل ملاحظه‌ای نسبت به آن رخ می‌دهد. این انحرافات به طور تقریبی، منحصرأ از نتایج **بحران‌ها** می‌باشند.

(III) سکه. سمبل ارزش

معیار قیمت‌ها به وسیله دولت تثبیت می‌گردد. همان‌طور که نام‌گذاری مقدار معینی طلا- یعنی سکه، و ضرب سکه به وسیله او انجام می‌گیرد. در بازار جهانی مجدداً لباس‌های ملی در آورده می‌شود (در این جا حق‌الضرب فاقد اهمیت است)، به طوری که سکه و شمش تنها از لحاظ شکل تفاوت می‌کنند. اما **سکه (طلا)** در جریان گردش **ساییده می‌شود**؛ طلا به عنوان وسیله گردش با طلا به عنوان معیار قیمت‌ها تفاوت دارد. سکه بیشتر و بیشتر به عنوان **سمبلی** از محتوای رسمی آن قرار می‌گیرد.

در این جا امکان بالقوه تعویض پول فلزی (طلا) با پلاک‌ها و سمبل‌های فلزی ارائه گردیده است. از این‌رو: (۱) ضرب محدود سکه‌های مس و نقره، که از استقرار همیشگی آن‌ها به جای پول طلای واقعی بدین وسیله جلوگیری می‌شود که

معامله با این سکه‌ها تا مبلغ معینی محدود می‌گردد. مقدار فلز موجود در آن‌ها به طور کاملاً اختیاری به وسیله قانون معین می‌گردد، و از این رو عمل کرد آن‌ها به عنوان مسکوک، مستقل از ارزش‌شان قرار می‌گیرد. لذا قدم بعدی به سوی سیمبلی‌های کاملاً بدون ارزش امکان‌پذیر می‌گردد: (۲) پول کاغذی، یعنی پول کاغذی که به وسیله دولت منتشر شده و گردش آن اجباری است. (در این جا هنوز از پول اعتباری بحث نمی‌کنیم.) تا آن جا که این پول کاغذی عملاً به جای پول طلا گردش می‌کند، قوانین گردش پول شامل آن می‌گردد. تنها نسبتی که پول کاغذی جایگزین طلا می‌شود، می‌تواند موضوع یک قانون ویژه قرار گیرد، که این قانون عبارت از این است که نشر پول کاغذی باید به اندازه‌ای محدود گردد که مقدار طلای جایگزین شده به وسیله آن عملاً می‌بایست در گردش باشد. درجه اشباع گردش نوسان می‌نماید، ولی در همه جا تجربه مقدار حداقلی را مشخص می‌سازد که هیچ‌وقت پایین‌تر از آن قرار نمی‌گیرد. به اندازه این حداقل می‌توان پول منتشر نمود. هرگاه بیشتر از این حداقل نشر یابد، به محض این که درجه اشباع تا حداقل آن پایین بیاید، بخشی از پول‌ها شناور می‌شود. در آن حالت مقدار کل پول کاغذی موجود در دنیای کالا، هنوز فقط جایگزین آن مقدار طلا می‌گردد که به وسیله قوانین پابرجای همین دنیا تعیین می‌شود، و بنابراین فقط قابل جایگزینی هست^۱. پس هرگاه مقدار پول کاغذی جایگزین شده دو برابر مقدار طلای قابل جذب گردد، هر قطعه پول کاغذی به نیمی از ارزش اسمی خود مستهلک می‌شود. درست مثل این که طلا در عملکرد خود به عنوان معیار قیمت‌ها، دچار تغییر ارزش شده باشد. ([۱۲۸] ص ۸۹)

^۱ - یعنی مقدار طلای لازم که به عنوان وسیله گردش عمل کند. (م)

ج. پول

(I) احتکار

با پیدایش اولیه گردش کالا، نیاز و تمایل شهوت‌آلود به چنگ آوردن محصول C-M یعنی پول ظاهر می‌گردد. صرفاً از نظر موضوع دگرگونی ماده، این تغییر شکل **نقطه پایانی در خود** است. پول در یک **اندوخته**، بی‌جان شده و گردشش متوقف می‌گردد؛ فروشنده کالا تبدیل به محتکر پول می‌شود. ([۱۳۰]ص ۹۱)

این شکل دقیقاً در ابتدای گردش کالا حکم‌فرما بود. مثلاً در آسیا. با توسعه بیشتر گردش کالایی، هر تولیدکننده کالا می‌بایستی برای خود *the nexus rerum*، وثیقه اجتماعی - یا پول را تامین نماید. بنابراین، اندوخته‌ها در همه جا انباشته می‌شوند. توسعه گردش کالایی قدرت پول را افزایش می‌دهد، یعنی شکل مطلقاً اجتماعی ثروت که همیشه برای مصرف آماده است. ([۱۳۱]ص ۹۲) میل به احتکار طبیعتاً مرزی نمی‌شناسد. **از نظر کیفی**، یا نسبت به شکل آن، پول فاقد محدودیت است، پول یعنی نمایش‌گر عمومی ثروت مادی، زیرا که پول مستقیماً قابل تبدیل به هر کالایی است. اما **از نظر کمی**، هر مجموعه واقعی از پول محدود است، و بنابراین به عنوان یک وسیله خرید تنها دارای اثر محدودی است. این تضاد همیشه محتکر را دوباره و دوباره به کار سیزیف^۱ مانند (بیهوده) انباشت می‌راند.

^۱ - سیزیف: پادشاه خسیس و مکار "گرنه" فرزند "اولیوس" که در عالم اسفل محکوم به غلتاندن سنگ بزرگی به بالای کوه بوده در حالی که سنگ مزبور دوباره غلتیده و به دامنه کوه می‌افتاد و او می‌بایستی عمل خود را تکرار کند. (م)

به علاوه، انباشت طلا و نقره به صورت ورقه، هم بازار تازه‌ای برای این فلزات به وجود می‌آورد و هم یک منبع پنهان پول ایجاد می‌کند.

احتکار به عنوان **کانالی برای تغذیه و زهکشی پول در گردش** و همراه با نوسانات مداوم درجه اشباع گردش عمل می‌کند. ([۱۳۴] ص ۹۵)

(II) وسیله پرداخت

با توسعه گردش کالایی شرایط نوینی ظاهر می‌گردد: بیگانگی یک کالا از تجسم قیمت آن به تدریج شکل می‌گیرد. کالاها به مدت زمان‌های متفاوتی برای تولیدشان نیازمندند؛ آن‌ها در فصل‌های مختلفی تولید می‌شوند، برخی از آن‌ها بایستی به بازارهای دوری فرستاده شوند و غیره. از این رو ممکن است شخص A قبل از این که خریدار B قادر به پرداخت گردد، فروشنده باشد. عمل، شرایط پرداخت را به این طریق تنظیم می‌کند: A یک **اعتبار دهنده** می‌شود B یک **مدیون**، و پول به عنوان **وسیله پرداخت** تعیین می‌گردد. بنابراین رابطه **اعتبار دهنده و مدیون** از قبل خصومت‌آمیز می‌شود. (این امر می‌تواند مستقل از گردش کالایی هم اتفاق بیفتد، برای مثال، در دوران قدیم و قرون وسطا.) ([۱۳۵] ص ۹۷)

در این رابطه، پول با این عنوان‌ها عمل می‌کند: (۱) به عنوان معیار ارزش در تعیین قیمت کالای فروخته شده؛ (۲) به عنوان یک وسیله ایده‌آل برای خرید. با احتکار، پول از گردش **خارج می‌شود**، در این جا به عنوان وسیله پرداخت، وارد جریان گردش می‌شود، اما این عمل فقط بعد از آن که کالا از جریان گردش خارج شد صورت می‌گیرد. خریدار مقروض، به این خاطر فروش می‌کند تا بتواند دین خود را **پرداخت نماید**؛ در غیر این صورت اجناس او را به حراج خواهند

گذارد. بنابراین، اکنون از طریق یک ضرورت اجتماعی که مستقل از روابط مربوط به گردش ظهور می‌نماید، پول در شکل خودش، تبدیل به نقطه پایان فروش می‌گردد. (۱۳۶ [صص ۹۷-۹۸])

عدم هم‌زمانی خرید و فروش، که باعث ظهور نقش پول به عنوان وسیله پرداخت می‌گردد، در عین حال بر اقتصاد حوزه گردش تاثیر می‌گذارد، پرداخت‌ها در یک نقطه مشخص متمرکز می‌گردند. **وایرمنت virements** (تادیه پول از حساب خود به حساب یک نفر دیگر به وسیله حواله) در قرون وسطا در لیونز^۱ (Lyons)، تنها مانده‌ی خالص موازنه پرداخت‌های ادعایی از دو طرف بود. (۱۳۷ [ص ۹۸])

تا آن‌جا که پرداخت‌ها متوازن باشند، پول تنها به طور ایده‌آل به عنوان پول محاسباتی یا معیار ارزش‌ها عمل می‌کند. تا آن‌جا که پرداخت‌های واقعی بایستی صورت گیرد، پول به عنوان یک واسطه گردش و یا تنها به عنوان شکل وساطت‌گر و محو شونده متابولیسم ظاهر نمی‌شود، بلکه به عنوان تجسم کار اجتماعی، به عنوان وجود مستقل ارزش مبادله و به عنوان **کالای مطلق** نمایان می‌گردد. این **تضاد مستقیم** در آن مرحله‌ای از تولید و بحران‌های تجاری بیرون می‌ریزد که **بحران پولی** نامیده می‌شود. این بحران فقط در جایی اتفاق می‌افتد که سلسله گسترش یابنده پرداخت‌ها، و یک سیستم ساختگی برقراری آن‌ها، به طور کامل توسعه یافته باشد. با اختلالات عمومی تری در این مکانیسم، سوای این که منشاء آن‌ها کجا باشد، پول فوراً^۱ و به طور ناگهانی از شکل ایده‌آل خود به عنوان پول محاسباتی به **نقدینه بی‌ارزشی** تبدیل می‌شود؛ کالاهای ناسپاس دیگر به هیچ‌وجه نمی‌توانند با آن مبادله گردند. (۱۳۸ [ص ۹۹])

^۱ - نوعی موسسه که در آن چک‌های بانک‌ها و اشخاص مختلف را مبادله می‌نمودند - تصفیه می‌کردند.

پول اعتباری از عمل کرد پول به عنوان وسیله پرداخت ناشی می‌گردد. اسناد دیون نیز به نوبه خود گردش می‌کنند تا این دیون را به دیگران منتقل نمایند. با سیستم اعتباری، نقش پول به عنوان وسیله پرداخت مجدداً گسترش می‌یابد؛ در این مقیاس پول شکل‌های وجودی خود را پیدا می‌کند، که در این اشکال دنیای معاملات تجاری بزرگ را اشغال می‌نماید، در حالی که سکه عمدتاً به دنیای تجارت خرد تبعید می‌شود. ([۴۰-۱۳۹]ص ۱۰۱)

در مرحله مشخص و حجم معینی از تولید کالایی، نقش پول به عنوان وسیله پرداخت به ماوراء حوزه گردش کالاها گسترش می‌یابد؛ پول تبدیل به **کالای عمومی قراردادها** می‌گردد. **اجاره‌ها، مالیات‌ها** و امثال آن از **پرداخت‌های جنسی به پرداخت‌های پولی** تبدیل می‌گردند. مقایسه نماید با فرانسه عهد لویی چهاردهم (بواگیلبرت و و بان)، از جهت دیگر، آسیا، ترکیه، ژاپن و غیره. ([۴۱-۱۴۰]ص ۱۰۲)

تبدیل پول به یک وسیله پرداخت، انباشت آن را نسبت به تاریخی که پرداخت انجام می‌گردد ضروری می‌سازد. احتکار، که با رشد بیشتر جامعه، به عنوان یک شکل بارز کسب ثروت از میان رفت، مجدداً به عنوان ذخیره مالی وسایل پرداخت ظاهر می‌گردد. ([۱۴۲]ص ۱۰۳)

(III) پول جهانی

در تجارت جهانی، شکل‌های محلی سکه، پول خرد، و پول کاغذی متروک می‌شود و تنها شمش به عنوان **پول جهانی** دارای اعتبار می‌گردد. **تنها در بازار جهانی** است که پول به عنوان کالایی که شکل طبیعی آن در همان زمان تجسم اجتماعی بی‌واسطه کار مطلق انسانی است، در حد کامل

عمل می‌نماید. طریقه وجودی آن برای مفهومش کفایت می‌کند. [۱۴۵]

details ص ۱۰۵ [۱۴۲] صص ۰۴-۱۰۳)

بخش دوم

تبدیل پول به سرمایه

۱. فرمول عمومی سرمایه

گردش کالاها، نقطه آغاز سرمایه است. از این رو تولید کالایی، گردش کالا، و صورت تکامل یافته این یک، یعنی بازرگانی، همیشه زمینه‌های تاریخی هستند که سرمایه از آن‌ها ظهور می‌کند. تاریخ جدید سرمایه به پیدایش تجارت مدرن جهانی و بازار جهانی در قرن شانزدهم باز می‌گردد. (۱۴۶[ص ۱۰۶])

اگر تنها به اشکال اقتصادی که به وسیله گردش کالا ایجاد می‌گردد توجه کنیم، در می‌یابیم که محصول نهایی آن پول است، و **پول نخستین شکلی است که سرمایه در آن ظاهر می‌گردد.** از لحاظ تاریخی، بدون استثناء سرمایه برای نخستین بار با ملک زمین‌دار به عنوان **ثروت پولی** مواجه می‌گردد، و همین‌طور با سرمایه تاجر و رباخوار، و حتا امروز هم تمام سرمایه‌های جدید، نخستین بار به صورت **پول** به صحنه می‌آیند، که این پول می‌بایستی به وسیله پروسه‌های مشخصی به سرمایه تبدیل گردد.

اگر از پول به عنوان پول رایج و پول به عنوان سرمایه آغاز کنیم، باید بگوییم که آن‌ها تنها در **شکل گردش‌شان** تفاوت دارند. در جوار C-M-C، شکل M-C-M، یعنی فروش به خاطر خرید، نیز اتفاق می‌افتد. پولی که به این شکل گردش می‌کند و در جریان حرکتش به سرمایه **تبدیل می‌گردد**، خودش از قبل سرمایه است (یعنی از روی جهت حرکتش این‌طور مشخص می‌شود).

نتیجه M-C-M ، M-M است، یعنی مبادله غیرمستقیم پول برای پول. من ۱۰۰ پوند پنبه می خرم و آن را به ۱۱۰ پوند می فروشم؛ در نهایت من ۱۰۰ پوند را با ۱۱۰ پوند مبادله کرده‌ام، یعنی پول با پول.

اگر محصول این پروسه در انتها، همان ارزش پولی بود که در ابتدا در آن به جریان افتاده بود، یعنی ۱۰۰ پوند در عوض ۱۰۰ پوند، این پروسه بیهوده می گردید. با این وجود چه این که تاجر در مقابل ۱۰۰ پوند اولیه اش، ۱۰۰ پوند به دست آورد، یا ۱۱۰ پوند، و یا این که فقط ۵۰ پوند، پول او حرکت کاملاً ویژه‌ای را به نمایش گذارده که به کلی با گردش کالا، یعنی C-M-C متفاوت است. از بررسی اختلافات ظاهری بین این حرکت و C-M-C، تفاوت درونی آن‌ها نیز آشکار می گردد.

دو مرحله پروسه M-C-M که به طور جداگانه در نظر گرفته شوند، همانند مراحل C-M-C، دو مرحله مشابه‌اند. اما در کل پروسه، تفاوت فاحشی نسبت به گردش کالا وجود دارد. در C-M-C پول واسطه گردش بود و کالا نقطه آغاز و پایان آن؛ در این حالت کالا واسطه است و پول نقطه ابتدا و انتهای پروسه می باشد. در C-M-C پول یک باره برای همیشه به مصرف می رسد؛ در M-C-M تنها در متن پروسه به پیش می رود، و بایستی مجدداً به دست بیاید. **پول به منشاء خود جاری می گردد.** بنابراین، در این جا از قبل اختلاف محسوسی بین گردش پول به عنوان پول رایج، و به عنوان سرمایه وجود دارد.

در C-M-C پول تنها از طریق تکرار **مجدد تمام پروسه**، از طریق فروش کالاهای تازه، می تواند به منشاء باز گردد. از این رو برگشت، مستقل از خود پروسه است. از طرف دیگر در M-C-M، برگشت، از همان آغاز به وسیله ساخت خود پروسه الزامی گشته است، یعنی که اگر برگشت پول صورت نگیرد، پروسه ناتمام می ماند. ([۱۴۹] ص ۱۱۰)

هدف نهایی C-M-C ارزش مصرفی، و در مورد M-C-M خود ارزش مبادله است.

در C-M-C هر دو انتهای پروسه به طور یکسانی دارای قالب اقتصادی معینی است. هر دو کالا هستند و دارای ارزش مساویند. اما در عین حال از نظر کیفی ارزش‌های مصرفی مختلفی به شمار می‌آیند، و محتوی پروسه را متابولیسم اجتماعی تشکیل می‌دهد. در M-C-M، در برخورد نخست به نظر می‌رسد که این گردش زاید و بی‌هدف است. مبادله ۱۰۰ پوند در مقابل ۱۰۰ پوند، در یک مسیر دایره شکل (که در انتهای پروسه به همان نقطه شروع می‌رسیم)، مضحک به نظر می‌رسد. یک مجموعه پول تنها به وسیله مقدار آن از مجموعه دیگر قابل تمیز است؛ بنابراین، M-C-M مفهوم خود را تنها از طریق یک تفاوت کمی در دو انتهای خود کسب می‌نماید. پول بیشتری نسبت به آن مقدار که به گردش افتاده، از آن خارج شده است. پنه‌ای که به ۱۰۰ پوند خریداری شده، فرضاً به ۱۰+۱۰۰ پوند به فروش رسیده است؛ بنابراین پروسه فرمول M-C-M را طی می‌کند، که در آن $M' = M + \Delta M$. این ΔM ، این افزوده، ارزش اضافی می‌باشد. ارزشی که در ابتدا به جریان افتاد، نه تنها در گردش دست نخورده باقی می‌ماند، بلکه ارزشی اضافی را به خود می‌افزاید، یعنی خود را گسترش می‌دهد- و این حرکت پول را به سرمایه تبدیل می‌کند.

در C-M-C ممکن است تفاوتی در ارزش دو انتهای پروسه وجود داشته باشد، اما در این شکل گردش این کاملاً امری تصادفی است، و هنگامی که دو انتها معادل باشند، نه تنها C-M-C بی‌معنی نیست، بلکه برعکس، این تقریباً شرط لازم پروسه طبیعی آن است.

تکرار C-M-C، به وسیله هدفی نهایی، که در خارج این پروسه قرار دارد تنظیم می‌گردد: مصرف، یعنی ارضای نیازهای مشخص. از طرف دیگر در M-C-

M ابتدا و انتها یکسانند، یعنی پول، و این از قبل گردش بی‌انتهایی را موجب می‌گردد. فرض کنیم که $M + \Delta M$ از نظر کمی با M' تفاوت داشته باشد، ولی این هم تنها مجموعه **محدودی** از پول است؛ هرگاه این پول به مصرف برسد، دیگر به هیچ‌وجه سرمایه نخواهد بود؛ و اگر از جریان خارج شود، تنها به عنوان یک اندوخته‌ی احتکاری، بی‌حرکت می‌ماند. همین که نیاز به گسترش ارزش مطرح گردید، همان‌قدر که این نیاز برای M وجود دارد در مورد M' نیز صادق خواهد بود، و گردش سرمایه بی‌انتهایی می‌گردد، زیرا در انتهای پروسه همان‌قدر به هدف‌های آن دست نیافته‌ایم که در ابتدا از آن‌ها دور بوده‌ایم. ([۱۴۹-۵۱] صص ۱۱۱-۱۱۲) به عنوان نماینده این پروسه، صاحب پول تبدیل به **سرمایه‌دار** می‌شود.

هرگاه در گردش کالا، ارزش مبادله به صورتی حداکثر مستقل از ارزش مصرفی کالاها دست یابد، در این‌جا ارزش مبادله ناگهان خود را به صورت یک جسم شناور در جریان ظاهر می‌نماید که دارای حرکت خود به خودی است، و برای آن کالا و پول فقط قالب‌های این حرکت به شمار می‌روند. علاوه بر آن، به اندازه ارزش اضافی با ارزش اولیه خود تفاوت نموده است. این جسم شناور، پول در جریان می‌شود، و با این عنوان تبدیل به سرمایه می‌گردد. ([۱۵۴] ص ۱۱۶)

به راستی به نظر می‌رسد که M-C-M منحصراً شکل ویژه سرمایه تجاری است. اما سرمایه صنعتی هم، پولی است که به کالا تبدیل شده و با فروش دوباره، مجدداً به پول بیشتری تبدیل می‌گردد. عملیاتی که در بین خرید و فروش، خارج از محدوده گردش انجام می‌گیرد، هیچگونه تغییری در این امر به وجود نمی‌آورد.

بالاخره، در سرمایه ربایی (بانکی)، پروسه به صورت M-M و بدون هیچ واسطه‌ای ظاهر می‌گردد، یعنی ارزشی که گویی از خودش بزرگ‌تر است. ([۱۵۵] ص ۱۱۷)

۲. تضادهای فرمول عمومی

شکل گردش که به وسیله آن پول تبدیل به سرمایه می‌گردد، تمام قوانین پیشین مربوط به طبیعت کالاها، ارزش، پول و خود گردش را نقض می‌نماید. آیا صرفاً تفاوت ظاهری در ترتیب معکوس رشته توالی (در فرمول) می‌تواند موجب آن باشد^۱.

به‌علاوه این ترتیب معکوس تنها برای یکی از سه طرف معامله وجود دارد من به‌عنوان یک سرمایه‌دار، کالاهایی از شخص A می‌خرم و آن‌ها را به B می‌فروشم A و B تنها به‌عنوان فروشنده و خریدار ساده کالا ظاهر می‌گردند. در هر دو حالت، من تنها به‌عنوان یک مالک ساده پول و یا کالا با آنان روبرو می‌شوم، با یکی به‌عنوان خریدار، یا پول، و با دیگری به‌عنوان فروشنده، یعنی کالا، اما با هیچ کدام به‌عنوان سرمایه‌دار و یا نماینده هر چیزی که بیش از پول یا کالا باشد مواجه نمی‌گردم. معامله برای A با یک **فروش** آغاز شد؛ برای B با یک **خرید** پایان یافت، یعنی درست مانند گردش ساده کالا. علاوه بر آن، اگر من در جریان گردش ساده، حق‌الزحمه خود را بر پایه ارزش اضافی قرار دهم، A می‌تواند کالایش را مستقیماً به B بفروشد و فرصت به دست آوردن ارزش اضافی منتفی می‌گردد.

^۱ - یعنی M-C-M در مقابل C-M-C. (مترجم)

فرض کنید که A و B مستقیماً از یکدیگر کالا خریداری کنند. تا آنجا که ارزش مصرفی مورد نظر باشد، ممکن است هر دو منفعت کنند؛ ممکن است حتی A مقدار بیشتری از کالای خود را، نسبت به آنچه که B در همان موقع می‌تواند ارائه نماید، عرضه کند، و بالعکس، که بدین وسیله هر دو آن‌ها مجدداً سود می‌برند. اما در مورد **ارزش مبادله** این طور نیست. در این جا حتی اگر پول به عنوان واسطه گردش مداخله نماید، **ارزش‌های مساوی** با یکدیگر مبادله می‌گردند. (۱۵۶-۱۵۸ [ص ۱۱۹])

اگر به طور مطلق در نظر بگیریم، در گردش کالایی ساده، با این فرض که جایگزینی یک ارزش مصرفی را با دیگری مستثنا نموده باشیم، تنها **تغییری در شکل** کالا صورت می‌گیرد. تا آنجا که گردش، تنها شامل تغییری در شکل مبادله کالا است، هرگاه پدیده در شکل **خالص** خود به پیش رود، تنها **مبادله معادل‌ها** را در بر می‌گیرد. در واقع ممکن است کالاها به قیمت‌هایی متفاوت از ارزش‌شان به فروش برسند. اما این به معنی تخلفی از قانون مبادله کالاها خواهد بود. گردش کالایی ساده در شکل خالص خود مبادله معادل‌هاست، پس زمینه‌ای برای توانگر ساختن شخص باقی نمی‌ماند. (۱۵۸-۱۵۹ [ص ۱۲۰])

از این رو اقتصاددانان پیشین به خطا کوشش می‌نمودند تا ارزش اضافی را از گردش کالا استخراج نمایند. مانند کوندیلاک Condillac، نیومن Newman. (۱۶۰ [ص ۱۲۲])

اما فرض کنیم که مبادله در شکل خالص آن به وقوع نمی‌پیوندد، یعنی **نامعادل‌ها مورد مبادله قرار می‌گیرند**. فرض کنیم که هر فروشنده کالایش را به ۱۰ درصد بالاتر از ارزش آن به فروش می‌رساند، در اینجا همه چیز به شکل سابق باقی می‌ماند؛ آنچه را که هر کدام به عنوان فروشنده به دست می‌آورد، در مقابل به عنوان خریدار از دست می‌دهد. درست مثل اینکه ارزش پول به میزان ۱۰

درصد تغییر نموده باشد. و به همین گونه است اگر **خریداران** همه چیز را به میزان ۱۰ درصد پایین تر از ارزش آن خریداری نمایند. (تورننز [Torrens] ۱۶۱-۱۶۰ ص ۱۲۳)

این فرض که ارزش اضافی از بالا رفتن قیمت ناشی می‌گردد، این پیش فرض را در خود داراست که طبقه‌ای در جامعه وجود دارد که **خریدار هست، اما فروشنده نیست، یعنی، مصرف می‌کند و تولید نمی‌نماید**، یعنی که به طور مداوم پول **مفت** دریافت می‌کند. فروش کالاها به قیمت‌هایی بالاتر از ارزش‌شان به این طبقه، تنها به معنی پس گرفتن متقربانه قسمتی از پولی است که به رایگان از دست رفته است (آسیای صغیر و رم). با این وجود فروشنده همیشه همان کلاه‌بردار باقی می‌ماند و نمی‌تواند ثروتمندتر گردد، یعنی قادر نیست به این وسیله ارزش اضافی ایجاد نماید.

اجازه بدهید موضوع **کلاه‌برداری** را در نظر بگیریم. شخص A شرابی را که ۴۰ پوند ارزش دارد در مقابل گندمی که ۵۰ پوند می‌ارزد به فروش می‌رساند. شخص A، ۱۰ پوند منفعت نموده است. اما A و B مجموعاً فقط ۹۰ پوند دارند. A پنجاه پوند دارد و B تنها ۴۰ پوند؛ ارزش، منتقل گشته ولی **تولید نشده** است. طبقه سرمایه‌دار به طور کلی، در هیچ کشوری نمی‌تواند سر خودش کلاه بگذارد. ([۱۶۲-۱۶۳] ص ۱۲۶)

پس: اگر معادل‌ها مبادله شوند، هیچگونه ارزش اضافی نتیجه نمی‌گردد؛ و اگر نامعادل‌ها مبادله گردند، باز هم هنوز ارزش اضافی ایجاد نمی‌شود. گردش کالا هیچ ارزش تازه‌ای خلق نمی‌کند.

به این دلیل است که قدیمی‌ترین و آشناترین اشکال سرمایه، یعنی سرمایه تجاری و سرمایه ربایی (رباخوار، بانکدار)، در اینجا ذکر نشده است. اگر نخواهیم گسترش سرمایه تجاری را تنها با **کلاه‌برداری** صرف توضیح دهیم، عوامل

بینایی بسیاری که هنوز در اینجا مطرح نشده، مورد نیاز خواهد بود. و حتا بیش از این درباره سرمایه رباخوار و سرمایه مالی (بانکی) مورد احتیاج است. بعدها خواهیم دید که هر دو این‌ها شکل‌های مشتق سرمایه بوده و این که چرا از لحاظ تاریخی **قبل از** سرمایه جدید به وجود می‌آیند.

پس ارزش اضافی نمی‌تواند از گردش منشاء یابد. اما خارج از آن چگونه؟ در خارج آن، صاحب کالا تولیدکننده ساده کالایش است. و ارزش کالا به مقدار کار خودش که در آن متراکم گردیده و مطابق یک قانون معین اجتماعی سنجیده می‌شود، بستگی دارد؛ این ارزش در پول محاسباتی بیان می‌شود، به طور مثال، به قیمت ۱۰ پوند. اما این ارزش در عین حال نمی‌تواند ارزشی معادل ۱۱ پوند قرار گیرد؛ کار او ارزش‌ها را خلق می‌کند، اما نه ارزش‌هایی که به طور خود به خودی گسترش می‌یابند. کار او می‌تواند ارزش بیشتری به ارزش موجود بی‌افزاید، اما این امر تنها از طریق افزودن مقدار **کار بیشتری** رخ می‌دهد. بنابراین تولیدکننده کالا، بدون آن که در ارتباط با صاحب کالاهای دیگری^۱ قرار گیرد، **نمی‌تواند در خارج از حوزه گردش ارزش اضافی تولید نماید.**

لذا، سرمایه باید از گردش کالا، و با این همه نه از داخل آن سرچشمه یابد. ([۱۶۶-۱۶۵]ص ۱۲۸)

بنابراین: تبدیل پول به سرمایه بایستی بر اساس قوانین مربوط به گردش کالا، که در آن مبادله معادل‌ها نقطه شروع را تشکیل می‌دهد، توضیح داده شود. صاحب پول که هنوز صرفاً "شفیره" (نوزاد کرمی شکل) یک سرمایه‌دار است، بایستی کالاهایش را مطابق ارزش آن‌ها خرید و فروش نماید، و با این همه در انتهای این پروسه ارزشی بیش از آنچه به ودیعه نهاده، استخراج نماید. تبدیل این شفیره به

^۱ - منظور صاحبان کالای نیروی کار است. (م)

پروانه (سرمایه‌دار) بایستی در حوزه گردش و هنوز نه در داخل آن اتفاق بیفتد. این‌ها شرایط مسئله‌اند. *Hic Rhodus Hic salta!* (۱۶۶[ص ۱۲۹])

۳. خرید و فروش نیروی کار

دگرگونی در ارزش پولی که بایستی به سرمایه تبدیل گردد، نمی‌تواند در خود آن پول صورت گیرد، چون که در خرید، پول تنها قیمت کالا را مجسم می‌سازد؛ و از طرف دیگر، تا زمانی که پول به صورت پول رایج باقی می‌ماند، میزان ارزش خود را تغییر نمی‌دهد؛ و همین‌طور در فروش. پول تنها کالا را از شکل جنسی خود به شکل پولی آن تبدیل می‌نماید. بنابراین، تغییر می‌بایست در کالای M-C-M، اما نه در ارزش مبادله آن صورت پذیرد، زیرا که معادل‌ها (هم‌ارزها) مورد مبادله قرار می‌گیرند؛ این تغییر تنها می‌تواند از ارزش مصرفی آن به شکل وجودیش ناشی گردد، یعنی، از مصرف آن. به این منظور کالایی مورد نیاز است که ارزش مصرفی آن دارای این خاصیت باشد که منشاء ارزش مبادله واقع گردد- و این کالا وجود دارد، نیروی کار. (۱۶۷[ص ۱۳۰])

اما برای اینکه صاحب پول بتواند نیروی کار را به عنوان یک کالا در بازار بیابد، می‌بایستی این کالا به وسیله مالکش به فروش برسد، یعنی بایستی نیروی کار آزاد وجود داشته باشد. از آن‌جا که خریدار و فروشنده به عنوان طرفین قرارداد افرادی متساوی‌الحقوق‌اند، نیروی کار تنها می‌بایستی به طور موقت به فروش برسد، زیرا که در یک فروش در بست (en bloc) فروشنده دیگر به عنوان فروشنده باقی نمی‌ماند، بلکه خود تبدیل به کالا می‌گردد. اما به دنبال این، مالک (نیروی کار)، در عوض این که قادر به فروش

کالاهایی باشد که کارش در آن‌ها نهفته شده، باید در موقعیتی قرار گیرد که اجباراً **خود نیروی کارش را به عنوان کالا** به فروش برساند. (۱۶۸-۱۶۹) [ص ۱۳۱]

بنابراین صاحب پول برای تبدیل پول خود به سرمایه بایستی در بازار کالا کارگر **آزاد** پیدا کند، آزاد به مفهوم مضاعف آن، یعنی به عنوان یک انسان آزاد بتواند نیروی کارش را به عنوان کالای **خود** عرضه بدارد، و از طرف دیگر، او هیچ‌گونه کالای دیگری برای فروش نداشته باشد، هیچ‌گونه قیدی نداشته باشد، نسبت به همه چیزهایی که برای فروش نیروی کارش ضروری است مختار باشد. (۱۶۸-۱۶۹ [ص ۱۳۲])

به عنوان جمله معترضه، رابطه بین مالک پول و صاحب نیروی کار یک رابطه طبیعی و یا اجتماعی که در مورد سنین مختلف یکسان باشد نیست، بلکه یک رابطه تاریخی است که محصول انقلابات اقتصادی بسیاری می‌باشد. بنابراین، مقوله‌های اقتصادی هم که تا کنون مورد توجه قرار دادیم، نشان‌های تاریخی‌شان را با خود دارند. برای این که یک محصول به کالا تبدیل شود، دیگر نمی‌بایست به عنوان وسیله فوری امرار معاش تولید گردد^۱. اگر چه تولید کالایی و گردش کالایی، حتا در جایی که انبوه محصولات هرگز تبدیل به کالا نمی‌گردد، می‌تواند صورت پذیرد، انبوه محصولات تنها از **یک شیوه تولیدی خاص، یعنی شیوه سرمایه‌داری** قادر است شکل کالا به خود بگیرد. به همین ترتیب، پول می‌تواند در تمام دوره‌هایی که بر سطح معینی از گردش کالایی دست یافته‌اند، وجود داشته باشد؛ اشکال پولی خاص، از پول به عنوان معادل صرف تا پول جهانی، مراحل توسعه مختلفی را در بر می‌گیرند؛ معهدا، یک گردش کالایی ابتدایی (توسعه نیافته) می‌تواند همه آن اشکال را ظاهر نماید. از طرف دیگر، **سرمایه** تنها در

^۱ - مثل محصولی که یک پیشه‌ور برای گذران زندگی تولید می‌نماید. (م)

شرایط فوق (گردش کالا) ظاهر می‌گردد، و این یک شرط، به تنهایی در برگزیده تاریخ جهان است. ([۱۶۹-۱۷۰]ص ۱۳۳)

نیروی کار دارای ارزش مبادله‌ای است که مانند تمام کالاها به وسیله زمان کار لازم برای تولید و سپس بازتولید آن، مشخص می‌گردد. ارزش نیروی کار عبارت از ارزش وسایل معیشتی است که برای ادامه بقای صاحب آن ضروری می‌باشد، یعنی حفظ او در وضعیتی که دارای قدرت متوسط کار کردن باشد. این ارزش به **آب و هوا، شرایط طبیعی** و غیره، و همچنین به معیارهای تاریخی سطح زندگی در هر کشور بستگی دارد. این شرایط متغیرند، اما برای هر کشور ویژه و در هر دوره بخصوص، **مشخص** می‌باشند. علاوه بر آن، نگهداری او شامل وسایل معیشت **جانشینانش** می‌گردد، یعنی **فرزندانش**، تا این که نسل این صاحبان کالای بخصوص امکان تداوم خویش را داشته باشد. و بالاخره علاوه بر همه، هزینه **تعلیم و تربیت**، به خاطر بهره‌وری از کارگر ماهر. ([۱۷۰-۱۷۲]ص ۱۳۵)

پایین‌ترین حد ارزش نیروی کار، **ارزش وسایل معیشت عملاً حیاتی** است. هرگاه قیمت نیروی کار تا این حداقل پایین بیاید، پایین‌تر از **ارزشش** قرار می‌گیرد، چرا که ارزش نیروی کار، نه کیفیت ناچیز نیروی کار، بلکه کیفیت متوسط آن را در نظر دارد. ([۱۷۳]ص ۱۳۶)

طبیعت کار ایجاب می‌نماید که نیروی کار تنها **پس** از اتمام قرارداد به مصرف رسیده باشد، و از آن‌جا که در تمام کشورهایی که دارای شیوه تولید سرمایه‌داری‌اند، معمولاً، پول **وسیله پرداخت** چنین کالاهایی است، قیمت نیروی کار فقط پس از آن که **به مصرف** رسید، پرداخت می‌گردد. بنابراین، در همه جا، کارگر به سرمایه‌دار اعتبار می‌دهد. ([۱۷۴]صص ۱۳۷-۱۳۸)

پروژه مصرف نیروی کار، در عین حال پروژه تولید کالا و ارزش
اضافی است، و این مصرف در خارج از حوزه گردش صورت می‌گیرد.
(۱۷۵-۱۷۶ ص ۱۴۰)

بخش سوم

تولید ارزش اضافی مطلق

۱. پروسه کار و پروسه تولید ارزش اضافی

خریدار نیروی کار، به وسیله به کار گماردن فروشنده‌اش، آن را به مصرف می‌رساند. این کار، برای تولید کالا، در وهله نخست ارزش‌های مصرفی را ظاهر می‌گرداند (به صورت محصولات)، و در این وجه مستقل از رابطه خاص بین سرمایه‌دار و کارگر می‌باشد... وصف پروسه کار هم بر همین منوال است. ([۱۷۷-۸۵]صص ۱۴۱-۴۹)

پروسه کار بر مبنای سرمایه‌داری، دارای دو ویژگی است. ۱. کارگر تحت نظارت سرمایه‌دار کار می‌کند. ۲. از آنجایی که پروسه کار حالا تنها پروسه‌ای میان دو چیز است که به وسیله سرمایه‌دار خریداری شده: یعنی نیروی کار و وسایل تولید، محصول کار به سرمایه‌دار تعلق می‌گیرد. ([۱۸۴-۸۵]ص ۱۵۰)

اما سرمایه‌دار ارزش مصرفی تولید شده را برای خودش نمی‌خواهد، بلکه فقط آن را به عنوان منبعی برای ارزش مبادله و بخصوص ارزش اضافی در نظر می‌گیرد. تحت این شرایط - جایی که کالا وحدتی از ارزش مصرفی و ارزش مبادله بود - کار به وحدتی از پروسه تولید و پروسه ایجاد ارزش تبدیل می‌گردد. ([۱۸۶]ص ۱۵۱)

بنابراین مقدار کار نهفته شده در محصول می‌بایستی بررسی شود.

به عنوان مثال نخ تابیده. فرض کنید که ۱۰ پوند^۱ پنبه برای تابیدن نخ لازم باشد، و فرض کنید به قیمت ۱۰ شیلینگ، و ابزار کار، که استهلاک آن در اثر چرخش اجتناب‌ناپذیر است - در این جا به طور خلاصه به صورت سهم دوک (نخ‌ریسی) مشخص شده - فرض کنید ۲ شیلینگ - بنابراین، ارزش وسایل تولید در محصول ۱۲ شیلینگ است، البته تا آنجا که ۱. محصول، **یک ارزش مصرفی واقعی** گشته است، در این مورد نخ تابیده؛ و ۲. سهم ابزار کار **فقط** به صورت زمان کار اجتماعاً لازم نشان داده شده است. چه مقدار ارزش به وسیله کار چرخاندن (دوک) به محصول افزوده می‌گردد؟

در این جا پروسه کار از زاویه به طور کلی متفاوتی مجسم گردیده است. در ارزش محصول، کار پنبه‌کار، دوک‌ساز و غیره، و کار ریسنده، قسمت قابل مقایسه و از لحاظ کیفی مساوی کار لازم و **ارزش ساز** عمومی بشر می‌باشند، و بنابراین تنها از لحاظ کمی قابل تمیزند، و به خاطر همین دلیل بخصوص به وسیله مدتی از زمان، **به طور کمی قابل مقایسه** می‌گردند، با این فرض که این مدت شامل زمان کار اجتماعاً لازم خواهد بود، زیرا فقط این آخری است که ارزش‌ساز می‌باشد.

با فرض این که ارزش یک روز نیروی کار ۳ شیلینگ باشد، و این مدت ۶ ساعت کار را مجسم نماید، و در هر ساعت ۱ پوند نخ تابیده شود، لذا در ۶ ساعت: ۱۰ پوند نخ از ۱۰ پوند پنبه (طبق فرض فوق) تابیده شده؛ پس در مدت ۶ ساعت ۳ شیلینگ به ارزش آن افزوده گشته، و ارزش محصول ۱۵ شیلینگ (۱۰+۲+۳ شیلینگ) یعنی از قرار هر پوند ۱/۵ شیلینگ می‌باشد.

اما در این مورد هیچگونه ارزش اضافی وجود ندارد. این هیچ فایده‌ای برای سرمایه‌دار در بر ندارد. (شیادی اقتصاد مبتدل. [۱۹۰] ص ۱۵۷)

^۱ - پوند، واحد وزن انگلیسی معادل ۴۵۳/۶ گرم است.

به خاطر اینکه ۱/۲ (یک دوم) روز کار، یا ۶ ساعت در این کالا ترکیب شده بود، ما فرض نمودیم که ارزش یک روز نیروی کار ۳ شیلینگ باشد. اما این واقعیت که تنها به ۱/۲ روز کار برای بقای کارگر در ۲۴ ساعت احتیاج است، به هیچ وجه مانع کار کردن او برای تمام مدت روز نیست. ارزش نیروی کار و ارزشی که این نیرو خلق می کند دو کمیت متفاوتند. خاصیت مفید نیروی کار تنها یک شرط لازم بود؛ اما آنچه که تعیین کننده است، ارزش مصرفی خاص نیروی کار به عنوان منشاء ارزش مبادله‌ای بیش از ارزش مبادله خودش می باشد. (۱۹۳[ص ۱۵۹])

پس، کارگر ۱۲ ساعت کار می کند، ۲۰ پوند پنبه به ارزش ۲۰ شیلینگ را می تاباند و ارزش دوک ها ۴ شیلینگ، و قیمت کار او ۳ شیلینگ است: مجموعاً - ۲۷ شیلینگ. اما در محصول این ارزش ها نهفته شده است: ۴ روز کار به شکل دوک و پنبه، و یک روز کار نخ تاب، در مجموع پنج روز کار از قرار روزی ۶ شیلینگ که مجموعاً "۳۰ شیلینگ ارزش محصول را به وجود می آورد. ما دارای یک ارزش اضافی ۳ شیلینگ هستیم: پول به سرمایه تبدیل گشته است. کلیه شرط های مسئله تحقق یافته است. (۱۹۴[ص ۱۶۰])

به عنوان یک پروسه ایجاد ارزش، در لحظه ای که پروسه کار به ماوراء نقطه ای امتداد می یابد که تا آن نقطه صرفاً "معادلی در مقابل ارزش پرداخت شده نیروی کار ارائه می دهد. در این لحظه پروسه تبدیل به پروسه تولید ارزش اضافی می گردد.

پروسه ایجاد ارزش به این جهت از پروسه ساده کار متمایز می گردد که دومی از لحاظ کیفی در نظر گرفته می شود، و یکی از نظر کمی، و آن هم فقط تا حدودی که این پروسه زمان کار اجتماعاً لازم را در بر می گیرد. (Details) [۱۹۵] ص ۱۶۱)

به عنوان وحدت پروسه‌های کار و **ایجاد ارزش**، پروسه تولید، عبارت از **تولید کالاهاست**؛ به عنوان وحدت پروسه کار و **پروسه تولید ارزش اضافی**، پروسه تولید، عبارت از **پروسه تولید کالا به شیوه سرمایه‌داری** است. ([۱۹۷]ص ۱۶۳)

تحویل کار مرکب به کار ساده. ([۱۹۷-۹۸]صص ۱۶۳-۶۵)

۲. سرمایه ثابت و متغیر

پروسه کار ارزش **تازه‌ای** به کالای کار می‌افزاید، اما در عین حال این پروسه ارزش کالای کار را به محصول **منتقل** می‌نماید. بنابراین، صرفاً با افزودن ارزش تازه، آن را **ذخیره** می‌نماید. این نتیجه مضاعف بدین طریق حاصل می‌گردد: **خصلت کیفی و به ویژه مفید کار**، یک ارزش مصرفی را به ارزش مصرفی دیگر تبدیل می‌کند و **لذا ارزش را ابقا می‌نماید**؛ معهدا خصلت ارزش ساز و مطلقاً عمومی **کمی** کار، افزایش ارزش را موجب می‌گردد. ([۱۹۹]ص ۱۶۶)

مثلاً فرض کنید که میزان بهره‌وری (راندمان) نخ تابی شش برابر شود. به عنوان کار **مفید** (کیفی)، اکنون در همان مدت به اندازه شش برابر ابزار قبلی، کار در محصول ذخیره می‌گردد. اما فقط به اندازه همان ارزش **جدید** سابق افزوده شده است، یعنی در هر پوند نخ تابیده، تنها ۱/۲ ارزش جدیدی که سابقاً افزوده شده بود، وجود دارد. به عنوان کار **ارزش ساز** چیزی بیشتر از آنچه قبلاً به دست آمده بود حاصل نمی‌گردد. ([۲۰۱]ص ۱۶۷) هرگاه بهره‌وری کار نخ تابی ثابت بماند، اما ارزش ابزار کار افزایش یابد، عکس قضیه فوق صادق خواهد بود. ([۲۰۱]ص ۱۶۸)

ابزار کار، تنها آن ارزشی را به محصول منتقل می‌نماید، که خود از دست می‌دهد. ([۲۰۳]ص ۱۶۹) این وضعیت با درجات مختلفی صورت می‌گیرد. زغال سنگ، روغن‌ها و غیره، بطور کامل به مصرف می‌رسند، مواد خام شکل تازه‌ای به خود می‌گیرند. ابزارها و ماشین‌ها و غیره، ارزش خود را تنها به تدریج و خرد خرد منتقل می‌سازند، و استهلاک آن‌ها به صورتی تجربی محاسبه می‌گردد. ([۲۰۳] صص ۱۶۹-۷۰) اما در پروسه کار ابزار به طور مداوم به عنوان یک کل واحد باقی می‌ماند. بنابراین، همان ابزار به صورت یک کل واحد در پروسه کار به حساب می‌آید، در صورتی که در پروسه تولید ارزش اضافی، تنها بخشی از آن منظور می‌گردد؛ به طوری که می‌بینید، در این‌جا تفاوت میان دو پروسه به صورت فاکتورها (عوامل) مادی (جنسی) منعکس گردیده است. ([۲۰۴]ص ۱۷۱)

برخلاف این، مواد خام، که زواید (تولید) را هم به وجود می‌آورد. به صورت کامل در پروسه تولید ارزش اضافی وارد می‌شود، و از آنجا که با کسر زواید در محصول ظاهر می‌گردد، تنها بخشی از آن در پروسه کار داخل می‌گردد. ([۲۰۵] ص ۱۷۱)

اما ابزار کار در هیچ وضعیتی نمی‌تواند ارزش مبادله‌ای بیش از آنچه خود داراست، به محصول منتقل نماید- در پروسه کار، ابزار تنها به عنوان یک ارزش مصرفی عمل می‌کند و از این‌رو تنها آن ارزش مبادله‌ای را می‌تواند منتقل نماید، که قبلاً دارا بوده است. ([۲۰۵-۰۶]ص ۱۷۲)

این ابقا ارزش برای سرمایه‌دار بسیار سودمند است، و هیچ‌گونه هزینه‌ای هم برایش در بر ندارد. ([۲۰۵-۲۰۷]صص ۱۷۳-۱۷۴)

با این همه ارزش ذخیره شده، صرفاً "مجدداً" ظهور می‌نماید، این ارزش از قبل وجود داشته، و تنها پروسه کار ارزش تازه‌ای به آن می‌افزاید. در تولید

سرمایه‌داری، این یعنی **ارزش اضافی**، یا **افزونی ارزش محصول بر بهای عناصر متشکله آن** (وسایل تولید و نیروی کار). ([۲۰۸]صص ۱۷۵-۱۷۶)

در اینجا اشکال وجودی ارزش سرمایه‌ای اولیه تا مرحله استقرار آن در شکل **پولی**، تا تبدیل آن به فاکتورهای (عوامل) پروسه کار: (۱) در خرید ابزار کار؛ (۲) در خرید **نیروی کار**، شرح داده شده است.

سرمایه‌ای که در **ابزار کار** نهاده می‌شود، مقدار ارزش آن را در پروسه تولید تغییر نمی‌دهد. ما این را **سرمایه ثابت** می‌خوانیم.

بخشی از سرمایه که در **نیروی کار** سرمایه‌گذاری می‌شود، ارزش آن را **تغییر نمی‌دهد**، بلکه این چیزها را تولید می‌کند: ۱. **بهای خودش** را، و ۲. **ارزش اضافی** این قسمت **سرمایه متغیر** است. ([۲۰۹]صص ۱۷۶)

سرمایه، تنها در رابطه با پروسه تولیدی به ویژه مشخصی که در آن تغییر نمی‌کند، **ثابت** است؛ این سرمایه می‌تواند گاهی ابزار کار بیشتر و گاهی کم‌تری را در بر بگیرد، و ارزش ابزار کار خریداری شده ممکن است بالا و پایین برود، اما این مسئله بر رابطه‌ی آن‌ها با پروسه تولید تأثیری ندارد. ([۲۱۰-۲۱۱]صص ۱۷۷)

به همین گونه، درصدی که یک سرمایه در آن سرمایه ثابت و متغیر تقسیم شده، ممکن است تغییر یابد، اما در هر وضعیت مشخص **C** ثابت و **V** متغیر می‌ماند. ([۲۱۱]صص ۱۷۸)

۳. نرخ ارزش اضافی

$C = 500 = 410C + 90V$. در انتهای پروسه کار، که در آن **V** به نیروی کار تبدیل گردیده، خواهیم داشت: $410C + 90V + 90S = 590$ فرض کنیم که **C** شامل ۳۱۲ مواد خام، ۴۴ مواد کمکی، و ۵۴ استهلاک ماشین آلات باشد که در مجموع

می‌شود ۴۱۰. و فرض کنیم که ارزش تمام ماشین‌آلات ۱۰۵۴ باشد. هرگاه این رقم **یک‌جا** وارد محاسبه گردد، برای C در دو طرف معادله خواهیم داشت ۱۴۱۰؛ ارزش اضافی مانند سابق ۹۰ باقی می‌ماند. ([۲۱۲] ص ۱۷۹)

از آنجا که که ارزش C صرفاً به طور مکرر در محصول ظاهر می‌شود، ارزش محصولی که به دست می‌آید با ارزشی که در پروسه خلق گردیده تفاوت می‌نماید؛ بنابراین، مقدار ارزش ایجاد شده نه $C+V+S$ بلکه $V+S$ خواهد بود. از این رو مقدار C برای پروسه تولید ارزش اضافی فاقد اهمیت است، یعنی $C=0$ ([۲۱۳] ص ۱۸۰) در عمل، این موضوع در حسابداری تجاری هم اتفاق می‌افتد، به عنوان مثال، در محاسبه سود یک کشور از صنایع آن، مواد خام وارداتی کسر می‌شود. ([۲۱۵] ص ۱۸۱) برای نسبت ارزش اضافی به سرمایه کل، به جلد سوم مراجعه نمایید.

بنابراین: نرخ ارزش اضافی عبارت است از S تقسیم بر V^۱، در مثال فوق ۹۰ تقسیم بر ۹۰ مساوی است با ۱۰۰٪.

زمان کاری که کارگر در طول آن ارزش نیروی کارش را باز تولید می‌نماید - در شرایط سرمایه‌داری یا شرایط دیگر - عبارت از **کار لازم است**؛ آنچه که بعد از این (زمان) انجام می‌گیرد، یعنی تولید ارزش اضافی برای سرمایه‌دار، **کار اضافی** است. ([۲۱۷-۲۱۵] صص ۱۸۳-۱۸۴) ارزش اضافی، کار اضافی متبلور شده است و تنها **شکل اخاذی** (بهره‌کشی) از یک مقوله واحد، شکل‌بندی‌ها (فرم‌اسیون‌های) گوناگون اجتماعی را مشتق می‌سازد.

مثال برای نادرست بودن درج C (در رابطه نرخ ارزش اضافی): ([۲۱۷-۲۲۹] senior صص ۱۸۵-۱۹۶)

^۱ - عدد حاصل از $V \div S$ را در ۱۰۰ ضرب می‌کنیم تا بر حسب درصد به دست آید. سهراب.ن

مجموع کار لازم و کار اضافی، مساوی روز - کار خواهد بود.

۴. روز-کار

زمان کار لازم مشخص است. کار اضافی **متغیر** بوده، اما تغییرات آن در حدود معینی رخ می‌دهد. کار اضافی هرگز به صفر کاهش نمی‌یابد، چون که به دنبال آن تولید سرمایه‌داری متوقف می‌گردد. به دلایل عملی، کار اضافی هیچ وقت تا میزان ۲۴ ساعت بالا نمی‌رود، و به علاوه، حد بالای آن همواره تحت تاثیر زمینه‌های اخلاقی قرار دارد. اما این حدود بسیار انعطاف‌پذیرند. ضرورت اقتصادی ایجاب می‌کند که روز کار، بیشتر از حد متوسط فرسودگی کارگر نباشد اما **حد متوسط** چیست؟ تناقضی به وجود می‌آید و تنها زور می‌تواند میزان آن را تعیین کند. لذا مبارزه میان طبقه کارگر و طبقه سرمایه‌دار بر سر **روز کار متوسط** آغاز می‌گردد. ([۲۳۱-۲۳۵] صص ۱۹۸-۲۰۲)

کار اضافی در اعصار اجتماعی سابق. تا موقعی که ارزش مبادله اهمیت بیشتری نسبت به ارزش مصرفی ندارد، کار اضافی معتدل‌تر است، به عنوان مثال در میان اقوام ابتدایی؛ تنها در نقاطی که ارزش قابل مبادله بی‌واسطه - طلا و نقره - تولید می‌شد، کار اضافی وحشتناک بود. در دولت‌های برده‌داری آمریکا، تا هنگامی که تولید انبوه پنبه جهت صادرات آغاز گردید، وضع به همین منوال بود. همین‌طور کار **بیگاری** (corvee) مثلاً در رومانی.

کار **بیگاری** بهترین وسیله مقایسه با استثمار سرمایه‌داری است، زیرا این شیوه کار اضافی را به عنوان یک زمان کار ویژه که می‌بایست انجام پذیرد، تثبیت نموده و نمایش می‌دهد Reglement organique (مقررات سازمانی) (wallachia) ([۲۳۵-۲۳۶] صص ۲۰۴-۲۰۶).

به همان نسبت که شیوه‌های فوق (مقررات سازمانی) آزمندی برای کار اضافی را به زبان مثبت بیان می‌دارد. **تصویب‌نامه‌های مربوط به کارخانه در انگلستان**، بیان منفی آن است.

تصویب‌نامه‌های مربوط به کارخانه. تصویب‌نامه ۱۸۵۰- [۲۳۹]ص ۲۰۷) ده و نیم ساعت کار روزانه و ۷/۵ ساعت در روزهای شنبه = ۶۰ ساعت در هفته. کارخانه‌داران از راه حيله گری سود می‌برند. [۲۴۰-۲۴۳]صص ۲۰۸-۲۱۱)

استثمار در بخش‌های مهار نشده و یا تنها بعداً مهار شده: صنعت توری سازی، سفال‌گری، کبریت سازی، کاغذ دیواری، نانوائی، مستخدمین راه آهن، دوزندگان زن، آهنگران، کارگران شب کار و روزکار به صورت نوبتی: (الف) فلز کاری و صنایع فلزی. [۲۵۶-۲۶۳]صص ۲۲۷-۲۳۵) این حقایق ثابت می‌کند که سرمایه، کارگر را چیزی بجز نیروی کار به حساب نمی‌آورد، نیروی کاری که، تا آنجا که در یک لحظه معین به طور کلی امکان‌پذیر باشد، تمام اوقاتش زمان کار است، و این که طول عمر نیروی کار برای سرمایه‌داران بی اهمیت است. [۲۶۴-۲۹۵]صص ۲۳۶-۲۳۸) اما آیا این امر بر خلاف منافع سرمایه‌دار نیست؟ چه چیزی می‌باید جای عاملی را که به سرعت فرسوده می‌شود پر کند؟ تجارت برده سازمان یافته در داخل آمریکا، فرسودگی سریع بردگان را به عنوان یک اصل اقتصادی در آورده است، یعنی دقیقاً مانند تامین کارگر از مناطق روستایی در اروپا، و غیره. [۲۶۷]ص ۲۳۹) عرضه (کار) دارالمساکین (نیروی کاری که به وسیله نوانخانه فراهم می‌شود). [۲۶۷]ص ۲۴۰) سرمایه‌دار، تنها به جمعیت اضافی که به طور مداوم در دسترس می‌باشد چشم داشته و آن را فرسوده می‌نماید. این که نسل انسان‌ها نابود گردد - *apres moi le deluge*. سرمایه برای سلامتی و یا عمر کارگر اهمیتی قائل نیست، مگر این که از طرف جامعه تحت فشار قرار گیرد... و رقابت آزاد قوانین ذاتی تولید

سرمایه‌داری را، به صورت قوانین جبری خارجی که بر هر فرد سرمایه‌دار حاکم باشد، ظاهر گرداند. (۲۷۰[ص ۲۴۳])

استقرار یک روز کار متوسط - نتیجه قرن‌ها مبارزه میان سرمایه‌دار و

کارگر.

در ابتدا قوانین به این خاطر وضع می‌شد تا زمان کار را افزایش دهد؛ اکنون به خاطر کاهش آن صورت می‌گیرد. (۲۷۱[ص ۲۴۴]) اولین "قانون کارگران" در روز ۲۳ از سومین ماه ۱۳۴۹ از تقویم ادواردین (Edwardian)، با این بهانه به تصویب رسید که، طاعون آن‌قدر تلفات وارد ساخته که همه مجبورند بیشتر کار کنند. از این‌رو حداکثر دستمزدها و حدود روز کار به وسیله قانون تثبیت گردید. در ۱۴۹۶، در حکومت هنری هفتم، کار روزانه کارگران مزارع و تمام پیشه‌وران از ۵ صبح تا حدود ۷ تا ۸ بعد از ظهر در تابستان از ماه مارس تا سپتامبر (اسفند تا شهریور) با یک ساعت، ۱/۵ ساعت و یا نیم ساعت استراحت در بین هر سه ساعت کار، ادامه داشت. در زمستان، مدت کار از ۵ صبح تا تاریک شدن هوا بود. این مقررات هیچ وقت صورت لایحه قانونی به خود نگرفت. در قرن ۱۸ هنوز کار تمام هفته (با روزهای تعطیل) هنوز در دسترس سرمایه قرار نگرفته بود (به استثنا کار کشاورزی). مباحثات آن عهد را مقایسه نمایید. (۲۷۴-۲۷۷[pp. 248-51]) تنها با صنایع عظیم جدید این امر، و بیش از آن، حاصل گردید؛ صنایع جدید تمام قید و بندها را درهم شکست و کارگران را به بی‌شرمانه‌ترین وجهی به استثمار کشید. پرولتاریا به محض آن که دوباره خود را جمع و جور نمود به مقاومت برخاست. پنج تصویب نامه سال‌های ۳۳-۱۸۰۲، از آنجا که بازرسی در کار نبود، فقط اسمی از خود داشت. تنها تصویب نامه ۱۸۳۳ روز کار متوسطی را در چهار بخش صنعت نساجی ایجاد نمود: یعنی از ۵/۵ صبح تا ۸/۵ شب، که در طول این مدت جوان‌های ۱۳ تا ۱۸ ساله تنها ۱۲ ساعت و با ۱/۵ ساعت وقفه می‌توانستند به کار گرفته شوند،

کودکان از ۹ تا ۱۳ سال تنها ۸ ساعت، در حالی که شب کاری کودکان و نوجوانان ممنوع گردیده بود. ([۲۷۸-۲۸۰]صص ۲۵۳-۲۵۵)

سیستم جانشین و تجاوزات به آن به خاطر مقاصد شیادانه ([۲۸۱]ص ۲۵۶) بالاخره، تصویب نامه ۱۸۴۴ که **زنان از هر سن و سال** را هم ردیف نوجوانان قرار داد. کار کودکان به ۶/۵ ساعت محدود شد؛ سیستم جانشین این امر را کنترل نمود. از طرف دیگر، کودکان از **۸ سال** به بالا مجاز بودند. بالاخره در ۱۸۴۷ **لایحه ده ساعت کار** برای زنان و نوجوانان، تحمیل شد. ([۲۸۳]ص ۲۵۹) کوشش‌های سرمایه‌داران بر علیه آن. ([۲۸۳-۲۹۲]صص ۲۶۰-۲۶۸) رخنه‌ای در تصویب نامه ۱۸۴۷ به تصویب نامه میانه حال ۱۸۵۰ منجر گردید. ([۲۹۲]ص ۲۶۹) این تصویب نامه روز کار را برای نوجوانان و زنان تثبیت نمود- ۵ روز کار ۱۰/۵ ساعته، یک روز ۷/۵ ساعته = ۶۰ ساعت در هفته، و **بین ۶ صبح تا ۶ بعد از ظهر**. برخلاف تصویب نامه ۱۸۴۷، با تاکید درباره کودکان. صنایع ابریشم مستثنا بود. (مقایسه کنید با ([۲۹۳]p.270)) در ۱۸۵۳ زمان **کار برای کودکان** هم به ۶ صبح تا ۶ بعد از ظهر محدود شد. ([۲۹۴]ص ۲۷۲)

تصویب نامه چاپخانه‌ها در ۱۸۴۵ تقریباً "هیچ چیزی را محدود نمی‌کند- کودکان و زنان می‌توانند ۱۶ ساعت کار کنند! کارهای سفید کردن پارچه و رنگ‌رزی در ۱۸۶۰. کارخانه‌های توری سازی ۱۸۶۱، سفال‌گری و بسیاری از بخش‌های دیگر ۱۸۶۳ (تحت تصویب نامه مربوط به کارخانه‌ها، تصویب نامه‌های ویژه‌ای برای سفیدگری در هوای آزاد و نانوبی در همان سال مقرر شد). ([۲۹۶-۲۹۷]ص ۲۷۴)

بنابراین، صنایع بزرگ در ابتدا نیاز به محدود ساختن زمان کار را به وجود می‌آورد، اما بعداً "معلوم می‌گردد که اضافه کار یکسانی به تدریج بر تمام بخش‌های دیگر سایه افکنده است. ([۲۹۸]ص ۲۷۷)

علاوه بر آن تاریخ نشان می‌دهد که کارگر "آزاد" منفرد، در مقابل سرمایه‌دار بی‌دفاع بوده و از پای در می‌آید، بخصوص با عرضه کار زنان و کودکان، به طوری که در اینجاست که مبارزه طبقاتی میان کارگران و سرمایه‌دارها توسعه می‌یابد. (۲۹۹[ص ۲۷۸])

در فرانسه، قانون ۱۲ ساعت کار روزانه برای تمام سنین و انواع کار، تنها در ۱۸۴۸ به تصویب رسید. (به هر حال مقایسه کنید با [۲۷۸]ص ۲۵۳) پاورقی مربوط به قانون کار کودکان فرانسه در ۱۸۴۱، که تنها در سال ۱۸۵۳ واقعاً صورت قانونی به خود گرفت، و تنها در "Departement du Nord" آزادی کار به طور کامل در بلژیک. جنبش ۸ ساعت کار در آمریکا. (۳۰۱[ص ۲۷۹])

بنابراین، کارگر به صورت کاملاً متفاوتی نسبت به موقع ورودش، از پروسه کار خارج می‌شود. قرارداد کار، پیمان یک **عنصر آزاد** نبود؛ مدت زمانی که در آن، او برای فروش نیروی کارش **آزاد است**، مدت زمانی است که در آن او **مجبور** به فروش نیروی کارش می‌باشد، و تنها مقاومت **دسته جمعی** کارگران است که **تصویب قانونی** را برای‌شان به ارمغان می‌آورد که آن‌ها را از فروش خود و فرزندان‌شان بر طبق یک قرارداد داوطلبانه با سرمایه، بردگی و مرگ باز می‌دارد. به جای فهرست پر آب و تاب حقوق غیرقابل واگذاری بشر، **قانون اساسی** متین مربوط به تصویب نامه کارخانجات، مقرر می‌گردد. (۳۰۲[ص ۲۸۰-۲۸۱])

۵. نرخ و حجم ارزش اضافی

با دانستن نرخ، حجم نیز معین می‌گردد. هرگاه ارزش روزانه یک نیروی کار ۳ شیلینگ و نرخ ارزش اضافی ۱۰۰٪ باشد، حجم روزانه آن = ۳ شیلینگ برای هر کارگر، خواهد بود.

I. از آنجا که **سرمایه متغیر** بیان پولی ارزش **تمام** نیروی کاری است که مقارن با یکدیگر به وسیله سرمایه‌دار به کار گرفته شده‌اند، حجم ارزش اضافی تولید شده به وسیله آنان، مساوی است با سرمایه متغیر ضرب در نرخ ارزش اضافی. هر دو عامل تغییر پذیرند، لذا حالت‌های مختلفی به وجود می‌آید. **حجم** ارزش اضافی، حتا با کاهش سرمایه متغیر می‌تواند افزایش یابد، به شرط آن که نرخ آن بالا رود، یعنی اگر روز - کار **طولانی تر شود**. (۳۰۳-۳۰۵ ص ۲۸۲)

II. این افزایش نرخ ارزش اضافی، **حد مطلق** خود را در این وجه می‌یابد که روز - کار هرگز نمی‌تواند ۲۴ ساعت تمام ادامه پیدا کند؛ از این رو ارزش کل تولید روزانه **یک کارگر هرگز** نمی‌تواند با ارزش ۲۴ ساعت کار برابر گردد. لذا، برای به دست آوردن **حجم مشابهی** از ارزش اضافی، سرمایه متغیر تنها می‌تواند **در بین این حدود**، به وسیله افزایش استثمار کار، جایگزین شود. این امر برای توضیح پدیده‌های گوناگونی که از تمایلات متناقض سرمایه سرچشمه می‌گیرد، با اهمیت است، یعنی: (۱) تمایل به **کاهش** سرمایه متغیر و تعداد کارکنان استخدام شده؛ (۲) در عین حال، تمایل به تولید حداکثر حجم ممکن ارزش اضافی.

III. **حجم** ارزش و ارزش اضافی تولید شده به وسیله سرمایه‌های مختلف، برای ارزش معین نیروی کار و درجه استثمار به یک نسبت بالای آن‌ها، **مستقیماً** به وسیله **اندازه جزء متغیر این سرمایه‌ها (۷) به یکدیگر نسبت داده می‌شود**. (۳۰۶-۳۰۷ ص ۲۸۵) به نظر می‌رسد که این اصل تمام امور مسلم را نقض می‌نماید.

برای یک جامعه معین و یک روز کار مشخص، ارزش اضافی تنها به وسیله افزایش تعداد کارگران افزوده می‌گردد، یعنی، افزایش جمعیت؛ و با تعداد معینی

از کارگران، تنها با طولانی ساختن روز کار، معهدا، این امر تنها برای ارزش اضافی مطلق اهمیت دارد.

اکنون مشخص می شود که هر مجموعه ای از پول نمی تواند به سرمایه تبدیل گردد- یعنی این که حداقلی وجود دارد: یعنی قیمت تمام شده یک نیروی کار واحد و ابزار کار لازم. برای این که یک سرمایه دار بتواند مانند یک کارگر زندگی کند، بایستی دو نفر کارگر با نرخ ارزش اضافی ۵۰٪ در اختیار داشته باشد و با این وجود ذخیره ای هم نداشته باشد. او حتا با ۸ کارگر، هنوز ارباب کوچکی است. به همین جهت، در قرون وسطا از تبدیل پیشه وران به سرمایه دار، به وسیله محدود ساختن تعداد کارگران مزدوری که به استخدام یک ارباب در می آمدند، با زور جلوگیری می شد. حداقل ثروتی که برای به وجود آمدن یک سرمایه دار واقعی لازم است، در دوره های مختلف و شاخه های گوناگون صنعت و تجارت، متفاوت است. (۳۰۹ [ص ۲۸۸])

سرمایه به صورت **حاکم بر کار** در آمده، و بر نظم و شدت انجام کار نظارت می نماید. علاوه بر آن، سرمایه کارگران را **مجبور می سازد** تا بیش از مقدار لازم برای تامین زندگی شان کار کنند، و در مکیدن ارزش اضافی، تمام سیستم های تولیدی پیشین را که بر کار اجباری **مستقیم** متکی بود، پشت سر می گذارد.

سرمایه، کار را با شرایط فنی مشخص در اختیار می گیرد، در ابتدا این شرایط را تغییر نمی دهد. از این رو، با در نظر گرفتن پروسه تولید به عنوان یک **پروسه کار**، کارگر در رابطه با وسایل تولید، نه در مقابل سرمایه، بلکه در برابر وسایل به کار گرفتن قوه دماغی خودش، قرار می گیرد. اما با در نظر گرفتن آن به عنوان پروسه **ایجاد ارزش اضافی** به گونه دیگری است. وسایل تولید به وسایل **جذب کار دیگران** تبدیل می شوند. این **دیگر کارگر نیست که وسایل تولید را به کار می گیرد، بلکه وسایل تولیدند که کارگر را به استخدام خود در**

می آورند. (۳۱۰[ص ۲۸۹]) به جای این که آنها به وسیله کارگر به مصرف برسند... آنها کارگر را به عنوان خمیر مایه‌ای که برای پروسه حیات‌شان ضروری است، به مصرف می‌رسانند، و پروسه حیات سرمایه در حرکت آن تنها عبارت از ارزشی است که دائماً "خود را افزایش می‌دهد ... تبدیل ساده پول به وسایل تولید، دومی را به داعیه مالکیت و حقی بر کار و کار اضافی دیگران تبدیل می‌سازد.

بخش چهارم

تولید ارزش اضافی نسبی

۱. مفهوم ارزش اضافی نسبی

برای یک روز کار معین، کار اضافی تنها به وسیله کاهش کار لازم، افزایش می‌یابد؛ متقابلاً - جدا از کاهش دستمزدها به پایین تر از ارزش‌شان - این امر تنها از طریق کاهش ارزش کار، انجام پذیر است، یعنی به وسیله کاهش قیمت وسایل ضروری زندگی. ([۳۱۵-۳۱۲] صص ۲۹۱-۲۹۳) کاهش هزینه زندگی، متقابلاً تنها از طریق افزایش قدرت بهره‌وری کار، به وسیله انقلابی نمودن خود شیوه تولید، انجام پذیر است.

آن ارزش اضافی که از طریق طولانی نمودن روز کار تولید می‌گردد، ارزش اضافی مطلق و آن که از کاهش زمان کار لازم حاصل می‌شود، ارزش اضافی نسبی است. ([۳۱۵] صص ۲۹۵)

برای پایین آوردن ارزش کار، بایستی افزایش قدرت تولیدی بر آن بخش‌هایی از صنعت مستولی شود که محصولات آن‌ها ارزش نیروی کار را تعیین می‌نمایند - یعنی وسایل معمولی زندگی، جایگزین محصولات مشابه و مواد خام آن‌ها و غیره، می‌گردد. اثبات این که چگونه رقابت، قدرت تولیدی افزایش یافته را در قیمت ارزان‌تر کالا ظاهر می‌گرداند. ([۳۱۶-۳۱۹] صص ۲۹۶-۲۹۹)

ارزش کالاها به نسبت معکوس بهره‌وری کار است، همان طور که ارزش نیروی کار هم به همین ترتیب است، زیرا بستگی به قیمت کالاها دارد. برخلاف

آن، ارزش اضافی نسبی مستقیماً" با بهره‌وری کار متناسب است. ([۳۱۹] ص ۲۹۹)

سرمایه‌دار به ارزش مطلق کالاها علاقه‌مند نیست، بلکه تنها به ارزش اضافی نهفته در آنها توجه دارد. تشخیص ارزش اضافی، سرمایه‌گذاری مجدد ارزش ترقی یافته را در بر دارد. از آنجا که مطابق صفحه ۲۹۹ (۳۲۰) همان پروسه‌ای که قدرت تولیدی را افزایش می‌دهد، ارزش کالاها را پایین آورده و ارزش اضافی نهفته در آنها را افزایش می‌دهد، واضح است که چرا سرمایه‌دار، که تنها توجه‌اش، تولید ارزش مبادله است، دائماً تلاش می‌کند تا ارزش مبادله کالاها را پایین بیاورد. (رجوع نمایید به ص ۳۰۰ (۳۲۰) Quesnay)

از این رو در تولید سرمایه‌داری، اقتصادی نمودن کار از طریق گسترش قدرت تولیدی، به هیچ‌وجه کوتاه کردن روز کار را در نظر ندارد- حتا ممکن است آن را طولانی‌تر سازد. بنابراین ممکن است ما در آثار اقتصاددانانی از قبیل مک کالاج (Mc Culloch)، اور (Ure)، سنیور (Senior) و از این قبیل ... در یک صفحه بخوانیم که کارگر، از بابت این که سرمایه باعث توسعه نیروهای تولیدی شده، تشکری به آن بدهکار است، و در صفحه بعد بخوانیم که او بایستی حق شناسی خود را از این طریق اثبات نماید که در آینده به جای ۱۰ ساعت در روز، ۱۵ ساعت کار کند. منظور از توسعه نیروهای تولیدی تنها کاهش کار لازم، و افزودن کاری است که برای سرمایه‌دار انجام می‌گیرد. (ص ۳۰۱ (۳۲۱))

۲. تعاون (همیاری)

مطابق صفحه ۲۸۸ (۳۰۹) تولید سرمایه‌داری به سرمایه واحدی نیاز دارد که به اندازه کافی بزرگ باشد، تا بتواند تعداد نسبتاً زیادی کارگر را در یک زمان به کار بگیرد؛ فقط هنگامی که خود کارگمار کاملاً از انجام کار بی‌نیاز شد، او به یک سرمایه‌دار تمام عیار تبدیل می‌گردد. فعالیت همزمان تعداد زیادی کارگر در یک رشته واحد کار و به خاطر تولید یک نوع کالا، و تحت نظارت یک سرمایه‌دار، از نظر تاریخی و به طور منطقی نقطه آغاز تولید سرمایه‌داری را شامل می‌گردد. (ص ۳۰۲ (۳۲۲))

بنابراین در ابتدا تنها یک تفاوت کمی در مقایسه با گذشته وجود دارد، یعنی موقعی که تعداد زیادتری کارگر به وسیله کارگمار به استخدام در آمدند. اما یک‌باره تغییر و تبدیلی صورت می‌گیرد. تعداد زیاد کارگران از قبل ضمانت می‌کند که کارگمار، کار متوسط واقعی را به دست می‌آورد، که در مورد کارفرمای کوچک چنین تضمینی وجود ندارد و با این وجود، بایستی ارزش متوسط کار را پرداخت نماید؛ در مورد تولید کوچک، نابرابری‌ها تا حدود زیادی در مقیاس جامعه تعدیل می‌شود، اما درباره یک کارفرمای منفرد، چنین امری صورت نمی‌گیرد. لذا قانون تولید ارزش اضافی فقط هنگامی برای یک تولیدکننده منفرد تحقق می‌یابد که او به عنوان یک سرمایه‌دار تولید می‌کند، و کارگران زیادی را به طور همزمان به کار می‌گیرد- یعنی از همان ابتدا کار اجتماعی متوسط. (صص ۳۲۲-۳۲۴ (۳۲۴) ۳۰۳-۳۰۴)

علاوه بر آن: صرفه‌جویی در وسایل تولید تنها از طریق کارکرد طولانی آن‌ها حاصل می‌شود؛ انتقال مقدار کم‌تری ارزش به محصول به وسیله اجزاء سرمایه

ثابت، تنها از مصرف آن‌ها در اشتراک با تعداد زیادی کارگر در پروسه کار سرچشمه می‌گیرد. بدین گونه است که **ابزار کار**، قبل از آن که خود **پروسه کار** دارای یک خصوصیت اجتماعی بشود، چنین ویژگی را کسب می‌نماید (تا این موقع پروسه‌های کار صرفاً "پروسه‌های همانندی پهلوی به پهلوی یکدیگرند). (ص ۳۰۵ [۳۲۵])

در اینجا صرفه‌جویی در وسایل تولید فقط تا آنجا که باعث ارزان شدن کالاها و از این رو پایین آوردن **ارزش کار** می‌گردد، مورد توجه قرار می‌گیرد. بررسی میزانی که این صرفه‌جویی، نسبت ارزش اضافی به **کل سرمایه** ترقی یافته (V.S) را تغییر می‌دهد، در اینجا صورت نمی‌گیرد و به جلد سوم موکول می‌شود. چنین تفکیکی کاملاً "با روح تولید سرمایه‌داری هماهنگ است؛ زیرا از آنجا که شرایط کار را به طور مستقلی در برابر کارگر قرار می‌دهد، به نظر می‌رسد که صرفه‌جویی از وسایل تولید امر مجزایی است که به او ربطی ندارد و بنابراین هیچگونه ارتباطی با روش‌هایی که بهره‌وری نیروی کار مورد استفاده سرمایه‌دار را افزایش می‌دهد، نمی‌یابد.

شکل کار تعداد زیادی از اشخاص، که به طور مرتب با یکدیگر و در کنار هم و در یک پروسه تولیدی واحد یا پروسه‌های تولیدی مرتبط با یکدیگر کار می‌کنند، تعاون نامیده می‌شود. (ص ۳۰۶ [۳۲۵]) (تریسی^۱. *Concours des forces*) جمع کل نیروهای مکانیکی کارگران منفرد، تفاوت فاحشی با نیروی مکانیکی **امکان‌پذیری** دارد که هرگاه دست‌های بسیاری **با هم** و به طور همزمان و در یک فعالیت واحد به **کار گرفته شوند**، حاصل می‌گردد (مانند بلند کردن یک جسم سنگین، و غیره). تعاون، از همان ابتدا قدرت تولیدی را به وجود می‌آورد، که ذاتاً "یک قدرت **انبوه** است.

^۱ - Destutt de Tracy Antoine (1754-1836)

علاوه بر آن، در اکثر کارهای تولیدی، صرفاً "تماس جمعی جوئی از رقابت به وجود می‌آورد که راندمان کار هر نفر را بالا می‌برد، به طوری که ۱۲ کارگر در یک روز کار مشترک ۱۴۴ ساعته، کار بیشتری ارائه می‌دهند تا ۱۲ کارگر در ۱۲ روز کار مجزا، یا یک کارگر در ۱۲ روز پی در پی. ([۳۲۶]ص ۳۰۷) اگر چه ممکن است بسیاری کار مشترک و یا مشابهی انجام دهند، با این وجود امکان دارد که کار فردی هر کدام، مرحله جداگانه‌ای از پروسه کار را نشان دهد (مثل زنجیری از افراد که قطعه‌ای از محصول را به یکدیگر پاس می‌دهند). که بدین وسیله تعاون مجدداً در کار صرفه‌جویی می‌نماید. شبیه به همین است موقعی که یک ساختمان را یکباره از چند جانب شروع به ساختن می‌کنند. کارگر مرکب، یا مجتمع، دست‌ها و چشم‌هایی در جلو و پشت سر خود دارد، و تا درجه معینی در همه جا حاضر و ناظر است. ([۳۲۷]ص ۳۰۸)

در پروسه‌های پیچیده کار تعاون اجازه می‌دهد تا پروسه‌های ویژه تفکیک شده و به طور همزمان انجام گیرند، لذا زمان کار برای ساختن محصول کامل کاهش می‌یابد. ([۳۲۷]ص ۳۰۸)

در بسیاری از حوزه‌های تولید، **دوره‌های بحرانی** وجود دارند که تعداد زیادی کارگر مورد نیاز است (درو محصول، صید شاه‌ماهی، و غیره). در این مواقع تنها تعاون می‌تواند مساعدت نماید. ([۳۲۸]ص ۳۰۹)

تعاون، از یک طرف عرصه تولید را گسترش می‌دهد و از این‌رو برای پیوستگی کار در میدان کاری که در عرصه وسیعی پراکنده شده امری ضروری می‌گردد (مانند زهکشی، جاده سازی، سد سازی و غیره)؛ از طرف دیگر، به وسیله متمرکز نمودن کارگران در یک کارگاه^۱، باعث **انقباض و کوچک نمودن** عرصه می‌گردد، و بنابراین هزینه‌ها را کاهش می‌دهد. ([۳۲۸-۳۲۹]ص ۳۱۰)

^۱ - مانند یک کارگاه ساختمانی. (م)

بیرونی (خارج از قدرت آنها)، به صورت **حاکمیت سرمایه‌دار** در مقابل‌شان قرار می‌گیرد. بنابراین نظارت سرمایه‌دار **دوجانبه** می‌باشد (۱- به صورت یک پروسه اجتماعی کار برای تولید یک محصول؛ ۲- به صورت یک پروسه خودگستری سرمایه)، و در شکل خود، **مستبدانه** است. این حاکمیت مطلق به نوبه خود اشکال ویژه‌اش را ظاهر می‌سازد: سرمایه‌دار، که دقیقاً خود را از انجام کار واقعی آسوده نموده، اکنون نظارت مستقیم خود را بر یک گروه سازمان یافته از کارمندان و کارمندان جزء، که به نوبه خود مزدوران سرمایه هستند، قرار می‌دهد. در **برده‌داری**، اقتصاددانان این هزینه‌های نظارت را 'Faux Frais' به شمار می‌آورند، اما در تولید سرمایه‌داری، علی‌رغم آن که به وسیله استثمار با همان عمل کرد سابق فراهم آمده، علی‌رغم آن که از طبیعت پروسه اجتماعی کار سرچشمه می‌گیرد، آن‌ها به کودنی آن را نظارت (کنترل) تشخیص می‌دهند. (۳۳۲، ۳۳۱ [صص ۳۱۳-۳۱۴])

رهبری صنایع، بر عهده سرمایه قرار می‌گیرد، درست مانند دوران فئودالی که امور لشگری و قضایی در مسند مالکیت زمین قرار داشت. (۳۳۲ [ص ۳۱۴]) سرمایه‌دار ۱۰۰ نیروی کار منفرد را می‌خرد، و در مقابل نیروی کاری مرکب از ۱۰۰ واحد به دست می‌آورد. او پولی برای قدرت مرکب کار ۱۰۰ نفر **نمی‌پردازد**. هنگامی که کارگران به پروسه کار مرکب داخل می‌شوند، از قبل مالکیت بر خود را از دست می‌دهند؛ آن‌ها در سرمایه ادغام می‌گردند. از این رو **قدرت تولیدی اجتماعی کار** به عنوان **قدرت تولیدی پایدار در سرمایه**، ظاهر می‌شود. (۳۳۳ [ص ۳۱۵])

نمونه‌هایی از تعاون در میان مصریان باستان. (۳۳۳-۳۳۴ [ص ۳۱۶])

^۱ - هزینه‌های زائد.

در آغاز تمدن، تعاون ابتدایی در میان اقوام شکارچی، چادرنشینان، و یا در جماعت‌های سرخ‌پوست بر این پایه‌ها متکی است: (۱) مالکیت اشتراکی وسایل تولید؛ (۲) وابستگی طبیعی فرد به قبیله و جماعت اولیه. تعاونی‌های پراکنده در ایام باستان، قرون وسطا، و در مستعمره‌های جدید، بر پایه حکمروایی مستقیم و زور و اکثراً به صورت برده‌داری قرار دارد. تعاون سرمایه‌داری، برعکس کارگر مزدور آزاد را در نظر می‌گیرد. از نظر تاریخی، این شیوه در مقابله مستقیم با اقتصاد روستایی و پیشه‌وران مستقل (چه به صورت صنف چه غیر آن)، و در این رابطه به عنوان یک شکل تاریخی متمایز و ویژه پروسه تولید سرمایه‌داری، ظاهر می‌گردد. این اولین دگرگونی است که پروسه کار در برخورد با سرمایه تجربه می‌نماید. بنابراین، در اینجا خلاصه می‌کنیم: (۱) شیوه تولید سرمایه‌داری خود را به عنوان شرط تاریخی تبدیل پروسه کار به یک پروسه اجتماعی (جمعی) ظاهر می‌سازد؛ (۲) این شکل اجتماعی پروسه کار، خود را به عنوان یکی از شیوه‌های سرمایه برای استثمار هرچه پرسودتر کار، یعنی از طریق افزایش بهره‌وری آن، نشان می‌دهد. ([۳۳۵]ص ۳۱۷)

تعاون، آن طور که تاکنون در نظر گرفته شده، یعنی در شکل **ابتدایی** آن، با تولید در مقیاس بزرگ‌تری منطبق است، اما شکل تثبیت شده مشخصه یک عصر به خصوص، یعنی تولید سرمایه‌داری را به وجود نمی‌آورد، امروزه این شکل هنوز هم وجود دارد، یعنی موقعی که سرمایه در مقیاس بزرگی عمل می‌کند، بدون این که تقسیم کار به وجود آمده یا ماشین‌ها نقش مهمی به عهده گرفته باشند. بنابراین، اگر چه تعاون شکل اساسی کل تولید سرمایه‌داری است، شکل **ابتدایی** آن، به عنوان یک شکل خاص (فرعی)، در کنار اشکال توسعه یافته‌تر آن ظاهر می‌گردد. ([۳۳۵]ص ۳۱۸)

۳. تقسیم کار و کارگاه (مانوفاکتور)

کارگاه، شکل کلاسیک تعاون که بر پایه تقسیم کار قرار دارد، از حدود ۱۵۵۰ تا ۱۷۷۰ حکمفرما بود. کارگاه از این طریق ظاهر می‌گردد:

(۱) یا از طریق ترکیب پیشه‌های مختلف، که هر یک عملی جزئی را انجام می‌دهند (به عنوان مثال، ساختن وسیله نقلیه)، که بدین وسیله یک پیشه‌ور واحد به زودی قابلیت خود را برای ساختن **کل** فرآورده‌اش از دست می‌دهد، از طریق دیگر کار جزئی خود را خیلی بهتر انجام می‌دهد؛ و به این ترتیب پروسه به تقسیم کل کار به اجزای متشکله آن تبدیل می‌گردد. ([۳۳۶-۳۳۷] صص ۳۱۸-۳۱۹)

(۲) یا تعداد زیادی از پیشه‌وران که کارهای یکسان یا مشابهی انجام می‌دهند در یک کارگاه واحد جمع می‌شوند، و پروسه‌های جداگانه، به جای این که به وسیله یک کارگر به طور پی در پی انجام گیرد، به تدریج تفکیک شده و به طور همزمان به وسیله چندین کارگر انجام می‌یابد. (انواع سوزن و غیره) در عوض این که محصول نتیجه کار یک صنعت‌گر باشد، اکنون محصول کار جمعی از صنعت‌گران است که هر کدام تنها یک کار جزئی را انجام می‌دهد. ([۳۳۷-۳۳۸] صص ۳۱۹-۳۲۰)

نتیجه آن‌ها در هر دو حالت **یک مکانیسم تولیدی است که اندام‌های آن موجودات انسانی می‌باشند**. شکل کار **طبیعت یک هنردستی** را در خود حفظ می‌نماید؛ هر پروسه فرعی که محصول از آن می‌گذرد بایستی به وسیله دست انجام پذیر باشد؛ **لذا هر تحلیل (محاسبه) واقعا علمی از پروسه تولید منتفی می‌گردد**. هر کارگر واحد به خاطر طبیعت پیشه‌اش، کاملاً به کاری جزئی مجبور می‌شود. ([۳۳۸-۳۳۹] ص ۳۲۱)

از این طریق، در مقایسه با پیشه‌ور، در کار صرفه‌جویی می‌شود، و حتا به وسیله انتقال در نسل‌های متوالی، هنوز مقدار بیشتری کار ذخیره می‌گردد. بنابراین تقسیم کار در کارگاه با گرایش جوامع پیشین در موروثی ساختن یک حرفه مطابقت دارد. کاست‌ها (طبقات)، اصناف. ([۳۳۹-۳۴۰]ص ۳۲۲)

تقسیمات فرعی ابزار از طریق وفق یافتن با کارهای جزئی مختلف - ۵۰۰ نوع چکش در بیرمنگام. ([۳۴۱]صص ۳۲۳-۲۴)

کارگاه از نقطه نظر مکانیسم (کارکرد) کل آن دارای دو وجه است: یکی صرفاً اتصال مکانیکی مصنوعات جزئی جداگانه (ساعت)، دیگری یک رشته پروسه‌های پیوسته در یک مصنوع (سوزن).

در کارگاه هر گروهی از کارگران، دسته دیگر را با مواد خام خود تامین می‌نماید. از این‌رو شرط اساسی این است که هر گروه **یک سهم معین را در یک مدت معین تولید نماید**، بنابراین یک نوع تداوم، نظم، یکنواختی و شدت کار به وجود می‌آید که کاملاً با آن چیزی که درخور یک تعاونی است تفاوت دارد. **بنابراین در اینجا ما با قانون فنی پروسه تولید مواجه می‌گردیم: یعنی، کار بایستی از نظر اجتماعی، کار لازم باشد.** ([۳۴۵]ص ۳۲۹)

نابرابری زمان لازم برای انجام هر عمل جداگانه ایجاب می‌نماید که گروه‌های مختلف کارگران **اندازه** و شماره‌های مختلفی را در بر بگیرد (در حروف چینی: چهار حروف یاب و دو حروف چین در برابر یک دستگاه). بنابراین، کارگاه یک نسبت ثابت ریاضی را برای حدود کمی اندام‌های مختلف کارگر مرکب^۱ برقرار می‌سازد، و تولید تنها به وسیله به کار گرفتن **ضرایب** اضافی از کل گروه‌ها، گسترش می‌یابد. علاوه بر آن، تنها پس از این که به سطح معینی از تولید دست

^۱ - در قسمت (۲-تعاون) توضیح داده شد. (م)

یافتیم، کالاهای معینی به صورت مستقل در می‌آیند: نظارت، حمل و نقل محصولات از نقطه‌ای به نقطه دیگر، و غیره. (۳۴۶[صص ۳۳۰، ۳۲۹])
ترکیب کارگاه‌های مختلف در یک کارگاه ائتلافی هم اتفاق می‌افتد، اما هنوز هم این ترکیب از وحدت تکنیکی (فنی)، که تنها با ماشین ظهور می‌کند، برخوردار نیست. (۳۴۸، ۳۴۷[ص ۳۳۱])

ماشین‌ها از همان ابتدا در کارگاه ظاهر شدند- به طور پراکنده- مانند گندم کوب، و کلوخ کوب و غیره، اما فقط چیزهایی فرعی به شمار می‌آمدند. ماشینی نمودن عمده کارگاه^۱ به صورت **کارگر مجتمع مرکب collective combined worker** می‌باشد، که نسبت به صنعت‌گران دستی قدیم از درجه تکامل خیلی بالاتری برخوردار است، و این که در آن تمام نواقص، مثل آن‌هایی که اغلب به ناچار در مورد کارگر جزء کار^۲ به وجود می‌آید، به صورت کمالات ظاهر می‌گردد. (۳۴۸، ۴۹[ص ۳۳۳]) کارگاه، تفاوت‌های میان این کارگران جزء کار، ماهر و غیرماهر، و یا حتی یک سلسله مراتب کامل از کارگران را بهبود می‌بخشد. (۳۴۹[ص ۳۳۴])

تقسیم کار: ۱. به صورت عمومی (تقسیم به کشاورزی، صنعت، کشتیرانی و غیره)؛ ۲. به صورت ویژه (تقسیم به انواع اصلی و فرعی)؛ ۳. به صورت مشروح (کارگاه‌های مختلف). تقسیم اجتماعی کار نیز از سرچشمه‌های مختلفی آغاز می‌گردد. (۱) از درون خانواده و طایفه، تقسیم طبیعی کار بر طبق جنس و سن، به اضافه برده‌داری از طریق اعمال زور و به اسارت کشیدن اقوام مجاور، که باعث گسترش آن می‌گردد. (۳۵۱، ۵۲[ص ۳۳۵]) جماعت‌های مختلف برحسب محل

^۱ - مجموعه‌ای از ماشین‌ها که به صورت زنجیری کار می‌کنند و مجموعاً "محصول واحدی را تولید می‌نمایند. (م)

^۲ - کارگری که تنها یک قطعه جزئی از محصول را تولید می‌کند. detail worker (م)

اقامت، آب و هوا، و سطح فرهنگ، محصولات گوناگونی به وجود می آورند که **در جایی که جماعت‌ها با یکدیگر تماس می‌یابند** مورد مبادله قرار می‌گیرند. ([۸۷]ص ۴۹) مبادله با جماعات بیگانه، سپس یکی از عمده‌ترین وسایل متوقف ساختن گردشگردهم‌آیی طبیعی خود جماعت، از طریق توسعه بیشتر تقسیم **طبیعی** کار، می‌گردد. ([۳۵۲]ص ۳۳۶)

بنابراین، تقسیم کار در کارگاه، متضمن درجه معینی از توسعه تقسیم اجتماعی کار است؛ از طرف دیگر، تقسیم کار در کارگاه باعث توسعه بیشتر این یک می‌گردد - مانند تقسیم کشوری کار. ([۳۵۲، ۳۵۳]صص ۳۳۷، ۳۳۸)

به خاطر همه این‌ها، همیشه این تفاوت میان تقسیم اجتماعی کار و تقسیم کار در کارگاه وجود دارد که باعث می‌شود. یکمی لزوماً **کالاها** را به وجود بیاورد، در حالی که در دومی کارگر جزء کار، کالا تولید نمی‌کند. لذا تمرکز و سازمان یافتگی در دومی، و پراکندگی و بی‌نظمی در رقابت در یکمی به وجود می‌آید. ([۳۵۴، ۳۵۶]صص ۳۳۹، ۳۴۱)

سازمان ابتدایی‌تر جماعت‌های سرخ پوست. ([۳۵۷]صص ۳۴۱، ۳۴۲) اصناف ([۳۵۸، ۵۹]صص ۳۴۳، ۴۴). در حالی که در تمام این‌ها تقسیم کار در **جامعه** وجود دارد، تقسیم کار در کارگاه، **بدعت خاص شیوه تولید سرمایه‌داری** است. همانند تعاونی، ارگانیزم فعال کار **یک شکل وجودی سرمایه** در کارگاه است. از این رو قدرت تولیدی که از ترکیب کار حاصل می‌شود، به عنوان **قدرت تولیدی سرمایه** متجلی می‌گردد. اما در هر کجا که تعاونی شیوه کار انفرادی را به طور کلی دست نخورده باقی می‌گذارد، کارگاه آن را دگرگون می‌سازد، و کارگر منفرد را زمین‌گیر می‌کند؛ او دیگر قادر نیست مستقلاً "محصولی تولید نماید، صرفاً" به صورت یکی از ضمایم کارگاه سرمایه‌دار در می‌آید. تا آنجا که به مهارت‌های بسیاری مربوط می‌گردد، قابلیت‌های معنوی کار از بین می‌روند تا

عرصه را برای یک نوع (مهارت) باز نماید. این یکی از نتایج تقسیم کار در کارگاه است که کارگران با قابلیت‌های معنوی پروسه کار، به عنوان مایملک یک نفر دیگر و به عنوان یک قدرت مسلط، رو در رو قرار می‌گیرند. این پروسه جدایی، که آغاز آن با پیدایش تعاونی همراه بوده و در کارگاه توسعه می‌یابد، در صنایع جدید تکمیل گردید، این پروسه علم را به عنوان یک نیروی تولیدی مستقل از کار جدا نموده و آن را در خدمت سرمایه قرار می‌دهد. ([۳۶۴]ص ۳۴۶)

اشارات روشن گرانه. ([۳۶۲.۶۳]ص ۳۴۷)

کارگاه که از یک جهت، یک سازمان مشخص کار اجتماعی است، از جهت دیگر تنها یک **طریقه خاص ایجاد ارزش اضافی است**. ([۳۶۴]ص ۳۵۰)

اهمیت تاریخی آن **در همان جا**.

موانع تکامل کارگاه حتا در دوره کلاسیک آن عبارتند از محدودیت تعداد کارگران غیرماهر به خاطر سلطه کارگران ماهر؛ محدودیت کار زنان و کودکان به خاطر مقاومت کارگران مرد؛ پافشاری بر قوانین دوره نوآموزی تا دوره اخیر، حتا در موارد غیر ضروری؛ عدم اطاعت مداوم کارگران، از آن جا که کارگر مرکب^۱ هنوز هیچ گونه چهارچوب مشخص کاری مستقل از کارگران ندارد؛ مهاجرت کارگران. ([۳۶۷.۳۶۸]صص ۳۵۳.۳۵۴)

به علاوه، کارگاه قادر نبود که خودش کل تولید اجتماعی را دگرگون سازد یا حتا بر آن مسلط گردد. تکیه‌گاه فنی محدود آن، با خصوصیات تولیدی که خودش به وجود آورده بود، در برخورد قرار گرفت. ماشین ضرورت یافت، و کارگاه از قبل آموخته بود که چگونه آن را به وجود آورد. ([۳۶۸]ص ۳۵۵)

۴. ماشین‌ها و صنایع جدید

^۱ - در اینجا منظور کارگر مرکب غیرماشینی است. (م)

الف. ماشین، آن طور که هست

انقلاب در شیوه تولید، که در کارگاه با **نیروی کار** شروع شد، در اینجا با **ابزار کار** آغاز می‌گردد.

تمام ماشین‌آلات پیشرفته مرکب از این قسمت‌ها هستند. ۱. مکانیسم موتور؛ ۲. مکانیسم انتقال (نیرو)؛ ۳. ابزار یا ماشین کار. ([۳۷۳]ص ۳۵۷)

انقلاب صنعتی قرن هجده با **ماشین کار** آغاز شد. آنچه که مشخصه آن را بیان می‌دارد این است که ابزار- در یک شکل کم و بیش اصلاح شده- از انسان به ماشین منتقل شده، و به وسیله ماشین با مدیریت انسان به کار گرفته می‌شود. در ابتدا مهم نیست که **نیروی محرکه** عامل انسانی باشد و یا یک عامل طبیعی. تفاوت عمده در این است که بشر تنها **اندام‌های خود را به کار می‌گیرد در صورتی که ماشین می‌تواند در محدوده معینی، هر تعداد ابزار را که لازم باشد به کار بگیرد**. (چرخ طیار^۱، یک دوک^۲؛ ژنی^۳، ۱۲ تا ۱۸ دوک).

در چرخ طیار، تا کنون نه رکاب، یعنی نیروی محرکه، بلکه دوک (نخ‌ریسی) است که از انقلاب صنعتی متأثر گشته است- در ابتدا هنوز در همه جا، بشر هم نیروی محرکه است و هم مراقب جریان پیشرفت کار^۳. انقلاب ماشین کار برعکس، در ابتدا تکمیل ماشین بخار را به صورت یک ضرورت در آورد، و بعداً^۳ نیز آن را به انجام رساند. ([۳۸۶.۳۷۷]صص ۳۶۱.۳۶۲)

^۱ - چرخ طیار = spinning wheel.

^۲ - ژنی = jenny، هر دو ماشین‌های نخ‌ریسی هستند. (م)

^۳ - مثل کوزه‌گری که با پایش چرخ کوزه‌گری را می‌چرخاند و با دست کوزه می‌سازد. (م)

دو نوع سیستم ماشین‌ها در صنایع جدید: یا به صورت (۱) همکاری ماشین‌های مشابه (دستگاه نیرو power-loom، ماشین بسته‌بندی، که کار چندین کارگر جزء کار را به وسیله ترکیبی از ابزارهای مختلف ادغام می‌نماید)، در این حالت هماهنگی فنی از قبل به وسیله سیستم انتقال و نیروی محرکه فراهم می‌شود؛ و یا (۲) سیستم ماشینی، که ترکیبی از ماشین‌های جزء کار مختلف است (ماشین نخ تابي spinning-mill). مبنای طبیعی این یک، تقسیم کار در کارگاه می‌باشد. اما به یک‌باره تفاوتی اساسی ایجاد می‌گردد. در کارگاه می‌بایستی هر پروسه جزء با کارگر وفق داده شود؛ در اینجا این امر دیگر ضرورتی ندارد- پروسه کار می‌تواند **به طور مطلوبی** اجزاء متشکله‌اش تجزیه گردد، که سپس برای این که در سلطه ماشین‌ها قرار گیرد، به علم و یا تجربه متکی به آن سپرده می‌شود. در اینجا نسبت کمی گروه‌های مختلف کارگران به صورت نسبت گروه‌های مختلف ماشین‌ها تکرار می‌گردد. ([۳۷۸، ۳۷۹] صص ۳۶۳، ۳۶۶)

در هر دو حالت کارخانه به صورت یک **آدم مکانیکی بزرگ** در می‌آید (خیلی تکامل یافته‌تر، یعنی در سطحی که تنها اخیراً به آن دست یافته است) و این شکل کافی آن خواهد بود. ([۳۷۹] صص ۳۶۷). و کامل‌ترین شکل آن **آدم مکانیکی ماشینی** (machine-building automaton) است، که پایه‌های کار دستی و کارگاهی صنایع بزرگ را منسوخ نمود، و بنابراین شکل تکامل یافته مجموعه ماشین‌ها را برای اولین بار به وجود آورد. ([۳۸۴، ۳۸۶] صص ۳۶۹، ۳۷۲)

رابطه میان دگرگون نمودن شاخه‌های مختلف (صنعت)؛ تا وسایل ارتباطی. ([۳۸۳] صص ۳۷۱)

در کارگاه ترکیب کارگران یک ترکیب ذهنی است. در اینجا یک ارگانسیم مکانیکی تولید به طور عینی وجود دارد که کارگر آن را در مقابل چشم‌هایش مشاهده می‌کند، و این که تنها از طریق کار جمعی می‌تواند عمل نماید؛ خصلت

تعاونی پروسه کار حالا به صورت یک **ضرورت فنی (تکنیکی) در می آید.**
([۳۶۶]ص ۳۷۲)

نیروهای تولیدی که از تعاون و تقسیم کار سرچشمه می گیرد برای سرمایه هیچ گونه هزینه ای در بر ندارد؛ نیروهای طبیعی: بخار، آب هم هزینه ای به وجود نمی آورد. حتا نیروهایی که به وسیله علم کشف می شوند، هزینه ای ایجاد نمی نمایند. اما این نیروها تنها با وسایل مناسبی تحقق می یابند، که فقط با قیمت های سرسام آوری قابل ساختن است؛ به همین ترتیب هزینه ماشین های کار هم خیلی بیشتر از ابزارهای قدیمی می باشد. اما این ماشین ها عمر خیلی طولانی تری دارند، و عرصه تولید بسیار بزرگ تری را هم نسبت به ابزار شامل می گردند؛ بنابراین آن ها در مقایسه با ابزار، نسبتاً سهم خیلی کوچک تری از ارزش را به محصول منتقل می نماید، و از این رو **خدمات بلاعوضی** که به وسیله ماشین انجام می شود (که در ارزش محصول منعکس نمی گردد) خیلی بیشتر از مورد ابزار است.
([۳۸۷.۳۸۸.۳۹۰]صص ۳۷۴.۳۷۵.۳۷۶)

کاهش هزینه از طریق تمرکز تولید در صنایع جدید نسبت به کارگاه بسیار زیادتر است. ([۳۸۸]ص ۳۷۵)

قیمت کالاهای ساخته شده ثابت می کند که تا چه اندازه ماشین باعث ارزان شدن محصولات گشته، و این که بخشی از ارزش که به ابزار کار مربوط می شود به طور نسبی افزایش داشته اما به طور مطلق کاهش یافته است. بهره وری ماشین به وسیله میزانی که ماشین **جایگزین نیروی کار انسانی** می گردد، سنجیده می شود. مثال ها. ([۳۹۰-۳۹۲]صص ۳۷۷-۳۷۹)

با فرض این که یک خیش بخار جایگزین ۱۵۰ کارگر، با دستمزد سالانه ۳۰۰۰ پوند گردد، این دستمزد سالیانه نمایان گر **تمام کاری که به وسیله آنان انجام گرفته نیست، بلکه فقط کار لازم را نشان می دهد-** در هر صورت، آن ها به

علاوه **کار اضافی** هم انجام می‌دهند. اگر قیمت خیش بخار ۳۰۰۰ پوند باشد، در هر حال این بیان پولی **تمام** کار نهفته شده در آن است. بنابراین، اگر ماشین به میزان نیروی کاری که جایگزینش می‌گردد ارزش داشته باشد، نیروی کار نهفته شده در آن همیشه **خیلی کم‌تر** از نیروی کاری است که به وسیله آن جایگزین می‌شود. ([۳۹۲]ص ۳۸۰)

به عنوان یک وسیله کاهش قیمت محصول، ماشین بایستی کم‌تر از میزان کاری که جانشینش می‌گردد ارزش داشته باشد. - اما برای سرمایه، ارزش آن بایستی کم‌تر از ارزش نیروی کار ایجاد شده به وسیله آن باشد. بنابراین، ماشین‌هایی که در انگلستان به صرفه نیست، ممکن است در آمریکا با صرفه باشند (به عنوان مثال، برای سنگ خردکنی). از این رو، ماشین‌هایی که در گذشته در نتیجه محدودیت‌های قانونی معینی، سرمایه‌شان را بر نمی‌گرداندند، ممکن است به طور ناگهانی ظهور کنند. ([۳۹۳-۹۴]صص ۳۸۰-۸۱)

ب. غارت نیروی کار به وسیله ماشین

از آن‌جا که ماشین قدرت محرکه‌اش را در خود نهفته دارد، ارزش نیروی عضلانی پایین می‌آید، **کار زنان و کودکان؛ افزایش ناگهانی تعداد کارگران مزدور** از طریق به کار گرفتن اعضای خانواده که در گذشته برای دستمزد کار نمی‌کردند. بنابراین **ارزش نیروی کار مرد، بر ارزش نیروی کار تمام خانواده تقسیم شده، یعنی، کاهش یافته است.** اکنون، نه تنها بایستی چهار نفر به جای یک نفر کار کنند، بلکه بایستی برای سرمایه **کار اضافی انجام دهند تا یک خانواده بتواند زندگی کند.** بنابراین درجه استثمار همراه با **موضوع** مورد بهره‌کشی افزایش یافته است. ([۳۹۵]ص ۳۸۳)

قبلاً خرید و فروش نیروی کار رابطه‌ای بین اشخاص آزاد بود؛ اکنون **کودکان یا اطفال** خریداری می‌شوند؛ کارگر حالا زن و فرزندش را می‌فروشد - او به یک **دلال برده** مبدل می‌شود. مثال‌ها (۳۹۶-۹۷) صص ۳۸۴- (۸۵)

زوال جسمی - اخلاقیات اطفال کارگران (۳۹۷-۹۸) صص ۳۸۶، به همان نسبت در کشاورزی صنعتی شده (سیستم تبه‌کاری) (۳۹۹) صص ۳۸۷
تنزل اخلاقی. (۳۹۹) صص ۳۸۹ احکام آموزشی و مقاومت کارخانه‌داران در برابر آن‌ها. (۳۹۹-۴۰۰) صص ۳۹۰

ورود زنان و کودکان به کارخانه، **مقاومت کارگران مرد را در مقابل استبداد سرمایه** بالاخره درهم می‌شکند. (۴۰۲) صص ۳۹۱

اگر ماشین زمان کار لازم برای تولید یک جنس را **کاهش می‌دهد**، در دست‌های سرمایه به نیرومندترین سلاح برای **افزایش مدت** روز کار، **به خیلی بیشتر از حدود متوسط** آن تبدیل می‌گردد. ماشین از یک طرف، **شرایط جدیدی** به وجود می‌آورد که سرمایه را در انجام چنین کاری توانا می‌سازد، و از طرف دیگر **محرک‌های تازه‌ای** برای چنین عملی ایجاد می‌کند.

ماشین قابلیت حرکت مداوم را داراست، و به وسیله ضعف‌ها و محدودیت‌های نیروی کار انسانی کمکی‌اش محدود می‌گردد. ماشینی که در هفت سال و نیم مستهلک می‌شود و روزانه بیست ساعت کار می‌کند، برای سرمایه‌دار **درست به همان اندازه کار اضافی** جذب می‌کند که ماشین مشابهی که روزانه ده ساعت کار می‌کند و در ۱۵ سال مستهلک می‌شود، می‌تواند جذب نماید. اما ماشین یکمی این کار را در نصف مدت ماشین دوم انجام می‌دهد. (۴۰۴) صص ۳۹۳

کاهش ارزش معنوی ماشین - یعنی به وسیله جایگزین شدن با ماشین‌های جدیدتر در بازار در این صورت هنوز کم‌تر به خطر می‌افتد. (۴۰۴-۰۵) صص ۳۹۴

به علاوه، بدون **افزایش سرمایه‌گذاری** در مورد ساختمان‌ها و ماشین‌های اضافی، مقدار زیادتری کار جذب گردیده است: بنابراین نه تنها با طولانی شدن روز کار، ارزش اضافی افزایش می‌یابد، بلکه هزینه لازم برای فراهم نمودن آن نیز به همان نسبت تقلیل می‌یابد. تا آنجا که نسبت سرمایه **ثابت** به میزان زیادی برتری نشان می‌دهد، این امر اهمیت بیشتری خواهد داشت، مانند وضعیتی که در صنایع بزرگ حکم فرماست. ([۴۰۵]ص ۳۹۵)

در نخستین دوره عمر ماشین، یعنی وقتی که هنوز ماشین به صورت **انحصاری** است، سودها سرسام‌آور است، و از این رو عطش سرمایه‌دار برای روز کار طولانی‌تر، برای طولانی ساختن بی‌انتهای روز کار، تحریک می‌شود. همراه با رواج عمومی ماشین، این سودهای انحصاری ناپدید می‌گردند، و این قانون اقتصادی خود را نمایان می‌سازد که ارزش اضافی نه از کار ارائه شده به وسیله ماشین، بلکه از کاری که به وسیله او به **استخدام در آمده**، یعنی از سرمایه متغیر، سرچشمه می‌گیرد. اما در تولید ماشینی سرمایه متغیر ضرورتاً به دلیل هزینه‌های زیاد آن **کاهش** می‌یابد. بنابراین در به کار گرفتن ماشین در سرمایه‌داری یک تضاد درونی وجود دارد: برای یک حجم مشخص سرمایه ماشین باعث **افزایش یک فاکتور** (عامل) ارزش اضافی می‌گردد، یعنی **نرخ** آن، و در مقابل کاهش فاکتور دیگر، یعنی تعداد کارگران را به همراه دارد. به محض این که ارزش یک کالای ماشینی به ارزش اجتماعی جاری کالا (غیر انحصاری) تبدیل شد، این تناقض آشکار می‌گردد. و **یک‌بار دیگر در جهت طولانی نمودن روز کار قدم بر می‌دارد**. ([۴۰۷]ص ۳۹۷)

اما در همان زمان، ماشین به وسیله رها ساختن کارگران جایگزین شده، و به همان نسبت از طریق به کار گرفتن زنان و کودکان، یک **جمعیت کار اضافی** به وجود می‌آورد که بایستی آن را در معرض حکمرانی سرمایه قرار دهد. از این رو،

ماشین تمام قیود اخلاقی و طبیعی روز کار را به دور می‌افکند. پس این معما به وجود می‌آید که قدرتمندترین وسیله کاهش زمان کار، مطمئن‌ترین وسیله تبدیل تمام اوقات زندگی کارگر و خانواده او به زمان کار در دسترس، برای گسترش ارزش سرمایه است. ([۴۰۸]ص ۳۹۸)

قبلاً "ملاحظه نموده‌ایم که چگونه در این جا عکس‌العمل اجتماعی از طریق تثبیت روز کار متوسط ظاهر می‌گردد؛ بر این اساس حالا مسئله **تشدید کار** به وجود می‌آید. ([۴۰۸]ص ۳۹۸)

ابتدا با افزایش سرعت ماشین، شدت کار، به همراه طولانی شدن روز کار، افزایش می‌یابد. اما به زودی به نقطه‌ای می‌رسد که این دو یکدیگر را دفع می‌نمایند. معهداً موضوع محدود شدن زمان کار با این مسئله متفاوت است. شدت کار، در طول ۱۰ ساعت تنها می‌تواند آن مقدار کار انجام دهد که در حالت عادی در ۱۲ ساعت یا بیشتر صورت می‌گیرد، و حالا روز کار فشرده‌تر، روز کاری به شمار می‌آید که **به درجه بالاتری از شدت ارتقا یافته**، و کار نه فقط با مدت انجامش، بلکه با شدتش سنجیده می‌شود. ([۴۰۹]ص ۴۰۰) بنابراین، در ۵ ساعت کار لازم و ۵ ساعت کار اضافی، همان قدر ارزش اضافی می‌تواند حاصل گردد که در ۶ ساعت کار لازم و ۶ ساعت کار اضافی، با شدت کم‌تری به دست آمده است. ([۴۱۰]ص ۴۰۰)

کار چگونه شدت می‌یابد؟ در **کارگاه** این موضوع ثابت شده ([۴۱۱]note[footnote1]ص ۱۵۹.۴۰۱) به عنوان مثال سفال‌گری و غیره، که **صرفاً کاهش مدت روز کار کافی** است تا بهره‌وری را به میزان زیادی افزایش دهد. در **کار ماشینی** این نکته بسیار قابل شک است. اما اثبات گراندر (R.Gronder) ([۴۱۱-۱۲]صص ۴۰۱-۴۰۲)

به محض این که روز کار تقلیل یافته صورت **قانونی** می‌یابد، ماشین به صورت یک وسیله مکیدن کار فشرده بیشتر از کارگر در می‌آید، حال یا با سرعت بیشتر، و یا از طریق افزایش تعداد دست‌هایی که با ماشین در ارتباطند. مثال‌ها ([۴۱۲-۴۱۶] صص ۴۰۳-۴۰۷) شواهدی بر این که افزایش ثروت و گسترش کارگاه دست در دست یکدیگر به پیش می‌روند. ([۴۱۶-۴۱۸] صص ۴۰۷-۴۰۹)

ج. کارخانه در شکل کلاسیک (تاریخی) آن

در کارخانه، **ماشین** بر به کار گرفتن مناسب ابزار نظارت می‌نمایند؛ بنابراین تفاوت‌های کیفی کار که در کارگاه به وجود می‌آید، در این جا منسوخ می‌گردد؛ کار بیشتر و بیشتر در **یک سطح قرار می‌گیرد**؛ و حداکثر، اختلافاتی در سن و جنس محصول به وجود می‌آید. تقسیم کار در این جا توزیع کارگران در **بین ماشین‌های تخصصی** است. تقسیم در این جا تنها در بین **کارگران اصلی** که واقعا^۱ به وسیله ابزار به کار گرفته می‌شوند، و کارگران **مامور تغذیه** دستگاه (این نکته فقط برای مول^۱ mule صحت دارد، و به ندرت درباره تروستل^۲ throstle و حتا هنوز کم‌تر از آن در مورد "دستگاه اصلاح شده نیرو Corrected powerloom" صدق می‌کند.)، به اضافه سرپرستان، مهندسین، متصدیان سوخت کوره، مکانیک‌ها، نجاران و دیگران، یعنی طبقه‌ای که تنها از خارج در کارخانه تمرکز یافته، صورت می‌گیرد. ([۴۲۰] صص ۴۱۱-۴۱۲)

ضرورت وفق یافتن کارگر با حرکت مداوم یک آدم مکانیکی، نیازمند آموزش از دوران کودکی است، اما به هیچ وجه به این معنی نیست که یک کارگر

^۱ - نوعی ماشین نخ‌تابی

^۲ - نوعی ماشین ریسندگی پشم و نخ

مجبور باشد مثل کارگاه، تمام عمر، خود را به یک کار جزیی زنجیر نماید. تغییر کارکنان می‌تواند درباره یک ماشین صورت بگیرد (سیستم جایگزینی)، و به خاطر این که برای یادگیری به کوشش ناچیزی احتیاج است، کارگران می‌توانند از یک نوع ماشین به نوع دیگری منتقل گردند. کار این کارگران یا خیلی ساده است و یا این که بیش از پیش بر عهده ماشین قرار می‌گیرد. معهدا، در ابتدا، تقسیم کار کارگاهی به طور سنتی پا برجا می‌ماند، و خود این نکته به سلاح نیرومندتری برای استثمار به وسیله سرمایه تبدیل می‌گردد. کارگر برای تمام عمر به پاره‌ای از یک ماشین جزء کار مبدل می‌شود. (۴۲۲-۴۲۳ ص ۴۱۳)

تمام تولید سرمایه‌داری، تا آنجا که نه تنها یک پروسه کار بوده بلکه هم‌چنین پروسه‌ای برای گسترش ارزش سرمایه نیز هست، این نکته را در اشتراک دارد که این کارگر نیست که ابزار کار را به خدمت می‌گیرد، بلکه برعکس، ابزار کار، کارگر را به استخدام در می‌آورد؛ اما تنها از طریق ماشین است که این انحراف واقعیت فنی و قابل لمس می‌یابد. ابزار کار، در تبدیل خود به آدم مکانیکی، خودش در مقابل کارگر می‌ایستد، در طول پروسه کار، به عنوان سرمایه، به عنوان کار بی‌جان مسلطی که نیروی کار جاندار کارگر را تا به آخر می‌مکد. همین‌طور است قدرت‌های معنوی پروسه تولید، مانند سلطه سرمایه بر کارگر...

مهارت جزیی فردی که ماشین بروز می‌دهد، به عنوان یک چیز بسیار کوچک و فرعی در کنار علم، نیروهای طبیعی عظیم و توده اجتماعی کار که در سیستم ماشین‌ها نهفته شده، ناپدید می‌گردد. (۴۲۳ صص ۴۱۵، ۴۱۴)

انضباط سربازخانه‌ای کارخانه، نظام نامه کارخانه. (۴۲۳-۴۲۴ ص ۴۱۶)

شرایط مادی (جنسی) کارخانه. (۴۲۵-۴۲۷ صص ۴۱۷-۴۱۸)

د. مبارزه کارگران بر علیه نظام کارخانه و ماشین

این مبارزه که از پیدایش روابط سرمایه‌داری وجود دارد، در ابتدا به صورت شورش بر علیه ماشین به عنوان پایه مادی شیوه تولید سرمایه‌داری ظاهر می‌گردد. کارگاه‌های نواریافی. ([۴۲۷-۴۲۸]ص ۴۱۹) لودیت‌ها (کارگران خراب کار ماشین). ([۴۲۸-۴۲۹]ص ۴۲۰) کارگران تنها بعدها وسایل مادی تولید را از شکل اجتماعی استثمار خویش تمیز می‌دهند.

در کارگاه، تقسیم پیشرفته کار **ظاهراً** وسیله‌ای برای جانشینی کارگران بود. ([۴۲۹]ص ۴۲۱) (انحراف در کشاورزی، جابجایی). ([۴۳۰]ص ۴۲۲) اما در سیستم ماشینی، کارگر **واقعا** **جابجا می‌شود**؛ ماشین مستقیماً با او رقابت می‌کند. بافندگان کارگاه‌های دستی ([۴۳۱]ص ۴۲۳) همین‌طور در هندوستان ([۴۳۲]ص ۴۲۴) این عمل به طور مداوم صورت می‌گیرد، زیرا که ماشین دائماً عرصه‌های جدیدی از تولید را تسخیر می‌کند. شکل متکی به خود و بیگانه‌ای که تولید سرمایه‌داری به ابزار کار در مقابل کارگر می‌بخشد، به وسیله ماشین به صورت یک **دشمنی** کامل در می‌آید- از این‌رو، اکنون شورش کارگران، نخست بر علیه ابزار کار صورت می‌گیرد. ([۴۳۲]ص ۴۲۴)

شرح جانشینی کارگران به وسیله ماشین. ([۴۳۳.۴۳۵]صص ۴۲۵.۴۲۶) ماشین به عنوان وسیله‌ای برای درهم شکستن مقاومت کارگران در برابر سرمایه از طریق جانشینی آن‌ها. ([۴۳۵.۴۳۷]صص ۴۲۷.۴۲۸)

اقتصاد لیبرالی مدعی است که ماشین، در همان موقعی که جانشین کارگران می‌شود، سرمایه‌ای را که می‌تواند این کارگران را به کار بگیرد، آزاد می‌سازد. معهدا، برخلاف این ادعا، هرگونه به کار گرفتن ماشین، سرمایه را **محبوس** **نموده** و باعث کاهش سهم متغیر آن و افزایش جزء ثابت می‌گردد؛ بنابراین، این

عمل آنها می‌تواند ظرفیت سرمایه برای استخدام را **محدود** نماید. در واقع - و این چیزی است که مورد نظر این مدافعین سرمایه‌داری نیز هست - بدین طریق، سرمایه آزاد نمی‌گردد، بلکه **وسایل معیشت** کارگران جابجا شده آزاد می‌شود؛ کارگران از **وسایل معیشت خود بریده می‌شوند**، مدافع (سرمایه‌داری) این را بدین نحو شرح می‌دهد که **ماشین وسایل معیشت را برای کارگر آزاد می‌کند**. (۴۳۸-۴۳۹ [صص ۴۲۹-۴۳۰])

این نکته باز هم گسترش می‌یابد. (۴۳۹-۴۴۱ [صص ۴۳۱-۴۳۲])
 تناقضات خصومت‌آمیزی که از استخدام ماشین به وسیله سرمایه‌دار جدایی‌ناپذیر است، **برای مدافعین وجود ندارد**، زیرا که **خاستگاه آنها از درون روابط با ماشین نیست**، بلکه آنها از طریق استخدام به وسیله سرمایه‌دار مالک ماشین ظهور می‌نمایند. (۴۴۱ [ص ۴۳۲])

گسترش مستقیم و غیرمستقیم تولید به وسیله ماشین، و از این رو **امکان افزایش** تعداد کارگرانی که تا کنون به استخدام در آمده‌اند. معدن‌چیان، برده‌ها در مناطق پنبه کاری، و غیره. از طرف دیگر، جابجایی اسکاتلندی‌ها و ایرلندی‌ها به وسیله گوسفندان، برای تامین نیازمندی‌های کارخانجات پشم‌بافی. (۴۴۳، ۴۴۴ [صص ۴۳۳، ۴۳۴])

ماشین، تقسیم **اجتماعی** کار را، بسیار فراتر از آنچه کارگاه به انجام رسانید، به پیش می‌برد. (۴۴۴ [ص ۴۳۵])

د. ماشین و ارزش اضافی

نخستین نتیجه کاربرد ماشین: **افزایش ارزش اضافی** همراه با افزایش حجم محصولاتی است که این ارزش در آنها نهفته شده و طبقه سرمایه‌دار و وابستگانش

به وسیله آن‌ها زندگی می‌کنند، و از این‌رو افزایش تعداد سرمایه‌داران؛ تقاضاهای جدید برای کالاهای تجملی همراه با وسایل ارضاء این نیازها. **تولید کالاهای تجملی** توسعه می‌یابد. **همین‌طور وسایل ارتباطی** (که در هر صورت، در کشورهای پیشرفته‌تر تنها نیروی کار کوچکی را جذب می‌نماید) ([۴۴۵]شواهد ص ۴۳۶) و بالاخره، طبقه پیش‌خدمت ظهور می‌کند، یعنی **بردگان خانگی جدید**، که مواد خام آن به وسیله **آزاد ساختن** [کارگران] تامین می‌گردد. ([۴۴۶]ص ۴۳۷) آمار.

تضادهای اقتصادی. ([۴۴۶]ص ۴۳۷)

امکان **افزایش** مطلق حجم کار در یک رشته فعالیت اقتصادی به خاطر ماشین‌ها، و کیفیات این پروسه. ([۴۴۹]صص ۴۳۹-۴۴۰)

انعطاف و ظرفیت بی‌حد و حصر برای گسترش ناگهانی صنایع بزرگ به درجه بالایی از تکامل آن. (ص ۴۴۱-۴۵۱) عکس‌العمل در **کشورهای تولیدکننده مواد خام**. مهاجرت به علت رها شدن کارگران تقسیم بین‌المللی کار میان کشورهای صنعتی و کشاورزی - تناوب دوره‌های بحران و رشد اقتصادی. ([۴۵۱] ص ۴۴۲) در این پروسه گسترش (صنایع) کارگران به عقب و جلو پرتاب می‌شوند. ([۴۵۴]ص ۴۴۴)

مدارک تاریخی راجع به این موضوع. ([۴۵۵-۴۵۹]صص ۴۴۵-۴۴۹)

جایگزینی تعاونی و کارگاه به وسیله ماشین (و مراحل حد واسط آن‌ها، [۴۵۹-۴۶۰]صص ۴۵۰-۴۵۱). هم‌چنین جایجایی موسساتی که با خط مشی کارخانه تطبیق نمی‌کنند، و بخش‌های صنعتی در جهت انطباق با روح صنایع بزرگ - صنایع خانگی، به عنوان بخش خارجی کارخانه. ([۴۶۱]ص ۴۵۲) در صنایع خانگی و کارگاه‌های مدرن استثمار هنوز به نحو بی‌شرمانه‌تری نسبت به کارخانه صورت می‌گیرد. ([۴۶۲]ص ۴۵۳) مثال‌ها: چاپخانه‌های لندن ([۴۶۲-۴۶۳]ص ۴۵۳)، صحافی

کتاب، (rag-sorting) (۴۶۳ص[۴۵۴]). آجرسازی (۴۶۳-۴۶۴ [ص ۴۵۵])
 کارگاه‌های مدرن به طور کلی. (۴۶۵ص[۴۵۶]) صنایع خانگی: توری سازی (۴۶۶-
 ۴۶۸ص[۴۵۷-۴۵۹])، **حصیربافی** (۴۶۸-۴۶۹ص[۴۶۰]). **تبدیل به تولید**
کارخانه‌ای همراه با دست‌یابی به بالاترین حد ممکن استعمار:
قلاب‌دوزی لباس به وسیله ماشین خیاطی (۴۷۰-۴۷۴ص[۴۶۲-۴۶۶])
 افزایش سرعت این دگرگونی به وسیله اقدامات جابرا نه کارخانه، که نقطه پایانی بر
 سنت قدیمی تولید، که بر پایه استعمار نامحدود قرار داشت، نهاد. (۴۷۵ص[۴۶۶])
 مثال‌ها: **سفال‌گری** (۴۷۵-۴۷۶ص[۴۶۷])، کبریت‌سازی (۴۷۶ص[۴۶۸]). به
 علاوه، تاثیر کار کارخانه بر کار نامنظم، که از عادت بی‌نظمی کارگران، و به همان
 اندازه تغییر فصول و آداب و رسوم، ناشی می‌شود. (۴۷۸ص[۴۷۰]). کار زیاده از
 حد به همراه بیکاری که در صنعت خانگی کارگاهی به علت تغییر فصل اتفاق
 می‌افتد. (۴۷۸-۴۷۹ص[۴۷۱])

احکام بهداشتی کار کارخانه. (۴۸۰-۴۸۱ص[۴۷۳]) احکام آموزشی. (۴۸۲-
 ۴۸۳ص[۴۷۵])

اخراج کارگران صرفاً به دلیل سن. به محض این که کارگران خردسال رشد
 می‌کنند و دیگر به درد نمی‌خورند، یعنی دیگر نمی‌توانند با دست‌مزد یک کودک
 زندگی کنند، در حالی که هیچ نوع حرفه دیگری هم بلد نیستند، اخراج می‌شوند.
 (۴۸۴-۴۸۵ص[۴۷۷])

زایل گشتن **پندارهای خرافی** و تحجر سنتی کارگاه و کاردستی به وسیله
 صنایع جدید، که پروسه تولید را به کاربرد آگاهانه نیروهای طبیعت تبدیل
 می‌سازد. از این‌رو، این شکل به تنهایی در مقابل تمام اشکال پیشین **انقلابی** است.
 (۴۸۶-۴۸۷ص[۴۷۹]) اما به عنوان یک شیوه سرمایه‌داری، تقسیم کار متحجر را
برای کارگر باقی می‌گذارد، و از آن‌جا که روز به روز میناهای پیشین را

دگرگون می‌سازد، کارگر را درهم می‌شکند. از طرف دیگر، در همین نکته، در این تغییر ضروری فعالیت‌های یک کارگر معین، شرط دارا بودن ذوق و استعداد تا حد ممکن و امکان انقلاب اجتماعی، نهفته است. ([۴۸۷-۴۸۸]صص ۴۸۰-۴۸۱)

نیاز به گسترش قانون کارخانه به تمام بخش‌هایی که بر مبنای آن کار نمی‌کنند. ([۴۸۹ff]صص ۴۸۲) تصویب‌نامه ۱۸۹۷. ([۴۹۳]صص ۴۸۵) معادن، ([۴۹۵-۵۰۳]صص ۴۸۶).

اثر متمرکز کننده تصویب‌نامه‌های کارخانه؛ تعمیم تولید کارخانه‌ای و از این رو شکل کلاسیک تولید سرمایه‌داری؛ تشدید تضادهای درونی آن، پرورش عناصری برای واژگونی جامعه کهنه، و پایه‌هایی برای شکل گرفتن جامعه جدید. ([۴۹۸-۵۰۳]صص ۴۸۸-۴۹۳)

کشاورزی. در این جا بیکار ساختن کارگران به وسیله ماشین حتا شدیدتر است. جانشینی دهقان به وسیله کارگر روزمزد. تشدید تضاد میان شهر و ده. پراکندگی و ضعیف گشتن کارگران روستایی، در حالی که کارگران شهری متمرکز می‌گردند؛ از این رو دستمزد کارگران کشاورزی به حداقل کاهش می‌یابد، در همان حال غارت زمین: نقطه اوج شیوه تولید سرمایه‌داری در غلبه یافتن بر منابع کلیه ثروت‌ها است: یعنی زمین و کارگر. ([۵۰۴-۵۰۷]صص ۴۹۳-۴۹۶)

بخش پنجم

بررسی‌های بیشتری درباره تولید ارزش اضافی^۱

^۱ - دست‌نویس در این جا قطع می‌شود. مولف

III

ضمیمه‌ای بر سرمایه جلد سوم

کتاب سوم سرمایه از هنگامی که در معرض قضاوت عموم قرار گرفته است، مورد تعبیرات فراوان و گوناگونی قرار می‌گیرد. البته بجز این هم انتظار نمی‌رفت. در انتشار آن، نکته‌ای که به طور عمده در نظر داشتیم، این بود که تا حد امکان کتاب معتبری تهیه گردد، نتایج تازه‌ای که به وسیله مارکس فراهم گردیده تا حد ممکن با کلمات خود مارکس شرح داده شود، خود من فقط آن‌جایی دخالت نمایم که مطلقاً اجتناب‌ناپذیر باشد، و حتا سپس برای خواننده هیچ‌گونه ابهامی باقی نماند که چه کسی با او گفتگو می‌نموده است. این موضوع مورد تأیید قرار نگرفته است؛ گفته شده که می‌بایستی من مواد در دسترس خود را به کتابی با یک نثر منظم (سیستماتیک)، یا به قول فرانسوی *en faire un livre* تبدیل می‌نمودم؛ به عبارت دیگر، اعتبار کتاب را قربانی راحتی خواننده می‌ساختم. اما این آن طریقی نبود که من وظیفه خود را درک نمودم. من برای چنین تجدیدنظری به کلی فاقد حقانیت بودم؛ مردی چون مارکس حق دارد که خود سخن بگوید، و کشفیات علمی خود را با بیان کاملاً خالص خود به آیندگان بسپارد. اضافه کنم، بنابراین من هیچ‌گونه تمایلی نداشتم - همان‌طور که می‌بایست برازنده من باشد - تا به میراث چنان مرد برجسته‌ای دست درازی نمایم؛ این برای من به معنای عهدشکنی می‌بود. سوماً این عمل کاملاً بیهوده‌ای بود. برای کسانی که نمی‌توانند یا نمی‌خواهند مطالعه نمایند، کسانی که حتا در جلد یکم، در عوض زحمتی که برای فهم درست آن لازم بود زحمت بیشتری متحمل شدند تا آن‌را به غلط درک نمایند - برای چنین مردمانی، روی هم رفته بیهوده است که آدمی خودش را به هر

طریقی به زحمت بیندازد. اما برای کسانی که به درکی واقعی علاقمندند، خود کتاب اصلی دقیقاً "مهم‌ترین چیز بود؛ برای آنان طرح‌ریزی مجدد کتاب به وسیله من، حداکثر ارزش یک تفسیر را می‌یافت، و نکته‌ای که علاوه بر این وجود دارد، این تفسیری می‌بود بر اثری که منتشر نشده و قابل دست‌یابی هم نیست. کتاب اصلی می‌بایست در اولین مباحثه، مورد اشاره قرار گیرد، و در دومین و سومین مباحثه، لزوماً انتشار وسیع آن به کلی اجتناب‌ناپذیر می‌گردد.

این امری طبیعی است که این مباحثات، درباره اثری که دربرگیرنده موضوعاتی است که تازگی هم دارند، و در طرح اولیه‌ای که بدون تامل پرداخته گشته و هنوز بخشی از آن تکمیل نشده است، لگدپرانی نمایند. و در این جا مداخله من می‌تواند مفید واقع گردد یعنی: به خاطر برطرف ساختن مشکلاتی که در فهم موضوع به وجود می‌آید، به خاطر این که جنبه‌های مهمی از مطلب را که اهمیت آن‌ها به طور قابل ملاحظه‌ای در کتاب آشکار نیست، بیشتر به پیش کشم، و مطالب مهمی را به کتاب که در سال ۱۸۶۵ نوشته شده بیفزایم تا با وضعیت امور در ۱۸۹۵ منطبق گردد. در واقع، دو نکته از قبل وجود دارد که به نظر می‌رسد به بحث مفصلی احتیاج دارد.

۱: قانون ارزش و نرخ سود

می‌بایستی انتظار داشته باشیم که حل تناقض آشکار میان این دو عامل، به بحث و جدل‌های فراوانی پس از انتشار کتاب مارکس منجر گردد، یعنی به همان اندازه که قبل از آن جریان داشت. بعضی خود را برای یک معجزه کامل آماده ساخته بودند، و هنگامی که به جای آن چیز عجیب و غریبی که انتظار داشتند، با حل ساده و منطقی تضاد و بیان متین آن روبرو شدند، مایوس گشتند. آن کسی که

خوشبختانه بیش از همه مایوس شده، البته آدم شناخته شده‌ای است، لوریای مشهور (Loria). او بالاخره نقطه اتکا ارشمیدسی را یافته است که از روی آن حتماً کوتوله‌ای با استعداد در خور او می‌تواند بنای مستحکم و غول‌پیکر اندیشه مارکس را به هوا بلند کند و آن را از هم بپاشد. او متغیرانه رجزخوانی می‌کند: چه! این آن چیزی است که باید حل مسئله باشد! وقتی که اقتصاددانان از ارزش صحبت می‌کنند، منظورشان ارزشی است که واقعا در مبادله معین می‌شود. "هیچ اقتصاددانی با یک ذره شعور هیچ وقت توجه خودش را به ارزشی که کالاها، با آن به فروش نمی‌رسند و هرگز نمی‌توانند به فروش روند) *ne possono vendersimai*، معطوف نساخته و یا هیچ وقت نمی‌خواهد معطوف سازد ... در اظهار این که ارزشی که کالاها هرگز با آن فروخته نمی‌شوند متناسب با مقدار کاری است که در آن‌ها نهفته شده، مارکس بجز تکرار تز (نظریه) اقتصاددانان سنتی در شکل معکوس آن، مبنی بر این که ارزشی که کالاها با آن فروخته می‌شوند با کاری که صرف آن شده متناسب نیست؛ چه کاری انجام می‌دهد؟ ... حتماً این گفته مارکس هم که علی‌رغم دور شدن قیمت کالاهای جداگانه از ارزش آن‌ها، قیمت کل تمام کالاها همیشه با ارزش کل آن‌ها، یا مقدار کاری که در کل کالاها نهفته شده، منطبق می‌باشد، کمکی به این وضع نمی‌نماید. زیرا از آنجا که ارزش چیزی بیش از نسبت مبادله میان دو کالا نیست، این مفهوم ارزش کل چیزی بیهوده و بی معنی است *... in adjecto a Contradictio* ...^۱ در ابتدای کتاب او بحث می‌کند که: مارکس می‌گوید که مبادله تنها به لطف یک عنصر مشابه و از لحاظ مقدار مساوی نهفته شده در دو کالا، یعنی مقدار مساوی کار است که می‌تواند آن‌ها را معادل قرار دهد. و اکنون بایستی با اظهار این که کالاها با نسبتی کاملاً متفاوت از مقدار کار نهفته شده در آن‌ها مبادله می‌گردند، موقرانه خود را

^۱ - تضاد مضاعف.

انکار نماید. "آیا هرگز چنین بیانی که تا حد بیهوده‌گویی تنزل نموده است *reductio ad absurdum*، چنین ورشکستگی کامل تئوریک، وجود داشته است؟ آیا خودکشی علمی‌ای با شکوه‌تر و پر وقارتر از این بوده است!" (نوا آنتولوجیا Nuova Antologia، یکم فوریه ۱۸۹۵، صص ۴۷۸-۴۷۹).

می‌توانیم تصور کنیم: لوریای ما از خوشحال هم خوشحال‌تر است. آیا کاملاً حق با او نبود که با مارکس هم چون یکی از امثال خودش برخورد می‌کرد، یعنی مثل یک شارلاتان معمولی؟ می‌توانید صحنه را مجسم کنید - مارکس، درست مانند لوریا دارد به ملت خودش پوزخند می‌زند؛ او درست مانند بی‌اهمیت‌ترین پرفسور ایتالیایی اقتصاد، با شعبده‌بازی زندگی می‌کند. اما، درجایی که دالکامارا^۲ می‌تواند از عهده این کار برآید، چون که حرفه خودش را خوب بلد است، شمالی خام دست یعنی مارکس، هیچ کاری بجز چرندگویی، نوشتن چیزهای بی‌معنی و مزخرف انجام نمی‌دهد، تا این که بالاخره هیچ چاره‌ای بجز خودکشی موقرانه برایش باقی نمی‌ماند.

بگذارید که عبارت کالاهای هرگز با ارزشی که به وسیله کار معین شده فروخته نشده و نمی‌توانند به فروش رسند را برای بعدها نگاه داریم. اجازه بدهید که در این جا فقط به این تضمین آقای لوریا که "ارزش چیزی بیش از نسبت مبادله یک کالا با کالای دیگر نیست" و این که بنابراین "مفهوم ارزش کل کالاهای چیزی مزخرف و بی‌معنی ... *acontradictio in adjecto* است"، به پردازیم. نسبتی که در آن دو کالا با یکدیگر مبادله می‌شوند، یعنی ارزش آن‌ها، بنابراین چیزی کاملاً تصادفی است که از خارج بر روی آن‌ها برچسب شده، و ممکن است امروز یک چیز باشد و فردا چیز دیگری. این که ۱۰۰ واحد وزن متریک با یک گرم یا

^۲ - شارلاتان اپرای کمدی L. Elisier de Amore به وسیله Donzetti. مولف. منظور لوریاست. (م)

یک کیلوگرم طلا مبادله گردد کوچک‌ترین بستگی به شرایط ذاتی آن گندم یا طلا ندارد، بلکه به موقعیت‌هایی که نسبت به هر دو آن‌ها کالا بیگانه است، بستگی می‌یابد. چه در غیر این صورت می‌بایستی این شرایط خود را در مبادله ظاهر نمایند، یعنی کالا بر مبادله مسلط گردند، و هم‌چنین موجودیت مستقلی جدا از مبادله داشته باشند تا بتوان از ارزش کل کالاها صحبت نمود. لوریای مشهور می‌گوید که این بی‌معنی است. نسبتی که دو کالا ممکن است در آن با یکدیگر مبادله گردند، هرچه باشد، ارزش آن‌هاست - و این تمام آن چیزی است که در این باره وجود دارد. از این‌رو ارزش با قیمت شناخته می‌شود، و هر کالاهایی به شماره قیمت‌هایی که می‌تواند اختیار کند، دارای ارزش‌های متعددی است. و قیمت به وسیله عرضه و تقاضا معین می‌شود؛ و هر کس بخواهد بیشتر سوال کند، باید احق باشد که انتظار جواب داشته باشد.

اما در این جا مانع کوچکی وجود دارد. در وضعیت عادی، عرضه و تقاضا متوازن است. بنابراین، اجازه بدهید که تمام کالاهای دنیا را به دو نیمه تقسیم کنیم. بخش عرضه و به همان میزان بخش تقاضا. فرض کنیم که هر کدام نمایش‌گر قیمتی معادل ۱۰۰۰ بیلیون مارک، فرانک، لیره استرلینگ، یا هرچه می‌خواهید باشد. مطابق ریاضیات دبستانی این قیمت یا ارزشی معادل ۲۰۰۰ بیلیون را به وجود می‌آورد. آقای لوریا می‌گوید بی‌معنی است، مزخرف است. ممکن است که دو دسته با یکدیگر نشان دهنده قیمتی معادل ۲۰۰۰ بیلیون باشند. اما درباره ارزش به صورت دیگری است. اگر بگوییم قیمت: $2000 = 1000 + 1000$ اما اگر بگوییم ارزش: $0 = 1000 + 1000$. حداقل در این حالت، یعنی جایی که مجموعه کالاها را در بر می‌گیرد. زیرا در این جا کالاهای هر یک از دو بخش تنها به این دلیل ۱۰۰۰ بیلیون می‌ارزد که هر یک از آن دو می‌تواند و می‌خواهد که این مقدار پول را برای کالاهای گروه دیگر پرداخت نماید. اما اگر ما مجموعه کالاهای دو گروه را در

دست شخص سومی به صورت یک گروه واحد در آوریم، نه گروه نخست دیگر در دست او ارزشی دارد، نه گروه دوم، سومی هم مطمئناً ارزشی نخواهد داشت - در نهایت هیچ یک دارای هیچ گونه ارزشی نیست. و دو مرتبه ما درباره عظمتی که کاگیوسترو Cagliostro^۱ جنوبی با آن مفهوم ارزش را در چنان شیوه‌ای پرداخته که کوچک‌ترین اثری از آن بر جای نمانده است، در حیرت فرو می‌رویم. این نقطه اوج اقتصاد مبتدل است.^۲

^۱ - Cagliostro Alessandro 1743-1795

^۲ - کمی بعد، همین آقا (که اگر بخواهیم گفته هین Hein درباره او را به کار ببریم) کسی که با شهرت خاص خود به خوبی شناخته شده است^۳ دو مرتبه خود را ناگزیر دانست تا به مقدمه من بر جلد سوم یعنی پس از این که در نخستین شماره Rassegna در ۱۸۹۵ به زبان ایتالیایی منتشر شد، پاسخ گوید. جواب او در Reforma Sociale به تاریخ ۲۵ فوریه ۱۸۹۵ به چاپ رسیده است. بعد از این که با تعارفات ناگزیر (و از این رو دو چندان نپذیرفتنی) خود درباره من ولخرجی نموده، می‌گوید که او هرگز فکر کش رفتن اعتبار مارکس درباره مفهوم ماتریالیستی تاریخ را، به خود راه نداده است. او این نکته را خیلی پیش از این یعنی در ۱۸۸۵ تصدیق می‌کند - که به طور کاملاً^۴ اتفاقی در مقاله‌ای از یک مجله از آن مستحضر می‌گردیم. اما در عوض او در موقع مقتضی با سکوت توطئه‌گرانه‌ای این نکته را نادیده می‌انگارد، یعنی در کتاب او که درباره همین موضوع نوشته شده، که در آن مارکس نخستین مرتبه در صفحه ۱۲۹، و بعداً^۵ تنها در رابطه با خرده مالکی زمین در فرانسه، مورد اشاره قرار می‌گیرد. و حال در این جا با کمال شجاعت اظهار می‌دارد که مارکس ابتدا^۶ پدید آورنده این نظریه نیست؛ اگر ارسطو آن را قبلاً^۷ پیشنهاد نکرده باشد، بدون شک هارینگتون Harrington آن را در ۱۶۵۶ اعلام داشته است، و این نظریه مدت‌ها قبل از مارکس به وسیله گروهی از تاریخ‌دانان، سیاست‌مداران، حقوق‌دانان و اقتصاددانان تکامل یافته است؛ که تمام آن می‌باید در چاپ فرانسوی کتاب لوریا مطالعه شود. به طور خلاصه یک دزد ادبی کامل. بعد از این که برایش غیرممکن ساخته‌ام تا با دزدهای ادبی‌اش از مارکس خودنمایی کند، گستاخانه مدعی می‌شود که مارکس خود را با زینت‌های عاریتی می‌آراید. یعنی درست کاری که خود او انجام می‌دهد.

Braun,) Archiv fur soziale Gesetzgebung در
Warrner) (Heinrich 1854-1927، جلد هفتم، شماره ۴، وارنر زومبارت

لوریا از حملات من به او آن یکی را که راجع به گفته خود او که مارکس هرگز خیال نوشتن جلد دوم یا حقیقتاً "جلد سوم سرمایه را نداشت؛ را بر می‌گزیند. "و حال انگلس با انداختن جلد دوم و سوم به جلوی من، پیروزمندانه پاسخ می‌گوید... مرحبا! و من آن چنان از بابت این دو جلد، که لذت فکری خیلی زیادی را به آن مدیونم، خشنود گردیدم، که هرگز پیروزی برای من این چنین دلچسب نبود که امروز این شکست هست - البته اگر این واقعا "یک شکست باشد. اما آیا واقعا" هست؟ آیا واقعا" درست است که مارکس این توده یادداشت‌های ناپیوسته‌ای را که انگلس بنا به دوستی و وفادارانه ترکیب نموده است، به قصد انتشار نوشت؟ آیا واقعا" می‌توان فرض نمود که مارکس ... تکمیل و اتمام کارها و سیستم خود را به این صفحات محدود نمود؟ آیا در این که مارکس می‌خواسته است آن بخش راجع به نرخ متوسط سود را، که در آن حل مسئله، که این همه سال وعده داده شده بود، در حد ملال‌انگیزترین شعبده‌بازی، در حد عامیانه‌ترین بازی با کلمات تنزل نموده، منتشر نماید. یقین است؟ حداقل جا دارد که در این باره شک کنیم ... به نظر من این ثابت می‌کند که مارکس بعد از انتشار کتاب عظیم (splendido) خود، قصد نداشته که اثر دیگری را به دنبال آن تهیه ببیند، و یا می‌خواسته که تکمیل این اثر غول‌آسا را به وارثانش و خارج از مسئولیت خود واگذار نماید."

در صفحه ۲۶۷ این‌طور نوشته شده بود. هین Heine نمی‌توانست درباره مردم بی‌روح خودش، آلمانی‌ها، با کلماتی اهانت‌آمیزتر از این سخن بگوید: "مولف بالاخره به ملت خودش عادت می‌کند، چنان که گویی ملتش موجودی معقول است." لوریای مشهور فکر می‌کند که ملتش چگونه چیزی است؟

در انتها، انبوه دیگری از تمجید و تحسین بر سر من بدشانس می‌بارد. در این مورد اسگانارله Sganarelle خودش را هم تراز بالاآم Balaam قرار می‌دهد، که این یکی در حالی که برای ناسزاگویی به پیش می‌آمد، لب‌هایش را برخلاف میلش با "کلماتی حاکی از خیرخواهی و محبت" می‌جنبانید. زیرا بالاآم خوب ما با این واقعیت مشخص می‌گردد که او در گذشته بر خری سوار می‌شد که از صاحب خود فهمیده‌تر بود. این دفعه ظاهراً "بالاآم، خرش را در خانه جا گذاشته بود.

Sombart) خلاصه‌ای از سیستم را مارکس ارائه می‌دهد که روی هم رفته عالی است. این نخستین بار است که یک استاد دانشگاه آلمانی در مجموع موفق می‌شود که بیند مارکس در نوشته‌هایش واقعا "چه می‌گوید، و اظهار می‌دارد که انتقاد از سیستم مارکس نمی‌تواند شامل تکذیب آن گردد" بگذارد که گردانندگان سیاست به این کار پردازند - بلکه انتقاد صرفا "می‌تواند در جهت تکامل بیشتر آن صورت گیرد. زومبارت هم همان‌طور که انتظار می‌رود، با منظور خود ما به پیش می‌رود. او اهمیت ارزش را در سیستم مارکس بررسی نموده، و به این نتیجه دست می‌یابد: ارزش به وسیله رابطه مبادله کالاهایی که به شیوه سرمایه‌داری تولید شده‌اند بیان نمی‌گردد؛ این ارزش در شعور (آگاهی) عوامل تولید سرمایه‌داری به سر نمی‌برد؛ این یک واقعیت تجربی نیست، بلکه واقعیتی نظری و منطقی است؛ مفهوم ارزش با قطعیت مادی آن از نظر مارکس، چیزی نیست مگر بیان اقتصادی واقعیت نیروی تولیدی اجتماعی کار به عنوان پایه حیات اقتصادی؛ در تحلیل نهایی در یک سیستم اقتصاد سرمایه‌داری، قانون ارزش حاکم بر پروسه‌های اقتصادی است، و برای این سیستم اقتصادی مسائل زیرین را به طور کاملا" عمومی در بر می‌گیرد: ارزش کالاها شکل خاص و تاریخی است که در این شکل نیروی تولیدی کار، که در تحلیل نهایی بر تمام پروسه‌های اقتصادی حاکم می‌گردد، خود را به عنوان یک عامل تعیین کننده ظاهر می‌سازد. بنابراین زومبارت می‌گوید که نمی‌تواند گفته شود که این درک اهمیت قانون ارزش برای شیوه تولید سرمایه‌داری نادرست است. اما به نظر می‌آید که بیش از حد کلی باشد، و مستعد پذیرش فرمول‌بندی محدودتر و دقیق‌تری است؛ به عقیده من این به هیچ‌وجه اهمیت کامل قانون ارزش را، برای مراحل اقتصادی تکامل جوامعی که این قانون بر آنها حاکم می‌گردد، کاهش نمی‌دهد.

مقاله عالی مشابهی به وسیله کنراد اشمیدت Conrad Schmidt درباره جلد سوم سرمایه در Sozialpolitisches Zentralblatt براون، به تاریخ ۲۵ فوریه ۱۸۹۵ شماره ۲۲ موجود است. بخصوص برای این که در این جا تاکید گردد، اثبات این که چگونه استنتاج سود متوسط از ارزش اضافی به وسیله مارکس، برای اولین مرتبه به پرسشی پاسخ می گوید که تا کنون از طرف اقتصاددانان حتا مطرح نشده است، در آن وجود دارد: میزان این نرخ متوسط سود چگونه تعیین می گردد، و چگونه مشخص می شود که این نرخ مثلا "۱۰ یا ۱۵ درصد است و ۵۰ یا ۱۰۰ درصد نیست. از آن جا که ما می دانیم، ارزش اضافی که نخست به وسیله سرمایه دار صنعتی تصاحب می گردد، منبع بنیادی و انحصاری است که سود و اجاره از آن جریان می یابد، این پرسش به خودش پاسخ می گوید. اگر این کار بیهوده ای نبود که چشمان کسانی را که نمی خواهند ببینند بگشاییم، این بخش از مقاله اشمیدت می توانست مستقیما "برای اقتصاددانان امثال لوریا نوشته شده باشد.

اشمیدت هم راجع با قانون ارزش شبهه های خاص خود را داراست. او این قانون را فرضیه ای علمی می نامد که برای توضیح پروسه واقعی مبادله بنیان شده، و ثابت می کند که نقطه شروع تئوریک لازم، روشن گر و واجبی، حتا از نقطه نظر پدیده قیمت های در حال رقابت، که در تضاد مطلق با آن به نظر می رسد، می باشد. به گفته او، بدون قانون ارزش تمام نگرش های تئوریک در ماشین اقتصاد سرمایه داری، متوقف می گردد. اشمیدت قانون ارزش در شیوه تولید سرمایه داری را در یک کلمه، که با اجازه او اشاره می نمایم، افسانه ای خالص، اگر چه از نظر تئوریک لازم می شمارد. معهدا به عقیده من، این تصور به کلی نادرست است. از افسانه، حتا به صورت ضروری آن که بگذریم، قانون ارزش برای تولید سرمایه داری اهمیتی بسیار عظیم تر و مشخص تر از یک فرضیه صرف دارد.

زومبارت هم مانند اشمیدت - من لوریای مشهور را تنها به عنوان شمشیر چوبین اقتصاد مبتدل و مایه تفریح در نظر می‌گیرم - جای کافی برای این واقعیت باقی نمی‌گذارد که ما در این جا نه تنها با یک پروسه منطقی خالص سر و کار داریم، بلکه با یک پروسه تاریخی و انعکاس تشریحی آن در اندیشه، یعنی تعقیب منطقی ارتباطات درونی آن.

عبارت مشخصی در این مورد در جلد سوم صفحه ۲۰۰ یافت می‌شود:

"تمام مشکل از این واقعیت ناشی می‌گردد که کالاها تنها به سادگی به عنوان کالا مبادله نمی‌شوند، بلکه به صورت **محصول سرمایه‌ها** مبادله می‌گردند، که این شرکت کالاها را در میزان کل ارزش اضافی به نسبت اندازه‌شان، و یا اگر به اندازه‌های مساویند، به نسبت مساوی‌شان طلب می‌نماید."

برای این که این تفاوت را شرح دهیم، فرض شده که کارگران مالک وسایل تولید خود باشند، و این که آن‌ها به طور متوسط برای مدت زمان‌های طولانی مساوی و با شدت مساوی کار کنند، و کالاهای‌شان را مستقیماً با یکدیگر مبادله نمایند. سپس یک روز دو نفر کارگر به وسیله کارشان، مقدار مساوی تازه‌ای از ارزش به محصولات‌شان اضافه می‌نمایند، اما به خاطر کاری که از قبل در وسایل تولید نهفته شده، محصول هر کدام ارزش متفاوتی خواهد داشت. این بخش اخیر ارزش نمایش‌گر سرمایه ثابت اقتصاد سرمایه‌داری است، در حالی که آن بخش ارزش که به تازگی افزوده شده و برای وسایل معیشت کارگران به کار می‌رود نشان‌دهنده سرمایه متغیر می‌باشد، و قسمتی از ارزش جدید که هنوز باقی می‌ماند، ارزش اضافی را نشان می‌دهد که در این وضعیت به کارگر تعلق دارد. بنابراین، پس از کاستن مقداری برای جایگزینی بخش "ثابت" ارزشی که منحصرأً به وسیله آنان تولید شده، هر دو نفر کارگر ارزش‌های مساوی به دست می‌آورند؛ اما نسبت بخشی که نمایش‌گر ارزش اضافی است به ارزش وسایل تولید - که با نرخ سود

سرمایه‌داری مطابق می‌گردد - در هر مورد متفاوت خواهد بود. اما از آن‌جا که هر یک از آن‌ها ارزش وسایل تولیدی را که از طریق مبادله تعویض گردیده به دست می‌آورد، این به کلی مسئله بی‌اهمیتی می‌گردد.

"بنابراین، مبادله کالاها با ارزش‌شان، یا به طور تقریبی با ارزش‌شان، مستلزم **مرحله خیلی پایین تری** نسبت به مبادله با قیمت تولید آن‌هاست، که این یک خود سطح معینی از تکامل سرمایه‌داری را ایجاد می‌کند... جدا از حاکمیت قانون ارزش بر قیمت و جریان قیمت (price movement)، کاملاً بجاست که ارزش کالاها را نه تنها از نظر **تئوریک** بلکه هم‌چنین از **لحاظ تاریخی** مقدم (prius) بر قیمت‌های تولید بشماریم. این موضوع درباره شرایطی صادق است که **در آن کارگر مالک وسایل تولید خود است**، و این موقعیت دهقان زحمتکش زمین‌دار و پیشه‌ور در قدیم، و به همان نسبت در دنیای جدید است. این نکته هم‌چنین با نظری که قبلاً شرح دادیم، یعنی این که تصور محصولات به کالاها از طریق مبادله میان جماعت‌های مختلف ظهور می‌نماید و نه از میان اعضای یک جماعت واحد، در توافق است. این موضوع نه تنها درباره این شرایط ابتدایی مصداق می‌یابد، بلکه برای شرایط متعاقب آن، که بر پایه برده‌داری و رعیتی متکی است، و در مورد سازمان صنفی پیشه‌وران نیز صادق است. یعنی تا آن‌جا که انتقال وسایل تولیدی که در درون هر شاخه‌ای از تولید قرار دارد، از یک حوزه به حوزه دیگر تنها با اشکال می‌تواند صورت گیرد و بنابراین حوزه‌های مختلف تولید، با محدودیت‌های معینی، به عنوان کشورهای بیگانه یا جماعت‌های اشتراکی با یکدیگر مربوط می‌شوند." (مارکس، جلد سوم، بخش ۱ صفحه ۲۰۲)

بدون شک هرگاه مارکس یک‌بار دیگر فرصت می‌یافت تا بر جلد سوم مروری بنماید، او این قسمت را به طور قابل ملاحظه‌ای گسترش می‌داد. به صورت فعلی این تنها خلاصه طرحی از آنچه در مورد موضوع مورد پرسش باید گفته

شود، ارائه می‌دهد. بنابراین اجازه بدهید که این موضوع را کمی دقیق‌تر بررسی نماییم.

همه ما می‌دانیم که در ابتدای پیدایش جامعه محصولات به وسیله خود تولیدکنندگان به مصرف می‌رسد، و این که این تولیدکنندگان به طور خود به خودی در جوامع کم و بیش اشتراکی سازمان یافته‌اند؛ و مبادله مازاد این محصولات با بیگانگان، که پیش‌قراول تبدیل محصولات به کالا است، متعلق به دوره موخرتری است؛ مبادله در ابتدا تنها میان جماعت‌های جداگانه‌ای متعلق به قبایل مختلف صورت می‌گیرد، اما بعدها در داخل جماعت هم متداول می‌گردد، و در تجزیه بعدی جماعت به دسته‌های بزرگ و کوچک خانوادگی به طور قابل ملاحظه‌ای سهیم است. اما حتی پس از این تجزیه، سران معامله‌گر خانواده به صورت دهقانان زحمتکشی باقی می‌مانند، که تقریباً تمام احتیاجات خود را با کمک خانواده‌های‌شان در مزرعه خود تولید می‌نمایند. و تنها بخش ناچیزی از احتیاجات ضروری خود را، به وسیله مبادله با محصولات مازاد خود از خارج تامین می‌کنند. خانواده نه تنها به کشاورزی و پرورش دام می‌پردازد؛ بلکه هم‌چنین روی محصولات خود تا سطح اقلام مصرفی تکمیل شده کار انجام می‌دهد؛ از حالا به بعد حتی آرد خود را با آسیاب دستی تهیه می‌کند؛ نان می‌پزد، ریسندگی، رنگ‌رزی، کتان‌بافی و پشم‌ریسی می‌کند، به دباغی چرم می‌پردازد، خانه‌های چوبی می‌سازد و تعمیر می‌کند، ابزارآلات و ظرف می‌سازد و غالباً نجاری و آهنگری انجام می‌دهد. به طوری که خانواده یا یک دسته خانواده در اصل خود کفاست.

آن مقدار کمی هم که یک چنین خانواده‌ای می‌بایست از طریق معامله پایاپای تهیه کند یا از بیگانگان خریداری نماید، حتی تا ابتدای قرن نوزدهم در آلمان، عمدتاً شامل اشیایی می‌گردید که از طریق هنر دستی تولید می‌شد، یعنی چنان

چیزهایی که ماهیت سازنده آنها به هیچوجه برای دهقانان ناشناخته نبود، و چیزهایی که خود او تنها به این دلیل تولید نمی نمود که مثلاً "مواد خام آنرا در اختیار نداشت، یا به خاطر این که جنس خریداری شده خیلی بهتر بود و یا خیلی ارزان تر تمام می شد. از این رو دهقان قرون وسطا، زمان کار لازم برای ساختن اجناسی را که از طریق معامله پایاپای تهیه می نمود، با دقت زیادی می دانست. آهنگر و گاری ساز دهکده زیر نظر او کار می کردند؛ همین طور خیاط و کفاش که در دوران جوانی من هنوز به دهقانان راینی Rhine ما سر می زدند، و آنها یکی بعد از دیگری محصولات خانگی را به کفش و لباس تبدیل می نمودند. دهقانان هم درست مانند کسانی که از آنها خرید می کردند، کارگر بودند؛ اجناس مبادله شده، محصولات تولیدی هر یک از آنها بود. برای ساختن محصولاتشان، آنها چه چیزی را مصرف می کردند؟ کار و فقط کار: برای تعویض ابزار، برای تولید مواد خام، و برای تبدیل این مواد به اجناس مصرفی، آنها هیچ چیز بجز نیروی کار خودشان را صرف نمی نمودند؛ بنابراین، بجز این که محصولاتشان را با محصولات تولیدکنندگان زحمتکش دیگری به نسبت کاری که صرف آنها شده مبادله نمایند، چگونه می توانستند معامله کنند؟

نه تنها زمان کار صرف شده در این کالاها تنها معیار مناسب برای اندازه گیری کمی ارزشهای مورد مبادله بود: هیچ معیار دیگری هم به کلی ممکن نبود. یا تصور می شود که دهقان و صنعتگر آنقدر احمق بودند که محصول ده ساعت کارشان را در مقابل یک ساعت کار شخص دیگری بدهند؟ در تمام دوره اقتصاد طبیعی دهقانی هیچ گونه مبادله دیگری بجز معامله ای که در آن مقادیر مورد مبادله کالا، بیش از پیش طبق میزان کار نهفته شده در آنها سنجیده می شود، ممکن نیست. از لحظه ای که پول در این شیوه اقتصادی وارد می شود، تمایل به جهت

انطباق با قانون ارزش (در فرمول‌بندی مارکس، *nota bene!*) از یک طرف با شدت بیشتری افزایش می‌یابد، در حالی که از طرف دیگر این جریان از قبل به وسیله دخالت سرمایه مالی (رباخواران) و چپاول مالیات‌ها، قطع می‌گردد؛ دوره‌هایی که در آن‌ها، قیمت‌ها به طور متوسط به میزان ارزش نزدیک شده و در حاشیه ناچیزی از آن قرار می‌گیرد، آغاز به طولانی شدن می‌نماید.

همین جریان در مبادله میان محصولات دهقان و اجناس صنعت‌گران شهری هم به خوبی صدق می‌کند. در ابتدا این معامله پایاپای مستقیماً صورت می‌گیرد، یعنی بدون وساطت تاجر و در روزهای بازار شهر، موقعی که دهقان می‌فروشد و در همان حال خرید می‌کند. در این جا هم به هم‌چنین، نه تنها دهقان شرایط کار صنعت‌گر را می‌داند، بلکه این یک هم با شرایط کار دهقان به همان خوبی آشناست. زیرا صنعت‌گر خود هنوز یک نیمه دهقان است؛ او نه تنها یک باغچه سبزی و میوه دارد، بلکه خیلی از اوقات صاحب یک تکه کوچک زمین، یک یا دو گاو، خوک، مرغ و خروس هم هست. بنابراین، مردم در قرون وسطا می‌توانستند با دقت قابل ملاحظه‌ای بر هزینه‌های تولیدی یکدیگر برای مواد خام، مواد کمکی، و زمان کار- حداقل در حدود اجناس مورد مصرف روزانه عموم، نظارت نمایند.

اما در این معاملات پایاپای، درباره محصولات که به کار طولانی‌تر احتیاج دارند و در فواصل نامنظمی نیز کار قطع می‌گردد و تازه نتیجه آن هم نامعلوم است- مثلاً "غله یا دام، ارزش محصول چگونه بر پایه میزان کار، حتا به طور غیرمستقیم و نسبی، محاسبه می‌گردید؟ و از میان مردم، یک مورد به درد بخور هم که باشد، چه کسی بود که نتواند حساب کند؟ ظاهراً تنها از طریق یک پروسه طولانی و زیگزاگ مانند تخمین، اغلب با راه‌یابی کورمال کورمال، و به طریق

^۱ - خوب دقت کنید. (م)

معمول، یعنی تنها به وسیله اشتباهات مکرر، چنین امری میسر می‌گردد. اما احتیاج هر کس به تامین مخارج خود در مجموع، همیشه کمک می‌نمود تا به مسیر درست باز گردد؛ و تعداد محدود انواع اجناس در گردش، و به همان نسبت، غالباً ماهیت بدون تغییر تولید آن‌ها در طول یک قرن، دست‌یابی به این هدف را تسهیل می‌نمود. و این که به هیچ‌وجه مدت درازی طول نکشید تا حدود نسبی ارزش این محصولات در حد خیلی نزدیکی نسبت به یکدیگر تثبیت گردد از قبل با این واقعیت اثبات گردیده که دام، کالایی که به نظر می‌رسد که این مسئله درباره او از همه مشکل‌تر باشد، چرا که مدت طولانی برای تولید هر راس لازم است، اولین کالایی بود که تقریباً به طور عمومی به عنوان پول پذیرفته شد. برای دست یافتن به چنین نقشی می‌بایست ارزش دام و نسبت مبادله آن با تعداد زیادی از کالاهای دیگر از قبل دست‌خوش یک ثبات نسبتاً غیرمعمول گردیده، و بدون استثناء در قلمرو قبایل زیادی تایید شده باشد. و مردم آن دوران مطمئناً به اندازه کافی با هوش بوده‌اند - هم گله‌داران و هم مشتریان آن‌ها - تا زمان کار صرف شده خود را بدون دریافت معادلی در معامله پایاپای نبخشند. برخلاف این هر چقدر مردم به مرحله ابتدایی تولید کالایی نزدیک می‌شوند - برای مثال روس‌ها و شرقی‌ها - و حتا امروز هنوز وقت بیشتری صرف می‌کنند تا از طریق چانه‌زدن‌های سفت و سخت، جبران کامل زمان کار صرف شده در محصول خود را، بنمایند.

با آغاز تعیین ارزش به وسیله زمان کار، مجموعه تولید کالایی، و به همراه آن روابط متعددی که مظاهر گوناگون قانون ارزش، خود را در آن‌ها بیان می‌سازند پیدایش یافت، همان‌طور که در اولین بخش جلد یکم **سرمایه** توضیح داده شده است؛ یعنی، بخصوص شرایطی که در آن کار به تنهایی ارزش‌ساز است. این‌ها شرایطی است که بدون این که به آگاهی طرفین مبادله راه یابد، خود را حفظ می‌نماید، و خود آن‌ها تنها از طریق بررسی پر زحمت تئوریک از اعمال روزمره

می‌تواند استخراج گردد؛ بنابراین این شرایط مانند قوانین طبیعی عمل می‌کنند، همان‌طور که مارکس ثابت نمود که آن‌ها لزوماً از طبیعت تولید کالایی تبعیت می‌نمایند. مهم‌ترین و قطعی‌ترین پیشرفت در این زمینه، تبدیل کالای پول به پول فلزی بود، که در هر صورت نتیجه آن عبارت از این بود که تعیین ارزش به وسیله زمان کار دیگر به هیچ‌وجه در سطح مبادله کالا قابل مشاهده نبود. از نقطه نظر عملی، پول معیار بی‌چون و چرای ارزش شد، هر چقدر گوناگونی کالاهایی که به عرصه تجارت قدم می‌نهاد بیشتر گشت، هر چقدر که این کالاها از کشورهای دور دست‌تری می‌آمد، زمان کار لازم برای تولید آن‌ها کم‌تر می‌توانست کنترل گردد. خود پول معمولاً در ابتدا از نقاط خارجی وارد شده است؛ حتا وقتی که فلزات قیمتی از داخل کشور تهیه می‌شد، دهقانان و صنعت‌گران از یک جهت قادر نبودند، تا مقدار کار نهفته شده در آن را به طور تقریبی تخمین بزنند، و از جهت دیگر آگاهی خود آن‌ها درباره خاصیت ارزش سنجی کار تا حدود زیادی از طریق عادت محاسبه با پول رنگ باخته بود؛ در افکار عمومی پول به تدریج نمایش‌گر ارزش مطلق می‌گشت.

در یک کلام: تا آن‌جا که قوانین اقتصادی به طور کلی معتبرند، قانون ارزش مارکس برای تمام دوران گردش کالایی ساده معتبر است، یعنی تا هنگامی که این یک از طریق ظهور شیوه تولید سرمایه‌داری دچار دگرگونی می‌شود. تا آن هنگام قیمت‌ها به سوی ارزش‌هایی که طبق قانون مارکس تثبیت می‌گردند جذب شده و در اطراف این ارزش‌ها نوسان می‌کنند، به طوری که هر چقدر تولید کالایی ساده توسعه می‌یابد، قیمت‌های متوسطی که در دوران طولانی به وسیله اختلالات شدید خارجی نقض نگردیده، بیشتر با دامنه کوچکی بر ارزش‌ها منطبق می‌گردند. بنابراین قانون ارزش مارکس برای دوره مشخصی که در آن محصولات از طریق مبادله به کالا تبدیل می‌گردند، دارای اعتبار عمومی اقتصادی است؛ این دوران از

بدو پیدایش مبادله، تا قرن پانزدهم دوره معاصر ادامه می‌یابد. اما مبادله کالاها سابقه‌ای از دوران ماقبل تاریخ مدرن دارد، که در مصر حداقل به ۲۵۰۰ سال قبل از میلاد باز می‌گردد، و شاید ۵۰۰۰ ق.م. و در بابل به ۴۰۰۰ ق.م. و شاید ۶۰۰۰ ق.م؛ بنابراین قانون ارزش در طول دورانی از پنج تا هفت هزار سال حکم فرما بوده است. و حالا اجازه بدهید که جامعیت آقای لوریا را تحسین کنیم که ارزشی را که به طور عمومی و بلاواسطه در این دوره معتبر می‌نامد، ارزشی است که کالاها هیچ وقت نه با آن فروخته می‌شوند و نه می‌توانند هرگز به فروش رسند، ارزشی که هیچ اقتصاددانی با جرعه‌ای از ادراک طبیعی (Common sense) هرگز خود را با آن مشغول نمی‌سازد!

تا کنون ما از تاجر صحیتی ننموده‌ایم. می‌بایست رسیدگی درباره نقش او را تا این زمان به عقب می‌انداختیم، یعنی تا موقعی که تبدیل تولید کالایی ساده به تولید کالایی سرمایه‌داری را پشت سر نهاده‌ایم. در این جامعه که هر چیز دیگری ساکن بود، ساکن، چنان که گویی این سکون به ارث می‌رسد، تاجر عنصری انقلابی بود؛ در این جا دهقان نه فقط قطعه زمین خود بلکه موقعیت اجتماعی خود را به عنوان یک مالک آزاد کسب می‌نمود؛ به عنوان دهقانی آزاد و یا دهقانی که از بیگاری و خدمات اجباری نظامی معاف باشد و یا به عنوان رعیت، و صنعت‌گر شهری که حرفه و صنف او از طریق ارث، تقریباً بدون حق واگذاری به او اعطا می‌گردد، و هر یک از این صنعت‌گران، به اضافه مشتریانش، بازار او و به همان نسبت مهارت فنی‌اش، از کودکی برای این حرفه ارثی تعلیم داده می‌شد. سپس تاجر به این دنیا وارد شد که می‌بایستی با او انقلاب آن آغاز گردد. اما نه به عنوان یک انقلابی با وجدان، بلکه برعکس، با مایه گذاشتن از گوشت و استخوان همین مردم. تاجر قرون وسطا به هیچ وجه یک فرد گرا نبود؛ او در اصل عضوی از جامعه و مانند تمام هم عصران خود بود. جامعه مارک، که از دل جماعت اشتراکی اولیه بیرون آمده

بود، در روستا حکم فرما بود. در ابتدا هر دهقانی دارای قطعه زمین مساوی، و سهمی مساوی از هر نوع زمین با هر نوع کیفیت بود، و بر طبق این سهمی برابر در حقوق قانونی مارک نشین داشت. پس از این که مارک نشین به صورت جامعه بسته‌ای در آمد و دیگر هیچ قطعه زمین تازه‌ای واگذار نگردید، تقسیم قطعه زمین‌ها به قطعات کوچک‌تر از طریق ارث و غیره، اتفاق افتاد، این تقسیم مجدد زمین با تقسیم حقوق قانونی یک‌سان افراد در مارک نشین همراه بود؛ یعنی یک قطعه زمین کامل به صورت واحد باقی ماند، به طوری که سهم نصف، یک چهارم و یک هشتم زمین برای افراد با سهم نصف، $\frac{1}{4}$ و $\frac{1}{8}$ حقوق قانونی یک فرد در مارک نشین منطبق گردید. تمام جوامع تولیدی بعد، به ویژه اصناف شهرها، که موقعیت آنان چیزی نبود مگر کاربرد قوانین بنیادی مارک نشین در مورد یک حرفه صنعتی در عوض یک قطعه زمین محدود، طرح جامعه مارک را دنبال می‌نمودند. محور تمام جامعه، شرکت مساوی کلیه اعضا در برخورداری از امتیازات و تولید به میزان تعهد شده در مقابل صنف بود، یعنی همان‌طور که در پروانه کار حرفه نخ‌ریسی البرفیلد و بارمن (Elberfeld and Barmen) در ۱۵۲۷ با قاطعیت بیان شده است. (Rhun: Industrie am Niederrhein, vol. II, 164 ff.) همین نکته درباره اتحادیه معدن‌چیان نیز صدق می‌کند، که در آن هر سهمی مانند قطعه زمین عضو مارک نشین، شرکتی مساوی داشت و به همراه حقوق و مقررات خود قابل تقسیم بود. و همین موضوع، بدون کم و کاست در مورد شرکت‌های تجاری، که تجارت ماوراء بحار را به وجود آوردند، به خوبی صادق است. ونتی‌ها (venetians) و ژنوی‌ها در بنادر الکساندریا (اسکندریه) و قسطنطنیه، هر "ملت" با مبانی (fondaco) خودش - سکنه، مسافرخانه، انبار گمرک، نمایشگاه و حجره‌های فروش، به همراه ادارات مرکزی- جوامع تجاری کاملی به وجود آوردند؛ جوامع آن‌ها در مقابل رقبای‌شان و مشتری‌ها شکل بسته و نفوذناپذیری به

خود گرفته بود؛ آن‌ها با قیمت‌هایی که در میان خودشان تثبیت گردیده بود فروش می‌نمودند؛ کالاهای آنان از کیفیت معینی برخوردار بود که با بازرسی عمومی و غالباً به وسیله مُهر تضمین می‌شد؛ آن‌ها درباره قیمت‌هایی که می‌بایست به وسیله ملیت‌ها در مقابل محصولات‌شان پرداخت گردد، مشترکاً تصمیم‌گیری می‌نمودند، و غیره. تجار عضو اتحادیه سیاسی و تجاری شهرهای آلمان هانز (Hanse) نیز در ژرمن بریچ (Tydske Bryggen) در برگن (Bergen) نروژ، بجز این عمل نمی‌کردند؛ همین موضوع در مورد رقبای آلمانی و انگلیسی آنان نیز صادق است. وای به حال کسی که ارزان‌تر و یا گران‌تر از قیمت‌های تعیین شده بفروشد! اگر مجازات‌های مستقیمی را که از طرف اتحادیه درباره چنین شخص خائنی اعمال می‌شد به حساب نیاوریم، تحریمی که در مورد او اجرا می‌گردید در آن زمان به معنی ورشکستگی حتمی بود. و حتا جوامع بسته‌تری برای منظورهای معینی پایه‌گذاری شد، مانند مائونای ژنو (Maona of Genoa) در قرن چهارده و پانزده، که سال‌ها بر معادن زاج فوکایی (Phocaea) در آسیای صغیر، و به همین نحو بر جزیره چیوس (Chios) حاکم بودند؛ از آن هم بیشتر شرکت بزرگ تجارتنی راونزبرگ (Ravensbeberg) که از پایان قرن چهاردهم در ایتالیا و اسپانیا فعالیت می‌نمود و شعباتی در این کشورها دایر ساخت؛ شرکت آلمانی اسکبورگی‌ها: (فوگر Fugger، وِلشر Welser، وُلین Hochtetter vohlin و دیگران)؛ شرکت مشابه متعلق به نورنبرگی‌ها: (هیرش وِوگل Hirschvogel و دیگران) که با سرمایه ۶۶۰۰۰ دوکات و سه کشتی در سفر اکتشافی پرتغالی‌ها در ۱۵۰۵-۱۵۰۶ شرکت نمود و سود خالصی عبارت از ۱۵۰ درصد به دست آورد، به گفته دیگران ۱۷۵ درصد (Heyd: Levantehandel, vol. II, p. 524)

^۱ Heyd, wilhelm 1823-1906

تعداد بسیاری از شرکت‌های دیگر، "انحصارات" (Monopolia)، که لوتر (Luther) آن‌طور متغیرانه بر آن‌ها خشم می‌گیرد.

در این‌جا ما برای نخستین مرتبه با سود و نرخ سود مواجه می‌گردیم. کوشش‌های تاجر به طور مدبرانه و آگاهانه‌ای هدف تامین سود مساوی برای تمام شرکایش را در نظر دارد. ونتی‌ها در لوانت (Levant)، و مانزی‌ها در شمال، هر یک همان قیمت‌های خرید یکدیگر را در برابر کالاهای‌شان می‌پرداختند؛ هزینه‌های حمل و نقل هر دو یک‌سان بود، هر یک همان قیمت‌هایی را دریافت می‌نمود و کالاهای متقابل را به همان قیمت‌هایی می‌خرید که هر تاجر دیگری از "ملیت" او معامله می‌نمود. بنابراین نرخ سود برای همه برابر بود. در شرکت‌های بزرگ تجاری اختصاص سود برحسب prorata سهم سرمایه پرداخت شده (سرمایه‌گذاری شده) همان‌قدر معمول است که برخورداری از حقوق قانونی جامعه مارک برحسب prorata سهم زمین نام‌گذاری شده (به اسم یک مالک)، و یا سود معدن برحسب prorata سهام (مالکیت) معدن، معمول می‌باشد. بنابراین، نرخ مساوی سود که در شکل کاملاً تکامل یافته خود یکی از نتایج نهایی تولید سرمایه‌داری است، در این‌جا خود را در ساده‌ترین شکل خود به عنوان یکی از مبداءهایی که از لحاظ تاریخی سرمایه از آن پیدایش یافت، یعنی در واقع به عنوان نوزاد (direct off shoot) جامعه مارک، خود را بیان می‌کند، که این یک خود متقابلاً نوزادی از (direct off shoot) جامعه اشتراکی اولیه است.

این نرخ اولیه سود لزوماً بسیار بالا بود. بازرگانی کار پر خطری (ریسک) بود، و نه فقط به خاطر دزدهای دریایی معمول؛ بلکه ملت‌های رقیب هم وقتی که فرصت‌هایی به دست می‌آمد، خود را برای هر نوع اعمال زوری مجاز می‌دانستند؛ بالاخره شرایط فروش و بازاریابی بر مبنای اجازه‌نامه‌هایی قرار گرفت که از طرف شاهزادگان اعطا می‌شد، و البته غالباً نقض می‌شد یا لغو می‌گشت. از این‌رو

می‌بایستی سود حق بیمه بالایی را در بر گیرد. سپس برگشت سرمایه به کندی صورت می‌گرفت، انجام بازرگانانی به صورت یک تجارت انحصاری با سودهای انحصاری درآمد نرخ‌های بهره بالایی که در آن زمان متداول است، که همیشه بایستی به طور کلی درصد سود عادی تجاری پایین‌تر باشد، نیز ثابت می‌کند که نرخ سود به طور متوسط بسیار بالا بوده است.

اما این نرخ بالای سود، که برای تمام اعضای اجتماع (تجاری) یک‌سان بود و از طریق کار مشترک جوامع (کوچک‌تر) فراهم می‌گردید، در داخل جوامع (کوچک‌تر تجاری) تنها در برخی نقاط مصداق می‌یافت، یعنی در این مورد "ملت"، ونتی‌ها، ژنوی‌ها، هانزی‌ها و آلمانی‌ها هر یک دارای نرخ سود ویژه‌ای بودند، و حتی در ابتدا در هر عرصه بازار جداگانه‌ای، نرخ‌های خاصی وجود داشت. برابر شدن این نرخ‌های متفاوت سود شرکت‌ها از طریق مخالفی صورت گرفت، یعنی به وسیله رقابت. نخست نرخ‌های سود بازارهای مختلف یک ملت واحد برابر شد. هرگاه اسکندریه در مقابل کالاهای ونتی‌ها سود بیشتری نسبت به قبرس (Cyprus)، قسطنطنیه یا ترابوزان Trebizond، ارائه می‌داد، ونتی‌ها سرمایه‌های بیشتری را از تجارت با بازارهای دیگر خارج نموده و آن را به سوی اسکندریه سرازیر می‌ساختند. سپس برابر شدن تدریجی نرخ‌های سود در میان ملت‌های مختلف، که کالاهای یک‌سان یا مشابهی به یک بازار مشترک صادر می‌نمود می‌بایست دنبال گردد، و برخی از این ملت‌ها در بسیاری از اوقات تحت فشار قرار گرفته و از صحنه خارج شدند. اما این پروسه به طور مداوم به وسیله حوادث سیاسی قطع می‌گردید، درست همان‌طور که تمام بازرگانی لوانتی‌ها به خاطر هجوم مغول‌ها، و ترک‌ها درهم شکست؛ اکتشافات جغرافیایی - تجاری پس از ۱۴۹۲ تنها این زوال را تشدید نمود و بالاخره آن‌را به آخر رساند.

گسترش ناگهانی عرصه بازار که به دنبال آن پیش آمد و انقلاب در وسایل ارتباطی که با آن همراه بود، در ابتدا هیچ‌گونه دگرگونی اساسی در عملیات تجاری به بار نیاورد. در آغاز، شرکت‌های تعاونی بر تجارت با هند و آمریکا هم حاکم بودند. اما در اولین فرصت ملت‌های بزرگ‌تر در پشت سر این شرکت‌ها ایستادند. در تجارت با آمریکا، تمام اسپانیای بزرگ متحد شده، جای کاتالونی‌ها Catalonians را که در تجارت با لوانت بودند گرفت؛ به همراه آن دو کشور بزرگ مانند انگلستان و فرانسه، و حتا هلند و کوچک‌ترین آن‌ها یعنی پرتقال، هنوز حداقل به بزرگی و قدرت و نیز بودند، که این یک بزرگ‌ترین و نیرومندترین دولت تجاری دوره قبل بود. این امر برای تاجر سیار، ماجراجوی تجارت گرقرون شانزده و هفده، پشتوانه‌ای به وجود آورد که کمپانی (شرکت) را، که از شرکاء خود با سلاح پشتیبانی می‌نمود، بیش از پیش زائد، و هزینه‌های آن را بار اضافی آشکاری گردانید. به علاوه، ثروت در دست یک شخص واحد به طور قابل توجهی سریع‌تر رشد می‌نمود، به طوری که به زودی تاجر منفرد توانستند آن‌چنان سرمایه‌های بزرگی در معاملات به کار بیندازند که سابقاً تنها یک کمپانی می‌توانست سرمایه‌گذاری کند. کمپانی‌های تجاری در هر کجا که هنوز موجود بودند، معمولاً به اتحادیه‌های مسلحی (armed Corporations) تبدیل شدند که تمام کشورهایی را که به تازگی کشف شده بودند فتح نموده و تحت حمایت و اقتدار کشور مادر به بهره‌کشی انحصاری از آن‌ها پرداختند. اما هر چقدر مستعمره‌های بیشتری در نواحی جدید پایه‌گذاری شد، که اکثراً به وسیله دولت انجام گرفت، تجارت کمپانی در مقابل نقش تاجر منفرد زوال یافت، و بدین وسیله برابر شدن نرخ سود بیش از پیش و منحصرراً مقوله‌ای از رقابت گردید.

تاکنون ما فقط با نرخ سودی آشنا شده‌ایم که تنها با سرمایه تجاری مربوط می‌گردد، زیرا که تا آن زمان تنها سرمایه‌های تجاری و ربایی وجود داشتند؛

سرمایه صنعتی هنوز می‌بایستی به وجود آید. تولید هنوز به طور عمده در دست‌های کارگرانی بود که صاحب وسایل تولید خودشان بودند، و بنابراین کار آن‌ها هنوز برای هیچ سرمایه‌ای ارزش اضافی به بار نمی‌آورد. اگر می‌بایست بخشی از محصول را به صورت بلاعوض به شخص ثالثی تسلیم نمایند، این به شکل باج و خراج به ارباب فئودال بود. بنابراین حداقل در ابتدا، سرمایه تجاری تنها می‌توانست سود خود را از میان خریداران خارجی محصولات بومی، و یا خریداران داخلی محصولات خارجی تحصیل نماید؛ تنها در انتهای این دوره بود- برای ایتالیا، این موضوع با زوال تجارت لوانت همراه است- که رقابت خارجی و مشکل بازاریابی توانستند پیش‌هور تولیدکننده کالاهای صادراتی را مجبور سازند تا کالاها را به قیمتی پایین‌تر از ارزش آن‌ها به تاجر صادرکننده بفروشد. و بنابراین در این جا ما در می‌یابیم که در معاملات کوچک تولیدکنندگان بومی با یکدیگر، کالاها به طور متوسط به قیمت ارزش‌شان فروخته می‌شوند، اما به دلایلی که ارائه شد چنین امری در تجارت بین‌المللی به صورت قاعده نیست. درست برخلاف دنیای امروز، که قیمت‌های تولید به خوبی در تجارت بین‌المللی و عمده پایدار می‌مانند، در حالی که شکل‌بندی قیمت‌ها در خرده‌فروشی شهری کاملاً در تسلط نرخ‌های سود دیگری قرار دارد. تا آن جا که مثلاً امروزه، گوشت یک گاو در مسیر خود از عمده‌فروشی لندن تا فرد مصرف‌کننده لندنی افزایش قیمت بیشتری را تحمل می‌کند تا از عمده‌فروشی شیکاگو به عمده‌فروشی لندن، با در نظر گرفتن هزینه حمل و نقل.

وسیله‌ای که این انقلاب در شکل‌بندی قیمت را فراهم ساخت، سرمایه صنعتی بود. مقدمات این یک خیلی پیش از آن در قرون وسطا و در سه بخش شکل گرفت- کشتیرانی، معدن و نساجی. کشتیرانی در مقیاسی که به وسیله جمهوری‌های ساحلی ایتالیایی و هانزی انجام می‌گرفت بدون وجود ملوانان، یعنی

کارگران مزدور (که روابط دستمزدی آنها ممکن است در اشکال پیمانی با سهم بودن در سود نهفته بوده است)، و یا بدون پاروزنان-کارگران مزدور یا برده- برای گالی^۱های آن زمان، غیرممکن بوده است. اصنافی که در ابتدا در معادن آهن کارگران را گرد آوردند، تقریباً در هر دو مورد از قبل به کمپانی‌های مواد خام برای بهره‌برداری از ذخایر به وسیله کارگران مزدور، تبدیل شده بودند. و در صنعت نساجی تاجر شروع کرده بود تا استاد بافنده را در خدمت خود در آورد، یعنی از آن طریق که نخ مصرفی او را تامین می‌نمود و او را وادار می‌ساخت تا در ازای دستمزد ثابتی آن را برای استفاده او به پارچه تبدیل نماید، به طور خلاصه از طریق تغییر شکل خود از صورت یک خریدار صرف به صورت به اصطلاح **پیمان کار**.

در اینجا ما با نخستین وهله پیدایش شکل‌بندی ارزش اضافی سرمایه‌داری روبرو هستیم. ما می‌توانیم از صنف‌های معدن‌چیان به عنوان اتحادیه‌های انحصاری بسته صرف‌نظر کنیم. با توجه به صاحبان کشتی بدیهی است که سود آنها می‌بایستی حداقل در حد سود معمول در داخل کشور باشد، به اضافه یک مقدار اضافی به خاطر بیمه، استهلاک کشتی و غیره. اما در مورد پیمان کار نساجی وضع بر چه منوال بود، یعنی کسی که برای اولین بار کالاهایی را که مستقیماً برای استفاده سرمایه‌دار ساخته شده بود به بازار آورد و آن را در رقابت با کالاهایی از همان نوع قرار داد که برای استفاده پیشه‌ور ساخته شده بود؟

برای شروع باید بگوییم که نرخ سود سرمایه تجاری فراهم بود. همین‌طور، این نرخ سود از قبل، حداقل برای ناحیه مورد نظر، در حد نرخ تقریباً متوسطی برابر شده بود. اکنون چه چیزی می‌توانست تاجر را وادار نماید تا زحمت اضافه کار

^۱ - گالی galley: کشتی پارویی یا بادبانی قرون وسطا که بیشتر به وسیله اسرا به کار گرفته می‌شد.

یک پیمان کار را به عهده گیرد؟ فقط یک چیز: چشم انداز سود بیشتر با همان قیمت های فروش دیگران. و او چنین دورنمایی را در مقابل داشت. با به کار گرفتن استادکار کوچک در خدمت خود، او مرزهای سنتی تولید را که در آنها تولیدکننده تنها محصولات تکمیل شده خود و نه هیچ چیز دیگری را به فروش می رساند، درهم شکست. سرمایه دار تاجر نیروی کاری را خریداری می نمود که صاحب ابزار تولید خود بود، اما دیگر مواد خام را در اختیار نداشت. بنابراین از طریق تضمین کار دائم برای بافنده، او می توانست دستمزد بافندگان را تا چنان سطحی پایین ببرد که قسمتی از زمان کار ارائه شده در مقابل پرداخت نگردد. بنابراین، پیمان کار علاوه بر سود تجاری خود به چپاول گر ارزش اضافی که بیشتر هم بود تبدیل گشت. مسلماً او می بایست سرمایه بیشتری به کار گیرد تا نخ و امثال آن بخرد، و این سرمایه را در دست بافنده نگه دارد تا موقعی که همان جنسی که سابقاً تنها در موقع خرید قیمت تمام آن را می پرداخت، آماده گردد. اما، اولاً در بسیاری از موارد او می بایست از قبل سرمایه ای اضافی را به خاطر پرداخت مساعده به بافنده صرف نماید، چون که قاعدتاً تنها موقعی که بافنده تحت فشار بدهی قرار گرفت خود را به شرایط تازه تولید تسلیم می کند. و ثانياً جدا از آن، محاسبه سود به شکل زیر در می آید:

فرض کنید که تاجر ما کار صادراتی خود را با سرمایه ای از قرار ۳۰۰۰۰ دوکات، سکوین، لیره استرلینگ و یا هر واحد دیگری که در این مورد هست، اداره می کند. از این سرمایه، مثلاً ۱۰۰۰۰۰ در خرید کالاهای بومی به کار رفته، در حالی که که ۲۰۰۰۰۰ در بازار ماوراءبحار مصرف شده است. فرض کنید که بازگشت سرمایه هر دو سال یک بار انجام گیرد. برگشت سالانه = ۱۵۰۰۰. اکنون تاجر ما تصمیم می گیرد که یک پیمان کار بشود تا بافتن پارچه در جهت استفاده خودش صورت گیرد. چه مقدار سرمایه اضافی بایستی به کار بیندازد؟ فرض کنیم

که زمان تولید قطعه پارچه‌ای شبیه به آنچه که تاجر می‌فروشد به طور متوسط دو ماه طول بکشد، که مطمئناً این مدت خیلی طولانی است. و علاوه بر این فرض کنیم که او در مقابل تمام چیزها می‌بایست به طور نقدی پرداخت کند. بنابراین او بایستی سرمایه کافی به جریان بیندازد تا بافندگان خود را از لحاظ نخ برای دو ماه تامین نماید. از آنجا که برگشت سرمایه سالانه او ۱۵۰۰۰ می‌باشد، در طول دو ماه او به اندازه ۲۵۰۰ پارچه می‌خرد. فرض کنیم که مبلغ ۲۰۰۰ از آن نمایش‌گر ارزش نخ باشد، و ۵۰۰ دستمزد بافندگان؛ بنابراین تاجر ما به سرمایه اضافی معادل ۲۰۰۰ احتیاج دارد. فرض می‌کنیم که ارزش اضافی را که او به روش جدید از بافنده غصب می‌نماید مجموعاً فقط ۵ درصد ارزش پارچه باشد، که مطمئناً نرخ ارزش اضافی خیلی متعادلی که عبارت از ۲۵ درصد است تشکیل می‌دهد. $(\frac{5}{100}) = p' = 125 \div 2500$ و $s' = 125 \div 500 = \frac{25}{100}$ ؛ $2000C + 500V + 125S$ شخص مورد نظر ما سپس در مبلغ ۱۵۰۰۰ برگشت سرمایه سالانه خود سود اضافی معادل ۷۵۰ به دست می‌آورد، و بنابراین سرمایه اضافی‌اش در مدت $\frac{2}{3}$ (دو و دوسوم) سال برگشت می‌شود.

اما به خاطر سرعت بخشیدن به فروش‌ها و از این‌رو برگشت سرمایه، که به معنی تحصیل همان سود و با همان سرمایه در مدت کوتاه‌تر، و از این‌رو تحصیل سود بیشتر در یک مدت معین است، او جزء کوچکی از ارزش اضافی‌اش را به خریدار اختصاص می‌دهد - یعنی از رقبایش ارزان‌تر می‌فروشد. رقبای او نیز به تدریج به پیمان‌کار تبدیل می‌شوند، و سپس سود اضافی برای تمام آن‌ها تا حد سود رایج، و یا حتی نسبت به سرمایه‌ای که در مورد تمام آن‌ها افزایش یافته است، کم‌تر از آن، کاهش می‌یابد. برابری نرخ سود مجدداً برقرار می‌گردد، اگر چه به خاطر جزیی از ارزش اضافی تولید شده در داخل، که به خریداران خارجی واگذار می‌گردد، احتمالاً در سطح دیگری صورت می‌گیرد.

قدم بعدی در به اطاعت آوردن صنایع به وسیله سرمایه از طریق ارائه کارگاه صورت می‌گیرد. این نکته همچنین صاحب کارگاه را که در قرون هفده و هجده غالباً صادرکننده کالاهای خودش است - عموماً در آلمان تا ۱۸۵۰، و امروزه هنوز به طور پراکنده - قادر می‌سازد تا تولید خود را از رقبای قدیمی‌اش یعنی پیشه‌وران، ارزان‌تر تمام کند. همان پروسه تکرار می‌شود؛ ارزش اضافی که به وسیله سرمایه‌دار صاحب کارگاه (یا تاجر صادرکننده‌ای که با او شریک است) غصب گردیده، او را قادر می‌سازد که تا هنگامی که شیوه تولیدی جدید به طور عمومی رایج می‌گردد، و مجدداً برابری صورت می‌گیرد، از رقبای خود ارزان‌تر بفروشد. نرخ سود تجاری که از قبل وجود دارد، حتا اگر در نقاط معینی یک‌نواخت گشته باشد، به صورت تخت‌خواب پروکرستی^۱ باقی می‌ماند که دست و پای ارزش اضافی سنگین صنعتی در آن بدون ترحم بریده می‌شود.

اگر کارگاه از طریق ارزان ساختن محصولات خود به پیش می‌جهد، این نکته حتا خیلی بیشتر در مورد صنایع جدید صادق است، صنایع جدید از طریق انقلابات مکرر خود در تولید، هزینه تولید کالاها را پایین‌تر و پایین‌تر می‌راند و تمام اشکال تولیدی پیشین را بی‌رحمانه از میان می‌برد. همچنین این صنایع بزرگ است که بالاخره بازار بومی را برای سرمایه فتح می‌کند، نقطه پایانی بر تولید کوچک و اقتصاد طبیعی خودکفای خانواده دهقانی می‌نهد، مبادله مستقیم میان تولیدکنندگان کوچک را از میان بر می‌دارد، و تمام ملت را در خدمت سرمایه قرار می‌دهد. همین‌طور او نرخ سود شاخه‌های مختلف صنعتی و تجاری فعالیت اقتصادی را به صورت یک نرخ سود عمومی برابر می‌سازد، و بالاخره منصب قدرتی را که در این برابری به صنعت تفویض شده، به وسیله از میان بردن اکثر موانعی که در

^۱ - پروکرستی: غول افسانه‌ای که قامت قربانیان خود را با کشیدن دست و پا و یا بریدن آنها به اندازه تخت‌خواب خود در می‌آورد. (م)

گذشته انتقال سرمایه از یک رشته اقتصادی به رشته دیگر را به عقب می‌انداختند، تضمین می‌نماید. از این طریق تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید برای تمام مبادلات به طور کلی تامین می‌گردد. پس، این تبدیل بر طبق قوانین عینی، و بدون آگاهی و یا اراده طرفین ذینفع، به پیش می‌رود. از نقطه نظر تئوری هیچ‌گونه ایرادی در این واقعیت نیست که رقابت، سودهایی را که از نرخ عمومی تجاوز می‌کنند، تا سطح عمومی سود کاهش می‌دهد، و بنابراین بر همین منوال، اولین غارت‌گر صنعتی ارزش اضافی را که از حد میانگین تجاوز نماید، به جای خود بر می‌گرداند. اگر چه در عمل اکثراً این طور است، معهداً، در عرصه‌های تولیدی با ارزش اضافی بی‌اندازه، با میزان سرمایه ثابت پایین و سرمایه متغیر بالا، یعنی با ترکیب سرمایه پایین، بخصوص کشاورزی، به خاطر طبیعت خاص خود آخرین بخش‌هایی می‌باشند که ضمناً در پایین‌ترین حد، به طور کامل تحت سلطه تولید سرمایه‌داری قرار می‌گیرند. از طرف دیگر، بالا بردن قیمت‌های تولید به بالاتر از ارزش کالاها، که به خاطر صعود ارزش اضافی ناچیزی که در محصولات بخش‌هایی از تولید نهفته است که دارای ترکیب سرمایه‌ای بالایی هستند تا سطح نرخ سود متوسط، مورد نیاز است، از نظر تئوری خود را بی‌نهایت مشکل جلوه می‌دهد، اما در عمل، همان‌طور که مشاهده نموده‌ایم، نخستین و تاثیرپذیرترین نتیجه‌ای است که از این امر عاید می‌گردد. زیرا هنگامی که کالاهایی از این قبیل برای نخستین مرتبه به شیوه سرمایه‌داری تولید شده و وارد تجارت سرمایه‌داری می‌شوند، آن‌ها با کالاهایی از همان نوع که با روش‌های ماقبل سرمایه‌داری تولید گشته و از این‌رو گران‌ترند، به رقابت می‌پردازند. بنابراین حتا اگر تولیدکننده سرمایه‌دار از بخشی از ارزش اضافی چشم‌پوشد، هنوز هم قادر است که نرخ سود متداول در ناحیه خود را، که در اصل هیچ‌گونه ارتباطی با ارزش اضافی او ندارد، تحصیل نماید؛ به دلیل این که این نرخ سود خیلی پیش از آن که اصلاً تولید

سرمایه‌داری وجود داشته باشد، و بنابراین قبل از این که نرخ سود صنعتی ممکن باشد، از سرمایه تجاری ظهور نموده بود.

۱۱: بورس

۱. موقعیت بورس در تولید سرمایه‌داری به طور کلی از جلد سوم، بخش ۵ و بخصوص فصل ۲۷ معلوم می‌گردد. اما از ۱۸۶۵ یعنی موقع نوشتن کتاب، تغییری رخ داده که امروزه نقش کاملاً افزایش یافته و دائم‌التزایدی را برای بورس تعیین می‌نماید. همان‌طور که بورس توسعه می‌یابد، تمام کالاها، صنعت و به همان نسبت کشاورزی، بازرگانی، وسایل ارتباطی و به همان نسبت عملیات مبادله را در دست‌های گردانندگان بورس متمرکز می‌سازد، به طوری که بورس تبدیل به عمده‌ترین مظهر تولید سرمایه‌داری می‌گردد.

۲. در ۱۸۶۵، در سیستم سرمایه‌داری بورس هنوز یک عامل **درجه دوم** به شمار می‌رفت. قرضه‌های دولتی قسمت اعظم سهام مبادلاتی را تشکیل می‌داد، و حتا مجموع کل آن‌ها هنوز نسبتاً ناچیز بود. علاوه بر آن بانک‌های تجاری هم وجود داشتند که بر اروپا و آمریکا مسلط بودند و تازه شروع به بلعیدن بانک‌های خصوصی اشرافی در انگلستان نمودند، اما هنوز نسبتاً بی‌اهمیت *en mass* بودند. سهام راه‌آهن در مقایسه با امروز هنوز نسبتاً ضعیف بود. هنوز فقط تعداد محدودی موسسات بدون واسطه تولیدی در شکل شرکت‌های سهامی (نامحدود) *stock company* وجود داشت - و مانند بانک‌ها، بیش از همه در کشورهای **فقیرتر**: آلمان، استرالیا، آمریکا و غیره. "**چشم و گوش شاه** (*ministers eye*) هنوز خرافه رایجی بود.

در آن زمان بورس هنوز محلی بود که سرمایه‌داران در آن سرمایه‌های انباشته شده یکدیگر را می‌ربودند، و در نظر کارگران به طور مستقیم، تنها به عنوان دلیل تازه‌ای بر تاثیر عمومی اقتصاد سرمایه‌داری در فساد اخلاقی جلوه‌گر می‌شد، و به عنوان تاییدی بود بر نظریه کالوین مبنی بر این که حتا در این دنیا سعادت و عذاب را سرنوشت (که نام دیگر آن شانس است) مقرر می‌سازد، ثروت، یعنی منزلت و نیک‌بختی، و فقر، یعنی محرومیت و بردگی.

۳. اکنون طور دیگری است. از بحران سال ۱۸۶۶ انباشت سرمایه با سرعت فزاینده‌ای به پیش رفته است، به طوری که در هیچ کشور صنعتی، و از همه بیشتر در انگلستان، گسترش تولید نمی‌تواند با سرعت انباشت سرمایه همراهی کند، یا این که ذخیره‌های یک سرمایه‌دار بتواند به طور کامل در توسعه فعالیت اقتصادی خودش مصرف می‌گردد؛ صنایع پنبه انگلستان، از ۱۸۴۵؛ آمار راه آهن گمراکننده است. اما با این انباشت سرمایه تعداد موجران (rentiers)، یعنی مردمانی که با تمایل رایج در دنیای کسب پرورش می‌یافتند و بنابراین تنها می‌خواستند خود را سرگرم سازند و یا تنها به کار راحتی مثل مدیریت و یا ریاست شرکت‌ها پردازند، همچنین افزایش یافت. و سوما، به خاطر تسهیل در سرمایه‌گذاری این توده شناور به صورت سرمایه پولی، اشکال قانونی جدید شرکت‌های با مسئولیت محدود، در هر کجا که سابقاً به وجود نیامده بود، تاسیس شدند، و مسئولیت سهام‌دار هم که قبلاً نامحدود بود \pm [کم و بیش] کاهش یافت (شرکت‌های سهامی در آلمان، ۱۸۹۰- اشتراک ۴۰ درصد!).

۴. سپس، تبدیل تدریجی صنایع به شرکت‌های سهامی. یک شاخه صنعتی به دنبال شاخه دیگر بدین سرنوشت دچار شدند. نخست صنایع آهن، که اکنون مجتمع‌های عظیم ضرورت یافته بود (پیش از آن، معادن، که در سابق بر مبنای سهام سازمان نیافته بود). سپس صنایع شیمیایی، و همین‌طور مجتمع‌های

ماشین سازی. در اروپا، صنایع نساجی؛ در انگلستان تنها در نواحی محدودی در لانکشر (Lancashire) (کارخانه ریسندگی الدهام oldham، کارخانه بافندگی بورنلی Burnley و غیره، تعاونی خیاطان، اما این یک تنها مرحله‌ای مقدماتی است که در بحران بعدی به دست اربابان شرکت‌ها می‌افتد)، آبجوسازی‌ها (آبجوسازی‌های آمریکایی چند سال قبل به سرمایه‌های انگلیسی فروخته شد، سپس گینس Guinness، باس Bass، آلسوپ Allsopp). سپس تراست‌ها، که تشکیلات اقتصادی غول‌آسایی با مدیریت مشترک به وجود آوردند (مانند یونایتد آلکالی United Alkali). شرکت‌های منفرد معمولی بیش از پیش تنها به صورت مرحله‌ای مقدماتی در می‌آیند تا فعالیت اقتصادی را به نقطه‌ای از وسعت ارتقاء دهند که تازه برای "پایه‌گذاری" فعالیت‌های وسیع آماده گردد.

همی‌طور در تجارت: لیفز Leafz، پارسونز Parsons، مورلیز Morleys، موریسون Morrison، دیلون Dillon-همگی برپا شدند. در خرده‌فروشی‌ها هم اکنون به همین شکل، و دیگر نه فقط در پوشش تعاونی‌ها، بلکه به صورت "فروشگاه‌های بزرگ".

همین‌طو بانک‌ها و دیگر موسسات اعتباری، حتا در انگلستان. تعداد بی‌شماری بانک‌های تازه، که تمام سهام آن‌ها محدود است. حتا بانک‌های قدیمی مانند گلینز Glyns، و دیگران، با هفت سهام‌دار به شرکت‌های سهامی محدود تبدیل یافته‌اند. ۵. در زمینه کشاورزی هم به همین ترتیب است. بانک‌ها بی‌اندازه گسترش یافته، بخصوص در آلمان تحت همه نوع عناوین بورکراتیک، بیش از پیش مالک رهن‌نامه‌ها می‌گردند؛ که سهام آن‌ها به عنوان مالکیت واقعی دست اول زمین به بازار بورس منتقل می‌گردد، و این نکته هنگامی که مزارع به دست اعتباردهندگان می‌افتد، باز هم بیشتر صحت دارد. در این‌جا انقلاب کشاورزی کشت چمن‌زارها

بسیار وسوسه‌انگیز است؛ اگر چنین امری ادامه یابد، موقعی را می‌توان پیش‌بینی نمود که زمین‌های انگلستان و فرانسه نیز در بازار بورس قرار گیرد.

۶. اکنون تمام سرمایه‌گذاری‌های خارجی به صورت سهام است. تنها به انگلستان اشاره کنیم: راه‌آهن آمریکا، شمال و جنوب (به فهرست بورس مراجعه نمایید)، گلدبرگر Goldberger، و غیره.

۷. سپس مستعمره‌سازی. امروزه این به صورت تابع خالصی از بورس است، که در پی منافع آن قدرت‌های اروپایی آفریقا را چند سال قبل تقسیم کردند، و فرانسه، تونس و تونکین Tonkin را فتح نمود. آفریقا مستقیماً در اجاره شرکت‌ها قرار گرفت (نیجر، آفریقای جنوبی، آلمان آفریقای جنوب غربی و آلمان آفریقای شرقی)، و ماشونالاند Mashonaland و ناتال Natal به وسیله رودز Rhodes برای بازار بورس تصرف گردید.

ضمیمه

ملحقاتی بر بخش XXVII سرمایه، کتاب III^۱

از هنگامی که مارکس عبارات فوق را نگاشت، همان طور که می دانیم، اشکال جدیدی از موسسات بزرگ صنعتی به وجود آمده اند، که مراحل دوم و سوم توسعه شرکت های سهامی را نمایش می دهند. سرعت روزافزونی که امروزه با آن، تولید در تمام رشته های صنایع بزرگ، می تواند گسترش یابد، به وسیله گندی فزاینده ای که بازار این محصولات افزایش یافته با آن توسعه می یابد، خنثا می گردد. محصولی را که این صنایع در مدت چند ماه بیرون می دهد، بندرت می تواند در طول چند سال به وسیله بازارها جذب گردد. به این ها سیاست حمایتی تعرفه های گمرکی را هم اضافه نمایید، که به وسیله این تعرفه ها هر کشور صنعتی درهای خود را به روی دیگران و بخصوص به روی انگلستان می بندد، و حتا به طور مصنوعی ظرفیت تولید داخلی را افزایش می دهد. نتایج آن عبارت است از اضافه تولید عمومی شدید، قیمت های پایین افتاده، کاهش و یا حتا ناپدید شدن کامل سودها؛ خلاصه کفگیر آزادی رقابت که از قدیم طبل آن را به سینه می زدند، به ته دیگ خورده، و خود او می باید ورشکستگی آشکار و مفتضحانه اش را اعلام نماید. و در تمام کشورها، این امر از طریق به هم پیوستن صاحبان بزرگ صنایع یک رشته تولیدی در یک کارتل، به منظور تنظیم تولید، در حال وقوع است. یک کمیته مقداری را که می باید به وسیله هر موسسه تولید گردد معین می سازد و عالی ترین مرجع تصمیم گیری در مورد توزیع سفارشات انجام شده، شمرده

^۱ - ملحقات انگلس در توافق با توضیحات مارکس درباره نقش شرکت های سهامی و پروسه گسترش آنها می باشد. (مولف)

می‌شود. به ندرت حتا کارتل‌های بین‌المللی هم به وجود آمده‌اند، مانند کارتلی که از صنایع آهن انگلیس و آلمان تشکیل شده است. اما حتا این شکل همکاری در تولید هم کفایت ننموده است.

تضاد منافع میان شرکت‌های واحد، تنها به دفعات بیشتری به آن یورش برد، و رقابت را مجدداً برقرار ساخت. در برخی از رشته‌ها که مقیاس تولید اجازه می‌داد، این امر به تمرکز کل تولید آن رشته صنعتی در یک شرکت سهامی بزرگ با مدیریت واحد، منجر گردید. این امر مکرراً در آمریکا به انجام رسیده؛ در اروپا، بزرگ‌ترین نمونه تاکنون تراست یونایتد آلکالی می‌باشد، که تمام تولید آلکالی (سود-قلیا) انگلستان را در یک شرکت تجاری واحد جمع نمود. صاحبان پیشین بیش از ۳۰ واحد صنعتی در مقابل ارزش برآورد شده کل موسسات خود سهام دریافت نموده‌اند، که در مجموع مبلغ ۵ میلیون لیره استرلینگ را تشکیل می‌دهد که سرمایه ثابت تراست به شمار می‌رود. مدیریت صنعتی مانند سابق در اختیار همان صاحبان پیشین آنهاست، اما کنترل اقتصادی آن در مدیریت عمومی متمرکز شده است. سرمایه پرداخت نشده‌ای (floating capital) به مجموع تقریبی یک میلیون لیره، برای تشکیل سهام در اختیار مردم قرار داده شد. بنابراین سرمایه کل آن به مجموع ۶ میلیون لیره استرلینگ می‌رسد. پس، در این رشته که پایه تمام صنایع شیمیایی انگلستان را تشکیل می‌دهد، رقابت جای خود را به انحصار داده و با کمال خوشوقتی، راه برای خلع ید از آن به وسیله کل جامعه، یعنی ملت هموار گشته است.

پایان

اکتبر ۲۰۱۳